

کتابخانه

سرگذشت خاندان بهلوی
در دوران آوازی

پس از سقوط

خانم‌زات احمد علی مسعود انصاری



مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پس از سقوط: سرگذشت خاندان پهلوی در دوران آوارگی

نویسنده:

احمد علی مسعود انصاری

ناشر چاپی:

موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۰	پس از سقوط: سرگذشت خاندان پهلوی در دوران آوارگی
۱۰	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۲۱	مقدمه چاپ چهارم
۲۵	مقدمه چاپ اول
۳۱	پیشگفتار
۴۳	۱. زندگی من در دربار پهلوی
۴۳	اشاره
۴۸	من کیستم؟
۵۳	ماجرای آن سالها
۵۴	برگردیم به خانواده
۶۰	ازدواج شاه و فرح
۶۲	حلقه دوستان خصوصی
۶۴	محارم سیاسی و یاران بزم
۶۹	دوستان و نزدیکان شاه
۷۶	دوستان دیگر
۷۷	تماس من با دربار
۸۰	دوره دوم
۸۲	تدریس در دانشگاه
۸۴	بازرسی شیلات جنوب
۸۶	دانشگاه ملی و ماجراهای حزب رستاخیز
۸۹	سفر حج
۹۰	ماجرای فرح و جوادی

۹۱	مجالس درباری
۹۲	داستان قریب
۹۴	شیها و مهمانها
۱۰۱	میهمانان خارجی
۱۰۴	شاه سابق یونان
۱۰۶	نکته های دیگر
۱۰۹	ورود به کار سیاست
۱۱۴	دربار و بی خبری از تحولات سیاسی
۱۱۹	رقابت هویدا و آموزگار
۱۲۳	مقاله «رشیدی مطلق»
۱۲۵	گلایه آموزگار و جواب هویدا
۱۲۸	شریف امامی نخست وزیر می شود
۱۳۳	دولت نظامی!
۱۳۵	طرح دیدار با آیت الله شریعتمداری
۱۳۹	موافقت شاه
۱۴۶	طرح کودتای خزنده فرح
۱۵۴	درباره رضا قطبی
۱۵۷	گرایش به رجال دیروز
۱۵۷	جمع بندی
۱۵۸	وضع شاه و روحیه او
۱۶۱	تظاهرات عید فطر و ۱۷ شهریور
۱۶۵	بختیار و پایان شاهنشاهی
۱۶۶	من هم کشور را ترک کردم
۱۶۸	سقوط شاهنشاهی و سقوط «هزار فامیل»
۱۷۱	۲. شاه در آوارگی
۱۷۱	اشاره

- ۱۷۶-----مخالفت امریکا با سفر شاه !-----
- ۱۷۸-----روزهای آوارگی در مراکش-----
- ۱۷۹-----گذران شاه در غربت-----
- ۱۸۱-----آفتابی شدن رابطه فرح و جوادی-----
- ۱۸۴-----«تقدیر الهی»-----
- ۱۸۶-----درباره رجال-----
- ۱۸۸-----کمی هم از فامیل پهلوی-----
- ۱۹۲-----وصیت نامه مالی شاه-----
- ۱۹۵-----آخرین تلاش شاه-----
- ۲۰۲-----بعد از گروگان گیری-----
- ۲۰۶-----مرگ شاه-----
- ۲۰۸-----وصیت نامه سیاسی شاه-----
- ۲۰۹-----۳. فرجام خانواده پهلوی-----
- ۲۰۹-----اشاره-----
- ۲۱۶-----همکاری مجدد-----
- ۲۲۱-----گروه سیاسی-----
- ۲۳۰-----مبارزات سلطنت طلبان-----
- ۲۳۳-----دربار کوچک رضا-----
- ۲۴۰-----هلاکو رامبد و سرنوشت گروه-----
- ۲۴۳-----فروغی و سازمان جدید-----
- ۲۵۰-----معینان و کمک سعودی ها-----
- ۲۵۴-----اعضاء جدید دفتر سیاسی-----
- ۲۵۶-----گوشه ای از شخصیت رضا پهلوی-----
- ۲۶۴-----کمک های مالی به اشخاص-----
- ۲۶۸-----خستگی از مراکش-----
- ۲۷۰-----اقامت در امریکا-----

۲۷۱	شاهزاده و زن
۲۷۶	آرمنو و طرح براندازی
۲۸۰	حرکت جدید «سیا»
۲۸۵	اشرف نیز فعال می شود!
۲۸۹	شوراهای مشروطیت
۲۹۲	ستیز امینی و گنجی
۲۹۷	ازدواج شاهزاده
۳۰۱	سفرهای تفریحی
۳۰۶	نیکسون و «طرح کیش»
۳۰۹	استعفای فروغی
۳۱۱	رامبد و دوران دوم ریاست دفتر
۳۱۴	ماجرای جواهرات شمس
۳۱۹	یاسمین و نفوذ او بر شاهزاده
۳۲۲	راکفلر و طرح براندازی
۳۲۴	استعفای رامبد
۳۲۶	نگاهی به تحولات دفتر رضا پهلوی
۳۲۹	قریشی و چهره های دیگر
۳۳۳	ویژگی های «دفتر سیاسی» جدید
۳۳۴	اعضای دیگر دفتر رضا
۳۳۷	اخراج یاران قدیم
۳۴۴	کلام آخر
۳۴۵	۴. گزارش فعالیت مالی
۳۴۵	همکاری ها و فعالیت های مالی
۳۵۰	آغاز همکاری
۳۵۰	اشاره
۳۵۲	۱- معاملات ارزی

- ۳۵۵ ----- ۲- تأسیس بانک
- ۳۵۶ ----- ۳- تأسیس شرکت نفتی
- ۳۵۶ ----- ۴- معاملات ملکی
- ۳۵۷ ----- خرید خانه
- ۳۵۸ ----- نقل مکان به واشنگتن
- ۳۶۰ ----- سرمایه گذاری فرح و علیرضا
- ۳۶۱ ----- سال فاجعه
- ۳۶۳ ----- سال اضطراب و کمبود
- ۳۶۶ ----- سال اختلاف
- ۳۷۹ ----- شکایت به دادگاه فدرال
- ۳۸۰ ----- شکست در دادگاه فدرال
- ۳۸۱ ----- دعوی من
- ۳۸۲ ----- ضمایم
- ۳۸۲ ----- اسناد
- ۳۹۶ ----- تصاویر
- ۴۱۲ ----- فهرست اعلام
- ۴۶۴ ----- درباره مرکز

پس از سقوط: سرگذشت خاندان پهلوی در دوران آوارگی

مشخصات کتاب

سرشناسه: مسعودانصاری، احمدعلی، - ۱۳۲۷

عنوان و نام پدیدآور: پس از سقوط: سرگذشت خاندان پهلوی در دوران آوارگی / خاطرات احمدعلی مسعودانصاری

وضعیت ویراست: [ویراست ۲]

مشخصات نشر: تهران: موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری: ص ۳۹۷

شابک: ۹۶۴-۵۶۴۵-۶۱-۱۲۵۰۰۰ ریال:

وضعیت فهرست نویسی: فهرستنویسی قبلی

یادداشت: فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا

عنوان دیگر: سرگذشت خاندان پهلوی در دوران آوارگی

موضوع: مسعودانصاری، احمدعلی، ۱۳۲۷ -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۵۷ - ۱۳۲۰

شناسه افزوده: موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

رده بندی کنگره: DSR۱۴۸۶/م ۳۴۴۸/۱۳۸۴

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: م ۳۲۵۰۵-۸۴

ص: ۱

اشاره

ص: ۱۲

مقدمه چاپ چهارم

مقدمه چاپ چهارم

سال‌ها از چاپ اول و چاپ‌های بعدی کتاب «پس از سقوط» می‌گذرد. در این دوره کتاب‌های متعددی در قالب خاطره، داستان، اسناد، تاریخ و ... درباره دوران پهلوی به ویژه پهلوی دوم چاپ شده است. مدتی است که خاطره‌گویی از وقایع دوران پهلوی، مبارزات مردمی در این دوره و دفاع هشت ساله مردم ایران رواج یافته و «تاریخ شفاهی» این موضوعات در حال شکل‌گیری است.

هر چند کتاب حاضر، از نخستین آثاری است که از خاطرات این دوره به چاپ رسیده و پس از آن نیز آثار بسیاری روانه بازار شده، اما با وجود گذشت بیش از یک دهه از چاپ اول آن، هنوز محققین، پژوهشگران و علاقمندانی در پی مطالعه و بررسی این کتاب هستند؛ بر این اساس، چاپ جدید این کتاب بی‌کم و کاست روانه بازار گردید و تنها به اصلاح غلط‌های چاپی و اشکالات جزئی بسنده شده و تغییری در متن اصلی ایجاد نگردید.

همانگونه که در کتاب آمده است، احمد علی مسعود انصاری که اکنون دهه ششم عمر خود را می‌گذرانند، از افراد نزدیک به محمدرضا پهلوی به شمار می‌آید. وی نوه خاله فرح دیبا (مادر رضا پهلوی) است، تحصیلاتش را در ایالات متحده گذرانده و پس از بازگشت به کشور، سمت‌های مختلفی در ایران پیش از انقلاب اسلامی داشته است. وابستگی نسبی اش به فرح، وی را به

شاه نزدیک ساخت و به ادعای انصاری و گواه سایرین، تا پایان مرگ محمدرضا، با وی همراه بود. انصاری پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از کشور خارج شد و به همراه پدر زنِ چینی اش به فعالیت های اقتصادی روی آورد و سرانجام در ۱۹۸۱ م. به رضا پهلوی پیوست و مسؤولیت اداره امور مالی وی را به عهده گرفت.

پس از چندی که از چاپ سوم کتاب حاضر می گذشت، ادامه خاطرات احمد علی مسعود انصاری به قلم خود وی منتشر شد. وی در کتاب جدیدش که بیشتر به شرح اختلافات مالی با رضا پهلوی پرداخته است، برگفته های پیشینش مهر تائید زده و اسناد و مدارکی چند در باب گفته های کتاب حاضر ارائه داده است. همچنین بخشی از مطالب نوگفته انصاری، پاسخ به انتقادات مخالفین درباره چاپ کتاب حاضر است.

اختلافات مالی احمد علی مسعود انصاری با خاندان پهلوی، به ویژه رضا به پایان نرسیده است. البته دادگاههای مختلف به نفع رضا پهلوی رأی داده اند، اما وی با امتناع از پذیرش رأی قضات و با تکرار ادعاهای حقوقی اش، در پی اثبات خواسته هایش است. انصاری، آخرین اقدام خود را درخواست استیناف از دادگاه عالی امریکا پنداشت، اما این تقاضا نیز مردود اعلام شد. علی رغم همه اینها، گفته است که می بایستی برای احقاق حقوق خود به راه ها و شیوه های دیگری روی آورد.

احمد علی مسعود انصاری می گوید که از سال ۱۹۸۵ م. از جرگه سلطنت طلبان خارج شده و اساساً نظام پادشاهی را قبول ندارد. وی مدعی است در دعوای حقوقی علیه رضا پهلوی، در پی احقاق حق خود و سایر سرمایه گذارانی است که در این مجموعه مشارکت داشته اند.

ماهیت اختلافات احمد علی مسعود انصاری و رضا پهلوی، هر چه که باشد، از لابلای حوادث و جریانات ذکر شده، نکات تاریخی و سیاسی بسیاری از روحيات، عملکرد، وابستگی ها و نحوه برخورد خاندان پهلوی در موضوعات مختلف اجتماعی، سیاسی و حکومتی مشخص می شود؛ به ویژه این که رضا پهلوی برای مقابله با اقدامات انصاری، در حالی که داعیه سلطنت ایران را نیز در سر می پروراند، حاضر به سلب تابعیت ایرانی خود نیز شد. این خاطرات و آثاری از این دست هم بی سر و سامانی خاندان پهلوی را در دوران آوارگی

نشان می دهد، و هم پرده از وابستگی این افراد به این یا آن کشور بیگانه و سازمان های جاسوسی مختلف برای بقای زندگی اشرافی شان برمی دارد. از سوی دیگر در جای جای این خاطرات، اموال به یغما رفته از دارایی ملت ایران به دست خاندان پهلوی، بیش از پیش بر ملا می شود.

مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی ضمن سپاس از همه دست اندرکاران چاپ کتاب حاضر، از پیشنهادات و انتقادات علاقمندان به تاریخ معاصر ایران، پژوهشگران و محققان استقبال می کند.

مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی

ص: ۱۶

مقدمه چاپ اول

کتاب حاضر، خاطرات احمد علی مسعود انصاری، از خویشاوندان فرح دیبا و دوست نزدیک و مشاور مالی رضا پهلوی پسر شاه معدوم است، که در سال گذشته (۱۳۷۰ ش) اختلاف مالی وی و ولیعهد سابق ایران در مطبوعات غرب بازتاب یافت. شدت این درگیری تا بدان حد بود که رضا پهلوی برای پیشبرد دعوی خود در دادگاه فدرال امریکا مجبور به انکار ملیت ایرانی خود شد و این امر بحث های شدیدی را در محافل وابستگان رژیم گذشته در اروپا و امریکا برانگیخت. ظاهراً این اختلاف انگیزه ای برای گسست مسعود انصاری از خانواده پهلوی شد و تا بدانجا امتداد یافت که وی به نگارش و نشر این خاطرات پرداخت و طی آن اسرار و ناگفته های بسیار از دوران حضور خود در این خانواده فاش نمود.

خاطرات احمد علی مسعود انصاری شامل چهار بخش است:

در بخش نخست نویسنده به رابطه خویشاوندی خود با فرح دیبا و چگونگی پیوندش با دربار پهلوی می پردازد و شرح می دهد که این پیوند تا بدانجا توسعه یافت که وی در سالهای ۱۳۵۰ در زمره همراهان جوان بزم خصوصی شاه قرار گرفت. او در این بخش

می کوشد تا براساس دیده ها و شنیده های خود به تبیین علل سقوط رژیم پهلوی پردازد.

آنچه به این بخش از خاطرات اهمیت می دهد، موقعیت ویژه نویسنده و حضور وی در «محفل خصوصی شهبانو» است. می دانیم که در واپسین سالهای سلطنت محمد رضا پهلوی، این بانو دارای تأثیر جدی در شئون سیاسی، اقتصادی و فرهنگی کشور بود و با گذشت زمان نفوذ فرح و اطرافیان او عمق بیشتر یافت. معهدا، تاکنون چنان که بایسته است به نقش «بانو فرح» در تاریخ سلطنت پهلوی پرداخته نشده و از این زاویه به نظر می رسد که خاطرات احمد علی مسعود انصاری می تواند سندی دست اول به شمار رود. به دلیل تعلق به همین «کانون» و لاجرم شناخت بیشتر از آن است که نویسنده در تحلیل حوادثی که منجر به سقوط سلطنت شد، بر نقش فرح و اطرافیان او به ویژه رضا قطبی تأکید می کند و فرهنگ «لیبرالی» این محفل و تأثیرات آن را بیان می دارد.

سخن گفتن از «لیبرالیسم» فرح نباید موجب این توهم شود که گویا وی در قطبی متضاد با استبداد خشن و خونین همسرش قرار داشت. خیر! سخن بر سر ویژگی های روانی و شخصیتی اوست: فرح دیبا در یک خانواده متوسط غربگرا به دنیا آمد.

در دوران تحصیل در پاریس با مبتذل ترین تجلیات فرهنگ اروپایی آمیزش یافت و شیفته آن شد. شخصیت فرح پهلوی را می توان ثمره پیوند عقده های دوران کودکی و رویاها و سوداهای دوران نوجوانی و خودباختگی های یک دختر غربزده، با تمامی احساس حقارت ها و سرکوفتگی هایش، با خلیات فرهنگ «آبستره» محافل دانشجویی و روشنفکران پاریس سالهای ۱۹۶۰ آمیزه ای از «مدرنیسم» و الحاد و چپ گرایی متداول دانست.

ارتشبد حسین فردوست می نویسد:

در آن زمان، فرح که دختر فقیری بود تمایلات چپ و کمونیستی داشت و با تعدادی دانشجو رفاقت داشت که یکی از

آن‌ها لیلی امیرارجمند بود. خود من برخی از دانشجویان این دانشکده را در پاریس دیده‌ام که همه افکار کمونیستی داشتند... در مورد فرح با توجه به وضع زندگی و فقر مادی اش زمینه چنین گرایشی وجود داشت. به هر حال، فرح این فرهنگ چپ را در دوران زندگی با محمد رضا حفظ کرد و دفترش را به مرکز اشاعه این نوع فرهنگ تبدیل نمود و تعدادی از افراد دارای تمایلات کمونیستی را در آنجا جمع کرد.^(۱)

در پی ازدواج فرح دیبا با محمد رضا پهلوی، این فرهنگ و لنگار در پهنه یک کشور امکان بروز و تحقق یافت و در اقدامات فرح پهلوی و «دفتر مخصوص شهبانو» رخ نمود، صدها «روشنفکر» بی ریشه و مبتذل و بیمار و جاه طلب و فاسد را گردآورد، به صورت «جشن هنر»های کذایی و نمایش شنیع‌ترین صحنه‌های جنسی در خیابان‌ها نمود یافت، و ذائقه لوس و تنوع پرست شاه را با سرگرمی‌های جدید آشنا نمود.

اسناد موجود نشان می‌دهد که فرح دیبا، به دلیل این خصوصیات که دارای همگونی‌های فراوان با «شیوه زندگی آمریکایی» (American Way of Life) بود مورد پسند مقامات و تحلیل‌گران «آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) قرار داشت که او را به عنوان برجسته‌ترین نماد «تجدد» (مدرنیزاسیون) ایرانی ارزیابی می‌کردند. مجموعه اسناد لانه جاسوسی آمریکا تمایل جدی «کاخ سفید» را به فرح به روشنی بیان می‌دارد و آشکار می‌سازد که در طرح‌های اضطراری «سیا» برای شرایط سقوط شاه، فرح پهلوی مهم‌ترین آلترناتیو آمریکا محسوب می‌شد. تعمق در این اسناد روشن می‌سازد که در صورت وجود شرایط مساعد، آمریکا تمایل داشت که فرح در نقش یک پیش‌نمونه

۱- ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج اول، خاطرات ارتشبد حسین فردوست، تهران، انتشارات اطلاعات، چاپ اول، ۱۳۶۹،

ایرانی خانم آکینو ظاهر شود. (۱)

خاطرات احمد علی مسعود انصاری درباره نقش «باند فرح» در روزهای انقلاب، انطباق حرکت فرح و اطرافیان او را با استراتژی تنظیم شده «سیا» که بعدها با تسخیر لانه جاسوسی آشکار شد روشن می کند.

بخش دوم خاطرات به دوران آوارگی شاه اختصاص دارد. در این بخش نویسنده به عنوان یکی از نزدیکان شاه فراری شاهد گفته ها و نکته هایی است که تازگی دارد و گوشه هایی بیشتر از فساد این خانواده را آشکار می سازد.

معهدا، مهم ترین بخش این خاطرات بخشی است که به سالهای فعالیت مشترک نویسنده با رضا پهلوی اختصاص یافته. این بخش با «همکاری مجدد» وی با رضا پهلوی آغاز می شود و با گسست او پایان می یابد. از این زاویه، خاطرات حاضر یک سند منحصر به فرد را ارائه می دهد که برای شناخت سرنوشت خانواده پهلوی، داستان آوارگی آن ها و رویاهای دُن کیشوت و ارشان، فساد مالی و انحطاط اخلاقی آنان، و نیز پیوندهای آشکارشان با سرویس های جاسوسی غرب حائز اهمیت است. خاطرات مسعود انصاری با گزارش فعالیت مالی دفتر رضا پهلوی، که وی مسئولیت آن را عهده دار بود، پایان می یابد.

خاطرات احمد علی مسعود انصاری طبعاً نمی تواند از روحیات و علائق شخصی او به دور باشد. لذاست که در این کتاب، به سان بسیاری کتب مشابه، با تنزیه چهره شخصی نویسنده و ادعاهایی در این زمینه مواجهیم. ما را به این بخش از خاطرات کاری نیست و تنها آن صفحاتی را مد نظر داریم که بخش اعظم کتاب را تشکیل می دهد و به افشاء ناگفته ها پرداخته و دانسته هایی عجیب و عبرت آمیز را برملا ساخته است. روشن است که این خاطرات، به سان خاطرات

۱- دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، مجموعه اسناد لانه جاسوسی امریکا، تهران، ج اول، ۱۳۶۶، صص ۱۱۷ ۱۲۲، ۲۷۹ ۲۸۸،

سایر وابستگان رژیم گذشته، باید با توجه به شخصیت نویسنده مورد مطالعه قرار گیرد. در این چارچوب روشن است که زاویه نگرش نویسنده به مسائل انقلاب، تحت تأثیر عوامل معینی قرار دارد و جز این نیز نمی توان انتظار داشت. معهذاً، در مهم ترین مواردی که دیدگاه ها را خطا تشخیص داده ایم، کوشیده ایم توضیحاتی مختصر ارائه دهیم و روشن است که مواردی را که بدون توضیح گذشته ایم، به دلیل عدم اهمیت این داوری ها بوده است. پس همه زیرنویس های مندرج در کتاب از ماست. علاوه بر آن، به دلیل سبک خاص نگارش نویسنده، کوشیده ایم تا با اصلاحاتی مختصر در آن متن را حتی المقدور روان و ساده کنیم.

مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

بهار ۱۳۷۱

در هتلی در شهر واشنگتن، به بهار ۸۹، توسط دوستی به او معرفی شدم. دوستم گفته بود وی شخصی است با گرایش های مذهبی، از دست اندرکاران نظام شاهنشاهی. کنجکاوی توأم با اکراهی، انگیزه پذیرش این دیدار شد. هنوز نیم ساعتی از دیدارمان نگذشته بود که وی را فردی مذهبی با نگرشی جبری و سخت تقدیری یافتم که اضطراب بزرگی در پس کلام و ظاهر آرامش موج می زد. در همان نخستین دیدار آقای احمد علی مسعود انصاری از توجه خاص خداوند به خودش و الهاماتی که به او می شود، و نوارهای قرآنی که از روی ترجمه مرحوم قمشه ای تهیه و پخش کرده بود، سخن گفت.

دیدار بعد به درازا نکشید، و دیدار سومی با کمی تأخیر. و در همان دیدار دوم بود که دانستم او از نزدیکترین یاران شاهزاده رضا پهلوی است، یاری دیرینه و مسئول امور مالی. و در جلسات بعدی دانستم که عضوی است از حلقه درون دربار پیشین، که نوجوانی را به خاطر دختر خاله مادرش فرح در کنار شاه گذرانیده، و در غربت، شاه وی را به عنوان جوانی صمیمی در کنار خود بی خطر دیده و نزدیکیش را بیشتر پذیرا شده، و با فشار غربت و دربه دری و اندیشه مرگ و حضور خدا، به او که از دیر باز در دربار معروف به

داشتن اعتقادات مذهبی بود، احساس نزدیکی و همزبانی بیشتری کرده است.

دوست مشترکمان که با سوابق من و بینش من در رابطه با سلطنت طلبان آشنا بود شگفت زده از الفت میان ما گفت: «خدنگ مارکش با مار شد جفت» و من در اندیشه که آیا بر این رابطه غیر قابل تصور قرار است قضا بوسه ای هم بزنند و آفرینی هم بگویند یا نه؟

در دیدارهای پراکنده و گهگاهمان به ماه ها، انصاری کم کم از اختلافش با رضا پهلوی بیشتر و بیشتر گفت، و این که چگونه شاهزاده پولهایی را از کشورهای دیگر به نام مبارزات ملت ایران گرفته و صرف زندگی شخصی خود کرده است، و اینکه اختلاف اساسی آنان بر سر سهام جمعی از خدمه و نزدیکان است که پولشان را در بانک متعلق به رضا پهلوی گذاشته و او قصد دارد آن ها را باز پس ندهد. در دیدارهایمان وی را تشویق به ایستادگی می کردم تا در یکی از همین دیدارها، به تابستان آن سال، از من خواست که با او به دفتر و کیلی بروم تا خانه شاهزاده را به ضمانت پرداخت پول آن افراد به توقیف بکشاند.

درگیری با شاهزاده تمام ذهن و زندگی او را فراگرفته بود، که حریف را سلطانی می دید با پشتوانه عظیم مالی و بند و بست ها و روابط، ضمن آنکه شاهزاده بزرگ حلقه تمامی کسانی بود که انصاری عمری را با آن ها به سر کرده بود و هیچ یک از این جمع را جرأت شکستن حریم سلطان، هر چند سلطان بی تاج و تخت، نبود. لذا او تنها بود و حریف با خیل وسیعی از یاران، و وارث قدرتی متکی به هزاران سال سنت. اما آنچه مرا به ایستادگی او امیدوار می کرد ایمان او به خدا، و جهان بینی سخت تقدیرش، و باور عمیق، که نه تنها همه چیز در دست پروردگار است بلکه هم او در هر حرکت جزء هم دخالت مستقیم می کند و ما همه مهره های بی اختیاریم. و بالاخره باور به آنکه خداوند به او نه بر سبیل استحقاق که این شیوه نگرش اهل

قدر نیست بلکه بنا به خواسته خودش، که از منطق بشری هم پیروی نمی کند، به او مرحمتی دارد و او را حفظ می کند.

یک سال گذشت و دیدارها به سختی به ده رسید و ستیز او با شاهزاده بالا گرفت، البته با حملات یکسویه از جانب شاهزاده و شکایات جنایی و حقوقی علیه او در سوییس و امریکا، و انصاری در گوشه مانده، هر چند جسارت حمله ای را نداشت اما اهل پای پس کشیدن هم نبود. لذا در دیداری به او پیشنهاد کردم که دعوا را به میان مردم ببرد و با افشای اعمال شاهزاده و یارانش به مقابله با آنان در این ستیز برخیزد. و افزودم که اگر چنین کند بی هیچ توقعی یاری اش خواهم کرد.

گفتگوها بیشتر شد و خطوطی که نوشته آمد کم کم دیدم آنچه در حاشیه گفتار می آید بس مهمتر از خود متن و مسایل مربوط به اختلافات مالی است اسراری از پس پرده دربار و حقایقی از زندگی خصوصی و ویژگی های اخلاقی شاهزاده و اطرافیان او. دیدم که حسرتی است پنهان داشتن این مطالب، که در تاریخ ما کمتر کسی از درون حصار دربار سخن گفته، و معدودی نیز که زبان گشوده اند نوشداروهایی بوده اند پس از کشته شدن سهراب، که بیشتر به درد نبش قبر تاریخی می خورد و پندآموزی از گذشته و رضای خاطر مشتاقان مطالب تاریخی. در حالیکه بیان این مطالب به زمان حیات این افراد است که راهگشای عملی ذهن جامعه خواهد شد، و بسیاری را از خیالات واهی و خوش خیالی های بی مورد باز می دارد. لذا بحثی مفصل و به جلسات متعدد با هم داشتیم، و تلاش من به توضیح فواید کار و رسالت او در این امر بود. و اینکه اگر خیال بریدن از گذشته ها را دارد می بایست آب پاکی اعتراف را در همین زمان بر سر خود بریزد، باشد که روشن کردن این حقایق کفاره ای باشد بر مشارکت او در اعمال آن یکه تازان.

اما انصاری را دو هراس در این کار بود، و هر چه بیشتر با او می نشستم عمق آنرا بیشتر حس می کردم: یکی بار اخلاقی و بیم آنکه

این مطالب آبروی بسیاری دیگر را به خطر بیندازد و او آزار آنان را نمی‌خواست. دیگری آنکه برداشتن این گام یعنی قطع ریشه با تمامی پیوندهای خانوادگی و دوستان، و گسستن کامل از زندگی و هویت گذشته، و این کار چنان سخت است که در جهان معدودی را جسارت دست یازیدن به آنست. اما به هر حال هم حریف راه را بر او بسته بود و هم در او قدرت جسارت کردن بسیار بود. اما اگر آن اعتقادات تقدیری او به خداوند نبود شاید کار به سامان نمی‌رسید.

به هر حال کار گام به گام و به آهستگی آغاز شد و هر گام زمینه را برای افشای مطالب بیشتری آماده کرد. در نخستین مراحل انصاری تنها در مورد مسایل مالی حاضر به انتشار جزوه ای شد. وی مطالبی را می‌گفت و من از مذاکراتمان یادداشت بر می‌داشتم. یادداشت‌ها را تنظیم می‌کردم و هر بار با ده‌ها سؤال بر می‌گشتم، زیرا وی مطالب را به اختصار و دست و پا شکسته گفته بود. آنچه را نوشته بودم برای او می‌خواندم، و او آن‌ها را اصلاح می‌کرد. اکثر اوقات حتی توالی تاریخی مطالب درست نبود، یا فعالیت‌های مختلف اقتصادی و تجاری در هم آمیخته و نامفهوم بود. به همین سبب نوشته اولیه، که جزوه ای در حدود سی صفحه بود در مورد مسایل مالی که به صورت ضمیمه در آخر این کتاب آمده است شاید بیش از ده بار نوشته و باز نوشته شد.

با اتمام جزوه مسایل مالی جسارت انصاری نیز در گفتن خاطرات دیگرش بیشتر شد. و کم‌کم به خواهش و خواسته من، که دیگر خاطراتش را نیز برای نوشتن و نشر بازگو کند، علاقمند شد. وسعت یافتن کار، ضبط گفتگوها را ضروری می‌کرد. لذا قرار بر ضبط گذاشتیم، که پس از مدتی تردید و نگرانی کم‌کم به آن‌ها گرفت، و راحت‌تر به بازگو کردن خاطراتش نشست. اما آنچه را می‌گفت بر سیل تداعی معانی بود و از شاخه ای به شاخه ای پریدن، بدون هیچگونه توالی زمانی یا پیوستگی مطالب. به ویژه که وی عادت داشت که هر چیز را خلاصه و سر و دست شکسته بازگوید. لذا در

اکثر ماجراها که تعریف می کرد نام افراد حذف می شد و سلسله وقایع از نظم درستی برخوردار نبود. به همین سبب مجبور می شدم پس از آنکه مطالب را از روی نوار پیاده می کردم، در هر قسمت با انبوهی سؤال به او بازگردم، و محل های خالی را پر کرده و اطلاعات را تکمیل کنم. و بالاخره چون مطالب گفته شده نه از نظر زمانی و نه از نظر موضوعی از نظمی پیروی نمی کردند، لذا بر آن شدم که دو شیوه را برای تنظیم مطالب در نظر بگیرم، و با توجه به این دو شیوه کارنوشتن را جلو ببرم. نخست یک چهارچوب زمانی برای نوشته در نظر بگیرم، آنگاه هر ماجرا و خاطره را که به صورت جدا در برگه ای نوشته بودم، پس از تکمیل مطالب در جایگاه درست زمانی آن قرار دهم. دوم آنکه مطالبی را که بازگو کننده بُعدی از شخصیت یکی از شخصیت های اصلی کتاب بود یکجا گردآورم، و در جایگاهی مناسب آن ها را در کنار یکدیگر قرار دهم، بدین ترتیب است که با آنکه وقایع کتاب از یک روند تاریخی و سیر زمانی مرتب برخوردار است، در مواردی خاطرات مربوط به چندین سال به شیوه تداعی معانی در یکجا آورده شده است، ضمن آنکه در همانجا زمان وقوع هر ماجرا به دقت ذکر شده است.

به هر حال گفته ها را ضبط کردم و ضبط شده ها را ثبت، و گفته ها را دگر بار تکرار کردیم و دگر بار نوشتن، و بار دگر گفت و ضبط کردم و نوشتم تا بالاخره با تکرار ماهها مطالب نظمی گرفت و ماجرا شکلی پیدا کرد و نظمی یافت و از دقت لازم برخوردار شد.

در اینجا ذکر یک نکته ضروری است. با آنکه همانگونه که ذکر کردم اینجانب در تهیه و نوشتن این مطالب اشتیاق بسیار داشتم، و مشوق اصلی آقای انصاری در تهیه این کتاب بودم، اما تمام تلاشم بر آن بود که اولاً: تا حد ممکن بی طرف باقی بمانم، هر چند نقش علائق شنونده را در سخنان گوینده هرگز نمی توان به صفر رسانید، که از قدیم گفته اند «مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد». و این مستمع خود انسانی است با اعتقادات و علائقی و بعضی از

مطالب برای او کشتی بیشتر دارند و نسبت به آن‌ها کنجکاوی بیشتری نشان می‌دهد از این روی همان علائق به مقدار زیادی به گفتار گوینده به ویژه اگر گوینده خاطرات خود اهل قلم و سخن نباشد سمت و سوی می‌دهد. اما اگر در این مورد نمی‌توان کاملاً بی طرف ماند، در قسمت دیگر، یعنی حفظ امانت در نوشتار، و عدم دخالت و تصرف در کلام نحوه نگرش و جهان بینی گوینده نهایت دقت را به کار بسته‌ام، تا آنکه در هیچ موردی، حتی جزئی ترین مسائل، دخل و تصرفی نشود، و همه چیز دقیقاً آنگونه که گفته شده بر صفحه کاغذ نقش بندد. برای مثال در جایی همکارم آقای حسین سرفراز مذهبی شدن یکی از اعضای خانواده پهلوی را با منطقی درست و با استفاده از گفته‌های انصاری به ماجراهای کودکی آن شخص و کشته شدن پدرش ربط داده بود، اما از آنجا که آقای انصاری به شیوه دیگری می‌اندیشید و بر آن بود که ایمان هم مثل هر خصلت دیگری خصوصیتی است که خداوند به هر که می‌خواهد می‌دهد، و دلیلی هم بر آن جز خواسته خداوند نیست، لذا مطلب به همان گونه که ایشان باور داشت در کتاب آورده شد. از این روی نقش من در این کار تنها مشوق، شنونده، تنظیم کننده و نویسنده مطالب است، و مسئولیت درستی یا نادرستی تمامی مطالب، بر دوش خود آقای انصاری است. به ویژه که بسیاری از مطالب خاطرات شخصی است، که بررسی صحت آن‌ها نه ضرورتی برای نویسنده دارد و نه عملی است. و بالاخره اینجانب بر آنم که پس از گذشت دهه‌ها خوانندگان این گونه کتب، علاوه بر توجه به وقایع و شخصیت‌هایی که در موردشان سخن رفته است، شخصیت خود گوینده و خاطرات و جهان بینی او را نیز مورد نظر قرار می‌دهند. لذا یکی از وظائف نویسنده ارائه تصویر درستی از گوینده خاطرات است، و بیان دقیق وقایع از همان زاویه‌ای که او می‌بیند و به آن باور دارد.

با آن که اینجانب از مسئولیت درستی و نادرستی مطالب دست می‌شویم ولی یک نکته مرا به درستی مطالب کتاب به مقدار زیادی امیدوار می‌دارد. چون اختلاف انصاری و رضا پهلوی در سطح وسیعی در همین حال در دادگاه‌های امریکا جریان دارد هر سخن نادرستی از جانب ایشان برای ایشان مخاطرات حقوقی زیادی به بار خواهد آورد. و وکلای وی که گوش به زنگ نشر کتاب نشسته‌اند مسلماً به دنبال آن هستند که هر گفته نادرست انصاری را در دادگاه مطرح کرده وی را به اتهام دروغ‌گویی و افترا تحت پیگرد قانونی قرار دهند. به همین سبب منطقی است که آقای انصاری در بیان مطالبش نهایت دقت را به خرج دهد و اجازه ندهد که خشم و انتقام‌گیری سبب شود که ایشان بدون دقت ماجرا را بیان کرده و یا اتهامی را به فردی وارد کند. به ویژه که اولاً: این دعوای حقوقی تمام زندگی ایشان را در بر گرفته و باخت در آن زندگی ایشان را کاملاً دگرگون خواهد کرد. ثانیاً: رضا پهلوی با پشتوانه مالی وسیعش و کلای زبردستی را به استخدام درآورده و از هرگونه صرف پول و نیرو در راه سرکوبی آقای انصاری دریغ ندارد.

افزون بر مطلب فوق دو نکته را نیز اینجانب مراعات کرده‌ام تا در حد توان خویش به درستی مطالب ارائه شده کمک کرده باشم تا هم ایشان در معرض مخاطرات حقوقی مذکور در بالا قرار نگیرند و هم به خوانندگان مطالب نادرستی در حد توان خود ارائه نداده باشم. یک: تمام کتبی را که در این زمینه نوشته شده مطالعه کرده و مطالب آن را با گفته‌های آقای انصاری تطبیق داده‌ام. دو: هرگاه به افرادی برخوردیم که به نوعی شاهد مطالب گفته شده در این کتاب بوده، و یا از آن اطلاعی داشته‌اند به روایت آنان نیز گوش داده‌ام.

در هر مورد فوق اگر مطلب آمده در کتاب یا گفته شده توسط فرد سومی با مطالب آقای انصاری اختلاف داشته‌مورد اختلاف را بایشان در میان گذاشته‌ام تا آقای انصاری نظر خود را مجدداً تأیید کرده و یا آن را اصلاح نمایند.

با اتمام کار اولیه متوجه شدم که من بیشتر شخصیت های این ماجرا را نمی شناسم، و با آنکه به قول معروف اهل بخیه بوده ام و نزدیک به سه دهه در میدان سیاست، گاه در میان صحنه و گاه در حاشیه، دویده بودم و از نوجوانی سرم بوی قورمه سبزی می داده، اما جبهه ای که من در عمل بودم آنقدر با جبهه این رجال در تضاد بود که به قول معروف با هیچ یک از آنان دستمان در یک سفره نرفته بود، و اگر صابون برخی از آنان یا سازمان های تحت کنترل آن ها به تنم خورده بود، برای پاک کردن لکه ای بود که آنان سیاهش می انگاشتند و من به داشتن آن افتخار می کردم. و همیشه هم حاصل آن سوختن چشم های من، مثل هزاران نفر دیگری که در همان خط و سمت و سوی حرکت می کردند، بود.

بدین ترتیب به جستجوی کسی برآمدم که رجال آن دوران و روابط حاکم بر آنان را بشناسد. در این تلاش بود که مسئله را با آقای حسین سرفراز شاعر و روزنامه نگار مشهور در میان گذاشتم. کسی که به خاطر حرفه روزنامه نگاریش و حدود بیست سال سردبیری چندین نشریه و روزنامه نه تنها تمامی رجال آن دوران را می شناخت، که کارنامه زندگی بیشتر آنان و آغاز کارشان را در بایگانی حافظه قوی خود محفوظ داشت. بدین ترتیب بود که از ایشان خواستم مطالب را بخواند، و پس از بحثی که با هم کردیم سرفراز پیشنهاد همکاری را پذیرفت، و پس از خواندن مطالب بر آن شدیم که بار دیگر با انصاری به گفتگو بنشینیم. لذا بار دیگر چندین جلسه با هم نشستیم و بر روال پیشین تمامی مطالب را ضبط کردیم.

آن دیدارها و اطلاعات تکمیلی چراغی بود که بر انبار اطلاعات گردآوری شده تابید. شخصیت ها جان گرفتند و روابط معنی دار شدند و ماجراها بهتر معلوم شدند. نوارها را پیاده کرده و مطالب را در ساختاری نوین که سرفراز پیشنهاد کرده بود تنظیم کردیم. چون نوبت نگارش فرا رسید مشکلاتی دیگر رخ نمود. دو مطلب ذهن مرا به

خود مشغول می داشت، که ضمن آنکه خواستار هر دو بودم آن دو با یکدیگر سر آشتی نداشتند. بدین قرار که:

الف: برای درک بهتر گفته های انصاری نیاز به توضیحاتی بود. توضیحاتی در دو زمینه: یکی آنکه ربط این مطالب با آنچه در بیرون از دربار گذشته بود، و وقایعی که در سطح کشور اتفاق افتاده بود معلوم شود. به سخن دیگر می بایست مطالب گفته شده چون نگین بر حلقه اطلاعاتی که برای جامعه شناخته شده بود قرار می گرفت، تا درک آن آسان تر شود. دیگر آنکه بدون افزودن آن اطلاعات، ربط میان وقایع، با تصویر کلی فضائی که این اتفاقات در آن صورت گرفته بود، نشان داده نمی شد.

ب: ارائه تصویر درستی از شخصیت انصاری و ترسیم زاویه دید او، تا برای خوانندگان در طول زمان معلوم گردد که نحوه نگرش یکی از افراد درون دربار، که نمونه ای از کل می تواند باشد، چگونه بوده است. از جمله آنکه چگونه ایشان و همردیفانش همه مسایل را از زاویه روابط دوستی و دشمنی شخصی افراد می بینند و تمام ذهن آن متوجه روابط میان افراد است، تا اندیشه حاکم بر آن ها و وقتی از تاریخ و ماجراهای تاریخی سخن می گویند، آنچه که می بینند و انگیزه تمامی اعمال می دانند خوش آمدن و بد آمدن افراد از یکدیگر است. و شاید از همین روست که تمامی قدرت آنان در برقراری روابط شخصی با صاحب قدرت می شود. در حالیکه اگر به خاطرات رجال سیاسی خارج از این قلمرو به ویژه آنان که در جبهه مخالف حکومت عمل می کرده اند نگاهی بیندازیم، تکیه گاه مطالب آنان بیان حوادث و اتفاقات سیاسی، و نشان دادن دلایل اقتصادی و سیاسی و اجتماعی آن هاست، و نقش شخصیت و خصوصیات اخلاقی مجریان آن در آن اتفاقات امری ثانوی است. همین تفاوت نگرش است که سبب می شود انصاری و دیگر یاران و همردیفانش، در حالیکه در مورد روابط خویشاوندی رجال و پیوندهای شخصی آنان اطلاعات دقیق و گسترده ای دارند در بیان حوادث و اتفاقات، حتی کارسازترین

آن‌ها، از دقت کافی برخوردار نیستند. در حالیکه ساعتها از دلایل شخصی مجریان و دست‌اندرکاران حکومت صحبت می‌کنند، از انگیزه‌های عقیدتی آنان، و یا عوامل اجتماعی سیاسی‌ای که منجر به آن حوادث شده است کمتر سخن به میان می‌آورند و همین امر شیوه کار این نوشته را از خاطرات بیشتر رجال سیاسی متمایز می‌کند.

به هر حال به منظور دست‌یابی به هر دو مقصود: یعنی ایجاد رابطه بین حوادث و ترسیم قالب و ساختار لازم برای آن، بعلاوه نشان دادن نحوه نگرش و سخن گفتن انصاری، بر آن شدیم که دو شیوه نگارش را در کتاب برگزینیم، و من و سرفراز ضمن تبادل نظر پیوسته با یکدیگر هر یک مسئولیت اصلی نوشتن بخشی از آنرا بر عهده بگیریم. بدین ترتیب که:

۱ قسمت مربوط به ایام کودکی انصاری تا مرگ شاه را سرفراز بنویسد، و در این مورد از شیوه روایی استفاده کند، و در قالب روایت هر جا که لازم باشد اطلاعات لازم را بر اصل مطلب بیفزاید هر چند افزوده‌ها را با دقت با انصاری در میان می‌گذاشتیم، تا کلیه آن اطلاعات با آگاهی‌ها و نحوه تفکر ایشان همخوانی داشته باشد و صددرصد مورد قبول ایشان باشد. همین‌جا ذکر این نکته ضروری است که این افزوده‌ها چندان نبوده که اصل مطلب را در درجه دوم اعتبار قرار داده باشد.

۲ نوشتن بخش مربوط به پس از مرگ شاه تا زمان حاضر، و هم‌چنین قسمت ضمیمه امور مالی را اینجانب بر عهده گرفتم، و تقریباً کاملاً محدود به داده‌های انصاری باقی‌ماندم، و کمتر به مسایل حاشیه‌ای پرداختم. و برای تنظیم مطالب این قسمت از شیوه تداعی معانی، که خود انصاری در عمل از آن استفاده می‌کرد، بهره گرفتم و تنها تلاش اساسی بر آن شد که مطالب پراکنده در قالبی مناسب ارائه گردد. دلیل اصلی‌ای که چنین کاری در این بخش از کتاب ممکن می‌شد آن بود که: اولاً ماجراهای زمان شاه در رابطه با وی، به عنوان شخص اول مملکت، و درون‌دربار او، به عنوان یکی از نهادهای

حکومت، می گذشت. به همین سبب هم ماجراهای زندگی انصاری در این زمان، با کلیت حکومت و اتفاقات اساسی درون کشور مربوط می شد. در حالیکه در قسمت دوم زمینه عمل دفتر رضا پهلوی بود، و فعالیت های افراد پیرامون او به عنوان یک گروه سیاسی، که طبیعتاً دامنه عمل آن نیز محدود بود. به دیگر سخن اگر در دوران رضا پهلوی مسایل در حیطه عمل افرادی محدود، و در روابط با عملکرد چند گروه کوچک می گذشت، در دوران شاه مسئله یک کشور و نظام آن مطرح بود، و هیچ عملی بدون در نظر گرفتن ربط آن با کلیت وقایعی که در کشور می گذشت ممکن نبود.

ثانیاً در دوران مربوط به رضا پهلوی انصاری فعالیت وارد گود عمل شده بود، و در حقیقت یکی از چند مهره اصلی فعالیت های سیاسی، مالی و شخصی رضا پهلوی شده بود. و درست به همین دلیل نیز محدوده دیده ها و اطلاعات وی به خوبی بخش اصلی زندگی رضا پهلوی و عملکردهای سیاسی او را می توانست ترسیم کند.

بدین ترتیب کتاب دارای دو فصل، و هر فصل دارای سه بخش شد. سه بخش فصل اول به ترتیب مربوط به زندگی شخصی، زندگی در دربار و بالاخره روزهای تبعید و آوارگی تا مرگ شاه است. در سه بخش فصل دوم به ترتیب بازگشت مجدد انصاری نزد رضا پهلوی (تجدید عهد)، زندگی او در مراکش، و زندگی با وی در امریکا شرح داده شده است. و بالاخره در بخش ضمائم نخست همکاری ها و فعالیت های مالی ای که اساس اختلاف انصاری و رضا پهلوی بود نوشته شده است. و در آخرین قسمت کتاب اسناد و عکس ها آورده شده اند.

محمد برقی

شهر واشنگتن

سپتامبر ۱۹۹۱، شهریور ۱۳۷۰

۱. زندگی من در دربار پهلوی

اشاره

محمد رضا شاه پهلوی، آخرین نام از سلسله نام های شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله ایران (۱) روز ۲۶ جولای ۱۹۸۰ [۵ مرداد ۱۳۵۹]، در بیمارستان المهدی قاهره چشم از جهان فرو بست.

او، که حداقل دو نسل از ایرانیان آن را به یاد دارند، به هنگام مرگ، با بیست و چند کیلو وزن پوستی بود بر استخوان و نه چیزی بیش از این؛ و این همه ی آن مرد بود!

۱- ابداع تاریخ ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، از جعلیات رژیم پهلوی و فاقد هر گونه ارزش تاریخی است. اگر پیدایش «دولت» را مهم ترین نمود یک تمدن باستانی بدانیم، پیشینه «دولت» در ایران به هزاره سوم قبل از میلاد و به تمدنهای عیلامی و اقوام زاگرس نشین می رسد. کشفیات اخیر در «شهر سوخته» (سیستان) نیز وجود یک کانون مهم تمدن در شرق ایران با سطح چشمگیر رشد شهرنشینی را در واپسین سالهای هزاره سوم به اثبات رسانیده است. بنابراین، تمدن ایرانی حداقل دارای چهار هزار سال قدمت است. ظاهراً اندیشه پردازان رژیم پهلوی مبنای محاسبه خود را بر آغاز حکومت های آریایی در ایران گذارده اند، ولی معلوم نیست چرا دولت ماد را از این محاسبه خارج کرده و مبدأ «تاریخ شاهنشاهی» را آغاز دولت هخامنشی گرفته اند. به نظر می رسد که در این تاریخ سازی نیت آن بوده که با تعیین یک سال قراردادی به عنوان سرآغاز حکومت کورش (۵۵۹ ق. م) چنان تصویری پرداخت شود که ۲۵۰۰مین سالگشت حکومت کورش با سال ۱۳۲۰ شمسی، آغاز سلطنت محمد رضا پهلوی، انطباق یابد!

سرطان غدد لنفاوی، شاه را به تحلیل برده بود و تازه این تمامی تراژدی نبود. سه سال پیش به هنگامی که در دیماه ۵۶ اولین شعله انقلاب در قم زبانه زد، و به هنگامی که در سال ۱۳۵۷، هفده شهریور و هفده شهریورها به وجود آمد، سلطان جزیره آرامش، اعتماد و روحیه خود را، همچنان که آرامش کشور، از دست داده بود. جسم بی روحی که در آن شب هنگام، در پایتخت اسطوره ای فراعنه، و کمی دورتر از جریان لایزال نیل، خاموشی ابدی را دیدار می کرد. سایه ای بود کمرنگ از آن جبروتی که در کاخ سعد آباد و به هنگام دیدار با مصاحبه گران رسانه های بین المللی، زمامداران دمکراسی های غربی را نصیحت می کرد که راه و رسم حکومت را از او بیاموزند و بیاموزند که چگونه ملت خود را به سوی «تمدن بزرگ» رهنمون شوند. اما اینک، به هنگامی که مرگ در غربت و آوارگی فرا آمده بود، آن جلال پادشاهی به تاریخ تعلق داشت؛ تاریخی که بی هیچ ترحم به داوری می نشیند و بیدار و تیزبین گفتارها و کردارها را می کاود تا قضاوت نهایی خود را به نسل ها عرضه کند.

محمد رضا شاه و پایان غریبانه اش، اما چیز دیگری هم بود: آئینه ای برای عبرت و حادثه ای از تاریخ که تکرار می شد!... و کسی نمی داند که آیا این فرزند در سالهای قدرت برتر هرگز به پایان دردناک پدر اندیشه کرده بود و آیا به یاد داشت که بنیادگذار سلسله پهلوی بعد از آن قدرت افسانه ای چگونه در غربت و تنهایی، و در ژوهانسبورگ، سر بر بستر خاموشی نهاده بود؟! و چه تشابه شگفتی بین سرنوشت و پایان پسر و پدر وجود داشت که هر دو در یک قاره، آفریقا، و هر دو در حوض و هر دو در غربت و هر دو در تنهایی جان و جهان را به جهان آفرین تسلیم کردند و از خود یاد و خاطره ای بر جای گذاشتند که می تواند و باید عبرت آموز همه کسانی باشد که تا در مسند قدرت استوارند، چنان از بازی های روزگار غافل و بری هستند که گویی عمرشان و قدرتشان ابدی و ازلی است، و دریغا که هنوز هیچ چشم تجربه بینی یافت نشده

است و اگر یافت می شد، حداقل در مورد محمد رضا شاه، بسا که سرنوشت و پایان او نه آن بود که همگان شاهد شدیم و برخی گریستیم و برخی شادمان شدیم و برخی تأمل کردیم که: سحرگه نه شه سر نه سر تاج داشت! به راستی این زندگی شصت و چند ساله که در قاهره نقطه پایان بر آن فرود آمد، از کجا شروع شده بود و چه اوج و ارزشهایی را تجربه کرده بود که چنین در تاریکی و تنهایی به پایان رسید؟

من به درستی و دقیق همه آن سالها رانمی فهمم و نمی دانم، اما سالهای آخر او را می دانم و می فهمم، من اوج آن مرد را که در پاسارگاد در کنار آن ساختمان سنگی بازمانده از سال های هخامنشی، محکم و استوار گفتم: «کوروش آسوده بخواب که ما بیداریم...» را دیده ام و نیز ذلت و تنهایی او را در غربت مراکش و باهاماس و مکزیك و در لحظه تمامیت سقوط و حضيض آن در قاهره، و بر آنم که این آئینه عبرت را در پیش چشم ابناء روزگار که در جستجوی حقیقت و بازی های قدرت و شگفتی های برآمده از جبروت قدرتند بگذارم، و شما نیز این حق را دارید و باید برسید که من چه کسی هستم که مدعی این مهم شده ام و برآستی آیا این صلاحیت و اطلاع و آگاهی در من هست که دفتر سالهای آخر محمد رضا شاه، سالهای اوج و حضيض او را بگشایم و ورق بزنم آن را در پیش چشم شما قرار دهم؟

گمان من اینست که اگر نه همه آگاهی های لازم که بخش اعظم آن را می دانم و می شناسم؛ چرا که شاهد عینی و ناظر نزدیک و بلافاصله زندگی محمد رضا شاه و خاندان او و فرزندان و همسر او بودن مرا در آن موقعیت قرار داده است که بتوانم برای ثبت در تاریخ و برای نسل حاضر و نسلهای آینده، که جستجوگر حوادث تاریخند، دیده ها و دانسته های خود را در قالب یادها و یادبودهایی که اندوخته ام باز بگویم. و باز این سؤال مطرح است که برآستی خود من که هستم؟ و بگذارید قبل از آغاز هر مقدمه ای خود را به خوانندگانم معرفی کنم.

من کیستم؟

اسم احمد علی مسعود انصاری است، در سال ۱۳۲۷ در بخش سه تهران متولد شده ام. پدرم محمد علی مسعود انصاری در وزارت امور خارجه سمت های مختلفی را به عهده داشت، و سرانجام در زمان وزارت خارجه مرحوم احمد آرام معاون سیاسی و پارلمانی وزارت خارجه و قائم مقام این وزارت خانه شد. بعد به سفارت ایران در ایتالیا رفت. چند سالی سفیر ایران در دفتر اروپایی سازمان ملل، که در ژنو مستقر است، بود و مدتی مقام سفارت ایران در بلژیک را داشت و این آخرین سمت دیپلماتیک پدرم بود و پس از آن بازنشسته شد و به کار مطالعه و تحقیق پرداخت. پس از انقلاب نیز مثل بسیاری دیگر از رجال قدیم به خارج آمد و در لندن مقیم شد و سرانجام در ۲۴ دسامبر سال ۱۹۷۹ در همین شهر به علت سکته قلبی در سن ۶۴ سالگی زندگی را بدرود گفت.

پدرم غیر از من دارای دو فرزند دیگر است. یکی پسر به نام علی که ۲۲ ساله است و در لندن درس می خواند و دیگری دختر به نام لیلی که هم اکنون مقیم امریکاست. پدر بزرگم مرحوم محمد علی مسعود انصاری نیز، که به هنگام تولد پدرم در سن ۴۲ سالگی دیده از جهان فرو بست، و نام و موقعیت و ثروت خود را به پسر داد، از اعضای عالیرتبه وزارت خارجه بود که در دوره قاجار مقام سفارت را عهده دار بود. و باید بگویم که خانواده ما اساساً در وزارت خارجه خدمت کرده اند. و جد ما مرحوم میرزا مسعود خان وزیر همان کسی است که در دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار و به حکم آن پادشاه وزارت امور خارجه را تأسیس کرد و پس از آن مرحوم، برادر و فرزندان و فرزندزادگان، عموماً، به جز چند استثناء، در وزارت خارجه خدمت کرده اند؛ مانند مرحوم مشاورالممالک انصاری که سالها عهده دار وزارت خارجه و سفارت ایران در روسیه تزاری و عثمانی بود. فرزند ایشان یعنی عموزاده پدرم مرحوم عبدالحسین مسعود انصاری نیز سالها سفارت

ایران در شوروی، هند و افغانستان را به عهده داشت و اهل اطلاع حتماً خاطرات دوران زندگی و سفارت ایشان را در مجموعه هفت جلدی به نام شرح زندگانی من دیده یا خوانده اند.

مادرم نیز از خانواده های دریایی و قطبی است و اساساً راه یابی من به دربار و ورود به حلقه نزدیکان شاه و شهبانو ابتدا به سبب خویشاوندی مادرم با شهبانو فرح بود، بدین ترتیب که مادرم با فرح دختر خاله بود اما خود مادرم به علت اینکه همراه پدرم بیشتر در مأموریت خارج از کشور به سر می برد فرصت و امکان حشر و نشر با دختر خاله خود را نداشت و من هم قاعدتاً می بایست فرصت ارتباط با دربار را کمتر به دست می آوردم؛ اما از آنجا که خواست خداوند و هر آنچه او مقرر فرموده است می بایست بی کم و کاست صورت بگیرد، شرایط به گونه ای شد که پای مرا به دربار باز کرد و این خود ماجرای جالبی دارد که در جای خود شرح خواهم داد.

باری، اینجانب دوره دبستان را در مدرسه جهان تربیت گذراندم، سپس به دبیرستان البرز رفتم و تا کلاس سوم متوسطه در آنجا درس خواندم پس از آن خانواده تصمیم گرفتند مرا برای ادامه تحصیل به انگلستان بفرستند. در آن موقع پدرم سفیر ایران در ایتالیا بود، اما من به انگلستان رفتم؛ آن هم به کشوری که از دوران کودکی در ذهنم رفته بود که نسبت به ایران رابطه حاکم و محکوم داشته است و به همین علت، هم از انگلیس بدم می آمد هم از انگلیسی ها؛ اما چاره ای نبود و من در سنی نبودم که بخواهم روی حرف بزرگترها حرفی بزنم. در انگلیس مرا به یک مدرسه شبانه روزی در شهر رمزکیت گذاشتند. راستش آن مدتی که در انگلیس بودم از سالهای بد زندگییم به شمار می رود. روحیه من با رسم و رسوم و انضباط خشک انگلیسیها نمی خواند. در مدرسه معذب بودم. بیشتر اوقات در خودم فرو می رفتم و حالت انزوا و مردم گریزی بر من مسلط بود و دلم به شدت برای زندگی در ایران تنگ شده بود و

بالاخره هم بیمار شدم و یک روز که در مدرسه بودم احساس دل درد شدیدی کردم، به یکی از دوستانم گفتم. اول باور نمی کرد می گفت حتماً درصدد بهانه ای هستی که تو را از مدرسه بگیرند و به ایران برگردانند. اما بعد که دیدند نه، قصد بهانه جویی در بین نیست و درد من شدید شده است، دفتر مدرسه خبردار شد و فوراً ترتیب انتقال مرا به بیمارستان دادند. آمبولانسی آمد و مرا در آمبولانس گذاشتند و چون از درد به خودم می پیچیدم به سرعت مرا به اطاق عمل رساندند و معلوم شد که آپاندیس است و عمل کردند و خطر از سرم گذشت. اما این بیماری، که حتماً خواست خداوند بود باز موجب شد که مسیر زندگی عوض شود. چون پدرم تصمیم گرفت مرا نزد خودش به رم ببرد و همین کار را هم کرد. من از انگلیس به رم رفتم و سه سال در آنجا مانده و درس خواندم و دیپلم را در ایتالیا گرفتم.

پس از آن، در سال ۱۹۶۷، مرا برای ادامه تحصیل دانشگاهی به امریکا فرستادند و من برای اولین بار قدم به خاک امریکا گذاشتم. پدرم در امریکا دوستی داشت به اسم دکتر اردوبادی که در دانشگاه «آدل فای» در ایالت نیویورک درس می داد و به اعتبار همین دوستی اسم مرا در رشته اقتصاد این دانشگاه نوشتند. علاوه بر این پدرم با آقای دکتر وکیل سفیر و نماینده وقت ایران در سازمان ملل دوست بود و هر دو وزارت خارجه ای بودند، به همین مناسبت سرپرستی مرا نیز در امریکا به آقای دکتر وکیل و آقای جلیلی عضو دفتر نمایندگی ایران در سازمان ملل سپرد.

به هر تقدیر در طول مدت سه سال و نیم لیسانس و فوق لیسانس را در رشته اقتصاد گرفتم و آخرین سال تحصیلم در فوق لیسانس، نیز در دانشگاه سانتا باربارا گذشت و سال ۱۹۷۲ بود که با مدرک فوق لیسانس به ایران باز گشتم.

۲۳ سال داشتم که به عنوان مدرس در دانشگاه اقتصاد دانشگاه ملی مشغول به کار شدم. رشته تدریس من سیاست پولی و مالی و تجارت بین المللی بود و این هنگامی بود که پروفسور انوشیروان پویان رئیس دانشگاه ملی بود و دکتر امین عالیمرد نیز ریاست دانشکده اقتصاد را به عهده داشت و دیری نگذشت که به عنوان مسئول امور دانشجویان علاوه بر سمت استادی یک کار اداری نیز در دانشگاه به عهده گرفتم، اما این کار اداری را به سبب ماجراهایی که بازگو خواهم کرد ترک گفتم و به عنوان معاون آموزشی مدرسه عالی شمیران به آنجا رفتم. در آن هنگام خانم دکتر سیمین رجالی این مدرسه را اداره می کرد و سمتی که در مدرسه عالی شمیران داشتم البته مانع از تدریس من در دانشگاه ملی نبود. گفتمی اینکه قبل از اشتغال در مدرسه عالی شمیران مدتی را برای گذراندن دوره دکترای پروکسل رفتم.

سفر به بروکسل توأم با یک مأموریت دیپلماتیک نیز بود، بدین شرح که دکتر جهانشاهی رئیس سابق بانک مرکزی در آن هنگام سفیر ایران در بازار مشترک بود که مقر آن در بروکسل است و من هم به عنوان یک دانشجو و در عین حال عضو هیأت دیپلماتیک ایران در بازار مشترک در بروکسل ماندگار شدم و این مرا از محیط دانشگاهی ایران که سخت به آن علاقمند بودم دور کرد و مسایل دیگری نیز پیش آمد که از ماندن در بروکسل خودداری کردم و به ایران بازگشتم و بعد از مدتی اشتغال در مدرسه عالی شمیران به دلایلی که خواهم گفت ترجیح دادم به کار آزاد و تجارت پردازم.

در جریان کار آزاد ابتدا با همکاری شرکاء شرکت «توسعه کن» را تأسیس کردیم. این شرکت هیأت مدیره مختلط ایرانی ایتالیایی داشت و هدف آن انجام کارهای ساختمانی بود که ساختن شهرک چشمه در حوالی استادیوم آزادی (آریامهر سابق) در غرب تهران از آن جمله بود. من به عنوان رئیس هیأت مدیره شهرک چشمه مشغول به کار شدم و

شروع به اجرای پروژه کردیم و کارها در روال معمول خود پیش می رفت و ارتباط من با دربار نیز مثل همیشه برقرار بود تا اینکه سال ۱۳۵۶، یعنی ایام فضای باز سیاسی فرا رسید. در این ایام دولت سیزده ساله هویدا جای خود را به دولت جمشید آموزگار داده بود. علم به علت بیماری از وزارت دربار رفته بود و هویدا وزیر دربار شده بود و چهره کشور رفته رفته داشت دگرگون می شد. و در همین هنگام بود که به شرحی که خواهد آمد به کار سیاست وارد شدم. اما شرایط ایران روز به روز بد و بدتر می شد و طوفانی در پیش بود و این طوفان سرانجام در سال ۱۳۵۷ اوج گرفت و طومارها را در نوردید و من یک ماه و نیم قبل از ۲۲ بهمن تصمیم به خروج از کشور گرفتم. در آن موقع از راه فروش باغی که پدرم به من داده بود و نیز از سرمایه ای که در جریان کار آزاد به دست آورده بودم کمی بیشتر از پانصد هزار دلار فراهم کردم و با این سرمایه ابتدا به اروپا و از آنجا به امریکا آمدم و در این کشور مقیم شدم که هنوز هم این اقامت ادامه دارد.

ماجرای آن سالها

زندگینامه ای را که به صورت اختصار شرح دادم، به اصطلاح گذران ظاهری زندگی من بود. اما در این سالهایی که یا تحصیل می کردم و یا در دانشگاه درس می دادم و یا به کار آزاد مشغول بودم ماجراهایی بر من رفته است و نیز شاهد حوادثی بوده ام که اساس و محور اصلی مطالبی است که در این بخش از خاطرات به ذکر آن خواهم پرداخت؛ چرا که در تمام طول این سالها، یعنی از دوازده سالگی تا زمانی که انقلاب در گرفت و من از ایران خارج شدم، ارتباط من با دربار ارتباطی تنگاتنگ بود و غیر از ایام اشتغال به کار وقت من کلاً در دربار

می گذشت، البته نه به عنوان کسی که سمت درباری داشته باشد، بلکه به عنوان عضوی از فامیل که پشت پرده حضور داشت و در دنیای خصوصی ای که در دربار می گذشت وقت خود را می گذراند و به همین ملاحظه هم شاهد حوادث و ماجراهایی بودم که شاید کمتر کسی به آن وقوف داشته باشد؛ بخصوص که این ارتباط پس از سقوط شاه نیز در خارج از کشور ادامه یافت، در مراکش در باهاماس، در مکزیک و در امریکا و بالاخره در مصر و در روزهای آخر زندگی شاه و پس از آن با رضا پهلوی و دیگر اعضای خانواده که این رابطه تنگاتنگ تا سال ۱۹۸۹ ادامه داشت و شرح آن می آید.

برگردیم به خانواده

پدرم، شادروان محمد علی مسعود انصاری، همانطور که گفتم، دیپلمات بود و سال ها در این کشور و آن کشور به سفارت و یا مقامات دیگر می رفت و می توان گفت که بیشترین عمر خدمتی او در خارج از ایران گذشت. جابه جایی پدر و به تبع آن مادر در زندگی من تأثیر زیاد گذاشت، بدین ترتیب که مرا از همان سنین کودکی به پدر بزرگ مادریم مرحوم جواد دریاییگی و مادر بزرگم خانم فاطمه قطبی که خاله خانم فرح دیبا و شهبانوی بعدی بود سپردند. در حقیقت من در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ زندگی می کردم تا بزرگ شدم و به کلاس نهم رسیدم و بعد سفر خارج پیش آمد. زندگی و تربیت و شکل گیری افکار و اندیشه من در حقیقت تحت تأثیر روحیه پدر بزرگ و مادر بزرگ شکل گرفت و به همین علت هم هست که می توانم به صراحت بگویم که هرگز نتوانستم پدرم را دقیقاً بشناسم و همیشه بین من و او دیواری وجود داشت که هرگز شکسته نشد.

من تحت تأثیر زندگی در محیط و خانواده ای که در اثر آزاد بودن چندان تشابهی با زندگی خانوادگی پدر و مادرم که در آن تمام قواعد و تشریفات دیپلماتیک اعمال می شد، نداشت چند خصلت پیدا کردم. اول اینکه: به خواست خداوند گرایش مذهبی پیدا کردم و دوم اینکه: از

تشریفات خشک و بی معنی متداول در محیط دیپلماتیک بیزار شدم و سوم اینکه: به قول معروف انزواگرا شدم و کمی هم خودرأی و خود تصمیم و در عین حال معتمد به نفس بار آمدم. این روحیه سبب شد که هرگز نتوانم زبان پدرم و معنای خواسته های او را در ارتباط با خودم درک کنم.

پدر و پدربزرگ و جد من همه دیپلمات و وزارت خارجه ای بودند و طبیعی بود که پدرم مایل و حتی آرزومند بود که من هم مثل خود او دیپلمات بشوم تا سنت خانوادگی تداوم یابد و به قول معروف جوان تازه نفس جای پدر را در زمان پیری بگیرد. بخصوص که من اولاد ارشد پدر بودم و او همه امیدهایش را برای تداوم سنت خانوادگی به من بسته بود. اما دور بودن من از خانواده و زندگی در خانه پدربزرگ و تفاوتی که بین فضا و سلوک و باورهای این دو خانواده وجود داشت مرا موجودی دیگر بار آورد که در یک تحلیل به فضا و طرز زندگی پدر بزرگم بیشتر دلبسته می کرد و در نتیجه همیشه خودم را با برنامه هایی که پدرم برای زندگی و تربیتم در نظر داشت در تقابل می دیدم و این تقابل و تضاد فکری که، در عین حال احترام کامل به حضور و وجود پدر، بین من و او وجود داشت تا آخر عمر او ادامه داشت.

به خاطر دارم، به هنگامی که برای ادامه تحصیل به امریکا آمدم و پدرم سرپرستی مرا به آقای وکیل سپرد، ایشان که مرد دمکراتی بود در همان ابتدای ورودم به امریکا از من پرسید: می خواهی چکاره بشوی و در چه رشته ای درس بخوانی، و من که از همان موقع تحصیل در ایتالیا و نزد پدرم دلم خواست کارگردان سینما بشوم به آقای وکیل گفتم: می خواهم کارگردانی سینما بخوانم. ایشان هم که دارای موقعیت سفارت و نفوذ کلام بودند، گفتند: بسیار خوب اینکه کاری ندارد، من ترتیبش را می دهم که بروی لوس آنجلس در هالیوود و درس کارگردانی بخوانی. با این وعده چند روزی دلخوش بودم که ناگهان پدرم با عجله خودش را

به امریکا رساند. ظاهراً از قصد من خبردار شده و فکر کرده بود خودش را هر چه سریعتر به امریکا برساند که مانع از انجام تصمیم من شود. و آخر کار هم برای اینکه پدر ناراحت نشود رفتم به رشته اقتصاد. یک بار هم هنگامی که در ایتالیا بودم و نماز ترک نمی شد مشغول قرائت قرآن بودم که پدرم آمد و با تغییر گفت: پسر بهتر است به فکر درسهایت باشی، و بعد اضافه کرد: بهتر بود ترا برای تحصیل به نجف می فرستادم. منظورم اینست که هیچ وقت نتوانستم به پدرم نزدیک بشوم و با او هم سلیقه باشم.

البته او خصوصیتی داشت که همیشه برای من قابل احترام بود و هست. یکی از این خصوصیات روحیه ضد خارجی او بود. به خاطر من هست زمانی او را کاندیدا کردند که به عنوان نماینده ایران و با مقام سفارت به مقر پیمان سنتو که در ترکیه بود برود. مقدمات کار هم فراهم شده بود و ماجرا به شرفعرض هم رسیده بود. اما پدرم، به علت اینکه می دانست اساساً این پیمان از کجا آب می خورد، این سمت را قبول نکرد. تا اینکه سرانجام مرحوم خلعتبری، که بعدها وزیر امور خارجه شد و با پدرم هم روابط نزدیک داشت، به این سمت انتخاب گردید و به ترکیه رفت. پدرم در زمان وزارت آرام به عنوان معاون و قائم مقام وزارت خارجه انتخاب شد و به قول معروف نفر دوم بود. اما وقتی که گروه کانون مترقی، یعنی حسنعلی منصور و هویدا و همفکرانشان روی کار آمدند و قرار بود لایحه برقراری کاپیتولاسیون و مصونیت مستشاران امریکایی و خانواده و حتی نوکرهای آن ها به مجلس برده شود، هر کار کردند پدرم حاضر نشد که در سمت معاون وزارت خارجه در مجلس از این لایحه ننگین دفاع کند و استعفا داد و جای خودش را به آقای میرفندرسکی داد تا نامبرده این کار را بکند و همان موقع هم گفت: این نمی شود که همیشه نوکرهای خارجی سر کار باشند و کار مملکت هم درست بشود.

در آن موقع شاه از این کار پدرم ناراحت شد، ولی واقعیت این بود که او علاوه بر سوابق خانوادگی، شوهر دختر خاله شهبانو هم بود و به هر حال هوایش را داشتند. به همین ملاحظه هم بعد از مدتی خانه نشینی به سفارت ایران در ایتالیا منصوب شد. و عجباً که در آنجا هم باز دسته گل به آب داد.

ماجرا از این قرار بود که در یکی از روزها دانشجویان ایرانی در ایتالیا که مخالف رژیم بودند از فرصت استفاده کرده و داخل سفارت شده بودند و در چند اتاق عکس شاه را پائین کشیده بودند. پدرم به جای اینکه به پلیس تلفن کند که بیایند آن ها را دستگیر کنند، توی یک اتاق جمعشان کرده بود و با لحن مهربان و پدرانه با آن ها به بحث نشست. این جریان گزارش شد و کار بالا گرفت و پدرم احضار شد و دیگر به محل مأموریت خود در ایتالیا برنگشت تا اینکه بعد از مدتی باز وساطت شد و به سفارت ایران در دفتر اروپایی سازمان ملل منصوب شد.

به هر تقدیر، اختلاف سلیقه من با پدرم در فامیل معروف شده بود و حتی یک بار به یکی از اقوام که پرسیده بود چرا نمی گذاری احمد به حال خودش باشد، گفته بود: او بچه خودرأی و یکدنده ای است و باید کاری کرد که این روحیه را از دست بدهد. اما حقیقت اینست که من با وجود احترامی که برای درستکاری و پاکی پدرم قائل بودم، راه خودم را می رفتم بخصوص که دوری های دراز مدت از او و زندگی با پدر بزرگ این فرصت را به من می داد که سعی کنم خودم باشم.

مرحوم دریاییگی پدر بزرگم، و مادر بزرگم، خانم فاطمه قطبی، در عین حال که از هیچ کوششی برای رضایت من فروگذار نمی کردند جز در موارد خاص کاری به کار من نداشتند. من از همان بچگی احساس می کردم که دو خصوصیت دارم که مرا از هم سن و سالهایم در خانواده متمایز می کند: یکی روحیه شدیداً مذهبی بود و دیگری دفاع از کسانی

که احساس می‌کردم مورد ظلم و ستم قرار می‌گیرند. یکی از این جماعت که همیشه فکر می‌کردم مظلومانه مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند، خدمه خانه، یعنی کلفتها و نوکرها بودند، که به مجرد اینکه از آن‌ها خلافی سر می‌زد مورد شدیدترین عتاب‌ها و خطاب‌ها قرار می‌گرفتند و من همیشه و در همان عوالم بچگی طرف آن‌ها را می‌گرفتم و البته متقابلاً به من هم زخم زبان می‌زدند که تو نوکرها یا کلفت‌ها را پررو می‌کنی. اما این توی وجود من بود و چون بیشتر از اعتراض کاری از دستم ساخته نبود توی خودم فرو می‌رفتم و بعد متوجه عالم بالا و یک معنویتی می‌شدم که فکر می‌کردم حق در آنجا نشسته و داد ظالم را از مظلوم می‌گیرد. این بود که تنها مرجعی که برای خودم می‌شناختم خداوند بود و رفته رفته این فکر اینقدر در من قدرت گرفت و پایه اندیشه مذهبی و معنوی را چنان در ذهن من قدرت داد که هنوز هم توکل و رابطه‌ام را با خدای خودم در بالاترین سطح می‌دانم و معتقدم که همه اتفاقها چیزی جز خواست خداوند نبوده و نیست. البته مرحوم دریاییگی هم آدم معتقدی بود و اعتقاد او برای من احترام انگیز و موثر در روحیه‌ام بود. بخصوص که آن مرد محترم هر وقت فرصتی به دست می‌آورد و خانم دیبا، یعنی مادر شهبانو، به خانه ما می‌آمد و یا در فرصت‌هایی که شهبانو در جمع خانوادگی حاضر می‌شد از گفتن حقایقی که لازم می‌دانست خودداری نمی‌کرد.

مرحوم دریاییگی و خانواده آن‌ها از خوانین شمال و مالکین نسبتاً بزرگ بودند و راستش را بخواهید از زمانی که فرح به همسری شاه انتخاب شد، با وجود اینکه خواهرزاده خانمش ملکه ایران شده بود، هیچوقت درخواست و تقاضایی از آن‌ها نداشت و نه تنها چیزی نخواست و چیزی به او داده نشد حتی در جریان اصلاحات ارضی، زمین و املاک او و خانواده اش را مشمول دانستند و از آن‌ها گرفتند و وضع آن‌ها بدتر از زمانی شد که با خانواده سلطنتی وصلت نکرده بودند. البته

این بی‌اعتنایی مانع از دیدارها و گردهمایی‌های خانوادگی نبود، بخصوص که خانم دیا به خواهرش یعنی خانم فاطمه قطبی، همسر مرحوم دریاییگی، علاقه داشت و این دو خواهر روابط خیلی صمیمانه‌ای داشتند و دید و بازدیدهای آن‌ها مرتب و منظم بود. خود علیاحضرت، هم نسبت به خاله اش و هم نسبت به دریاییگی احترام می‌گذاشت و به خانه آن‌ها می‌آمد و او هم از فرصت استفاده می‌کرد و حرفهایی را که لازم می‌دانست بی‌پرده پوشی می‌گفت و صراحتاً اظهار می‌داشت که مملکت دارد از بین می‌رود.

خوب به خاطر دارم که مرحوم پدربزرگم در بستر بیماری بود. آن مرحوم به بیماری سرطان مبتلا شده بود و پزشکان معالج جوابش کرده بودند و برای همین به خواست خودش در خانه بستری شده بود و تقریباً روزهای آخر زندگیش را می‌گذراند و بیشتر در حالت اغما و بیهوشی بود و این در سال ۱۳۵۵ یعنی دو سال قبل از انقلاب بود. یک روز علیاحضرت برای عیادت به خانه ما آمد. مرحوم دریاییگی در حالتی بود که می‌توان گفت در یک قدمی مرگ قرار داشت. وقتی علیاحضرت آمد، بعد از حال و احوال، مرحوم دریاییگی که در ضعف کامل به سر می‌برد تمام توانش را یک جا جمع کرد و در درون بستر بیماریش نیم‌خیز شد و با لحنی که در آن تلخی و گزندگی محسوس بود رو به شهبانو کرد و گفت: هویدا مملکت را از بین برده، اینها پایه‌های مملکت را خراب کرده‌اند و به آن خیانت می‌کنند همه شان دوتا پاسپورت در جیبشان دارند و اگر خبری بشود می‌گذارند و در می‌روند و کسی دور و بر شما نمی‌ماند. شهبانو دفاع می‌کرد و ضمن اینکه می‌گفت شما بیمار هستید و به خودتان فشار نیاورید، اضافه کرد که اینطورها که شما فکر می‌کنید نیست، همه چیز درست است و کارها خوب پیش می‌رود و چیزی هم از مملکت خراب نشده تا چه برسد به پایه‌هایش. منظورم اینست که آن موقع این حرفها در جمع خانوادگی مطرح می‌شد و من

هم که از بچگی با روحیه مرحوم دریابگی آشنا شده بودم، همین طرز رفتار را از او به ارث برده بودم و حرفهایم را رک و صریح می زدم. همین خصوصیت باعث شد که وقتی رفت و آمد زیاد به دربار پیدا کردم از گفتن حرف حساب پرهیزی نداشته باشم.

ازدواج شاه و فرح

دوازده ساله بودم و دوره دبستان را می گذراندم که این خبر در فامیل پیچید که فرح کاندیدا شده که به همسری شاه درآید. چند سالی بود که شاه از ملکه ثریا جدا شده بود و آنطور که بعهدها فهمیدم اشرف در این جدایی نقش مهمی بازی کرده بود. بخصوص که ثریا بچه دار نشده بود و از طرفی به خانواده سلطنتی و خواهر و برادرهای شاه اعتنایی نداشت. او خون بختیاری در رگهایش بود و تفرعن خانی داشت به اضافه تربیت فرنگی که به او روحیه مخصوص داده بود و شاه هم نتوانسته بود دست از زن بازیهایش بردارد و بالاخره کار به طلاق و جدایی رسیده بود و بعد از این جدایی در همه ایران مسأله زن گرفتن شاه و اینکه چه کسی بعنوان ملکه به دربار خواهد رفت مطرح بود. آن وقتها صحبت دختر علا بود و صحبت دختر فلاح و بعضی نامهای دیگر و رجال قوم هم هر کدام که دختری در خانه داشتند تمهیداتی به خرج می دادند که شاید همای بخت روی بام خانه آن ها بنشیند. اما تقدیر چیز دیگری می خواست و در سفر شاه به فرانسه دوشیزه فرح دیا که در آن موقع در پاریس درس آرشیوتکت می خواند، به وسیله اردشیر زاهدی و شهناز و با تمهید مقدماتی به شاه معرفی و مورد پسند قرار گرفت و طبعاً افراد فامیل و

مخصوصاً مادر بزرگم اولین کسانی بودند که خبر این ازدواج به گوششان رسید و البته همه خوشحال شدند. بخصوص که فکر می شد دوشیزه فرح فرزند و فرزندان از شاه بیار خواهد آورد، که اگر پسر باشد به سلطنت خواهد رسید، و خانواده ما دارای موقعیت ممتاز و دائمی خواهند شد.

به هر تقدیر، زمانی که شاه فقید با دوشیزه فرح، یعنی دختر خاله مادر من، ازدواج کرد، همانطور که قبلاً گفتم، نزد پدر بزرگ و مادربزرگ خود که خاله فرح بود زندگی می کردم و یکی دو سال که از ازدواج آن ها گذشت پای من هم که نوجوانی بودم و خصوصیات اخلاقی خودم را داشتم به دربار باز شد و مخصوصاً تابستان ها که شاه و شهبانو به قصر تابستانی شان در نوشهر می رفتند یکی از کسانی را که حتماً با خود می بردند من بودم. در حقیقت من تنها خویشاوند مادری فرح بودم که در جمع یاران نزدیک خانواده سلطنتی بودم، آقای رضا قطبی پسر دایی شهبانو هم از افراد نزدیک بود ولی او بیشتر به وظایفی که در تلویزیون به او سپرده بودند می پرداخت، اگر چه ظاهراً سمت مدیر کل بازرسی دربار را هم داشت. به هر حال برای من نوجوان این سفرها لذت زیادی در برداشت.

در کاخ نوشهر همه جور وسیله تفریح بود و من که قبلاً دیدار شاه برایم یک رؤیا بود اینک در کنار او خود را به آب دریا می زدم. با او در رو و بی رودر بایستی حرف می زدم و او سر به سرم می گذاشت و شوخی می کرد و من با او قایق سوار می شدم و با سایر بچه های هم سن و سال خود که معمولاً برادرزاده ها و خواهرزاده های شاه بودند، بازی می کردم و ایام تعطیلات را با خوشی و بازی گوشی سپری می کردیم. در یکی دو سال اول خودم را در محیط تازه بیگانه احساس می کردم، اما با گذشت زمان و افزایش این سفرها و مهمانیها که در تهران برپا می شد حال و هوای محیط خصوصی دربار به دستم آمد. البته وقتی از محیط

خصوصی دربار نام می برم نباید این سوء تفاهم پیش بیاید که در محیط خصوصی عموماً و یا لزوماً کارهای ناشایست و خلاف اخلاق صورت می گرفت. این را باید در نظر داشت که شاه و همسرش نیز مثل هر آدم دیگری دارای یک زندگی و گذران شخصی بودند، مثل همه آدم های دیگر که وقتی از سر کار روزانه و انجام وظایف و مسئولیت هایشان فارغ می شوند به زندگی شخصی و محیط خانوادگی بر می گردند و فارغ از گرفتاریها و مشکلات اوقات را در کنار دوستان شخصی و زن و فرزند و افراد فامیل می گذرانند. شاه و شهبانو هم چنین بودند و هر کدام برای خودشان دوستانی داشتند و سرگرمی ها و تفنن هایی مورد علاقه شان بود که در وقت فراغت و پایان کار روزانه یا ایام تعطیلات به آن می پرداختند. در آن زمان دیگر آن صورتک رسمی و تشریفاتی از چهره شان برداشته می شد و در محیط خصوصی دیگر حاجب و درباری هم نبود و البته تنها افراد برگزیده و نزدیک می توانستند در این حلقه وارد شوند.

حلقه دوستان خصوصی

در سالهای قدرت شاه نام بعضی از افراد به عنوان آدمهای درباری زیاد شنیده می شد و در اخبار و روزنامه ها هم می آمد. اینها افرادی بودند که سمت رسمی داشتند و صاحب مقامات مملکتی بودند که به لحاظ شغلشان با شاه در ارتباط بودند، مثلاً رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران یا نخست وزیر یا وزیران و رؤسای مجلسین. اما ارتباط اینها و ملاقاتها و دیدارهایشان صرفاً در چهارچوب برنامه ریزی های تشریفاتی و ساعات معینی که برای آن ها تعیین می شد صورت می گرفت و جز این اوقات دیگر با دربار و فضای آن ارتباطی نداشتند. به عنوان مثال آقای معینان، که بعد از هیراد رئیس دفتر مخصوص شده بود و از نظر مسئولیت درباری و اداری که به عهده داشت و دسترسی اش به شاه ممکن بود،

فقط در ساعات کار اداری و یا مواقع بسیار ضروری می توانست ارتباط برقرار کند؛ آنهم در فضای کاری شاه و نه ساعات فراغت او. به تعبیر دیگر او با وجود سمت ریاست دفتر مخصوص در حلقه زندگی خصوصی شاه قرار نداشت، چون رابطه او با شاه صرفاً یک رابطه اداری و به لحاظ سمت و مسئولیت وی بود. همچنین اند کسانی مثل شریف امامی رئیس سنا و مدیر عامل بنیاد پهلوی و یا جمشید آموزگار و یا مهندس ریاضی و یا هوشنگ انصاری و یا حتی امیر عباس هویدا که این یکی فقط در این اواخر توانسته بود تا حدودی یک رابطه شخصی و خصوصی با جمع دوستان نزدیک فرح پیدا کند و با فاطمه پهلوی نیز دوستی و نزدیکی به هم زند که بدینوسیله بتواند در حصار آنسوی دربار حضور داشته باشد.

در مقابل این افراد کسان دیگری بودند که از نظر اهمیت شغلی در مراتب پائین تری قرار داشتند اما اینها از دوستان نزدیک شاه به شمار می رفتند. مثلاً محمود حاجبی با وجودی که فقط رئیس فدراسیون پینگ پنگ بود یکی از دوستان بسیار نزدیک شاه به شمار می رفت. یا امیر هوشنگ دولو، که آن زمان ها هم روابطش با شاه شناخته شده بود، اما هیچوقت نه وزیر بود و نه وکیل و نه صاحب هیچ شغل و سمت رسمی و تنها سمت رسمی اش پیشخدمتی شاه بود که حکم مخصوص آن را داشت.

البته این آدم هایی که در حلقه روابط شخصی و در جمع یاران خصوصی شاه و فرح قرار می گرفتند، در نظر زعمای قوم و مقامات درجه اول که از این روابط آگاه بودند دارای منزلت و موقعیت خاص می شدند و حرفشان بسیار خریدار داشت و کارت توصیه شان روی سنگ هم که می گذاشتند آب می شد و حقیقت این است که از طرف مقامات خیلی هم به آن ها تملق گفته می شد و چاپلوسی آن ها را می کردند. اما در ظاهر احیاناً برای مردم عادی که فقط از راه خبرها و رویدادها در

جریان

قرار می گرفتند، اصلاً شناخته شده نبودند. با این مقدمه اجازه بدهید تا اسامی کسانی که توانسته بودند به علل مختلف در حلقه دوستان خصوصی شاه و شهبانو قرار بگیرند در اینجا ذکر کنم.

محارم سیاسی و یاران بزم

نزدیکان خانواده سلطنتی، و مشخصاً شاه و شهبانو، که من از آن اطلاع داشتم و خود من هم یکی از آن ها بودم، به دو دسته تقسیم می شوند: یکی محارم سیاسی و دیگری یاران بزم و مهمانیها و مجالس بسیار خصوصی. گروه دوم بیشتر بوسیله و بر اثر آشنایی با شهبانو به دربار راه پیدا کرده بودند که اینها یا خویشاوندان فرح بودند و یا دوستان دوران مدرسه و دانشکده اش و اسامی آن ها بدینقرار بود:

۱ لیلی امیرارجمند (جهان آراء): لیلی همکلاسی فرح بود و دوستی آن ها از مدرسه رازی شروع شده بود و در سالهای شهبانویی فرح سرپرستی کانون پرورش فکری کودکان را به عهده داشت. امیرارجمند که سعی می کرد حتی در طرز لباس پوشیدن و آرایش شبیه فرح باشد، احتمالاً از نزدیک ترین دوستان او بود و به تبع او شوهرش امیرارجمند نیز که چندی معاون دانشگاه تهران و سرپرست امور دانشجویان این دانشگاه بود در جمع دوستان خصوصی حضور می یافت و من از او در فرصت های بعدی نیز حرف خواهم زد.

۲ لیلی دفتری: دفتری نیز همکلاسی فرح بود و سابقه دوستی آن ها به ایام مدرسه باز می گشت. لیلی دختر تیمسار دفتری افسر نیروی دریایی بود و قبلاً با یکی از برادران معروف رشیدیان ازدواج کرده بود (برادران رشیدیان از عوامل انگلیس در ایران بودند و در سالهای حکومت مصدق نیز نقش مخالف نهضت ملی را داشتند و از جمله کسانی بودند که در کودتای ۲۸ مرداد به سپهد زاهدی کمک کردند و از عوامل مهم سقوط مصدق بشمار می رفتند. برادران رشیدیان در سالهای

رونق اقتصادی به کار بانکداری مشغول بودند و بانک تعاونی و توزیع را تأسیس کرده بودند). لیلی شغل و سمت مشخصی نداشت و در سیاست هم مداخله ای نمی کرد. وی اینک نزد فرزندانش در جنوب فرانسه زندگی می کند.

۳ پرویز بوشهری: پرویز برادر مهدی بوشهری شوهر سوم اشرف و پسر سناتور جواد بوشهری بود. پرویز بوشهری در فرانسه بزرگ شده بود و ظاهراً از آن خُلهای روزگار بشمار می رفت و گاه دست به چنان کارهای دیوانه واری می زد که در جمع دوستان فرح اسمش را «زنجیری» گذاشته بودند. پرویز بوشهری به کار داد و ستد آن هم در شکل زد و بند آن شرکت داشت و به قول معروف هر جا که بوی پول می آمد حاضر و آماده بود، در مناقصه ها، در صادرات و واردات و در هر کار نان و آب دار دیگر دستش در کار بود. خلاصه کلام در تجارت و داد و ستد منحصر به یک رشته واحد نبود و آنقدر سر و کله اش در همه جا پیدا می شد که این اواخر سر و صدای هویدا هم در آمده بود و بوسیله یکی از دوستان نزدیک پیغام شفاهی، و در عین حال ملتسمانه، داده بود که شما را به خدا به این پرویز بگوئید که تکلیفش را روشن کند و اینقدر در همه جا حاضر نباشد و اقللاً حوزه فعالیت تجاری و اقتصادی اش را به یکی دو سه تا کار منحصر کند که ما هم تکلیف کار خودمان را بفهمیم. در اینجا برای اینکه از شیوه کار پرویز بوشهری نمونه بدهم، ماجرای اختلافی را که با فلیکس آقایان بر سر واردات شکر پیدا کرد بازگو می کنم.

جریان از این قرار بود که فلیکس آقایان رئیس فدراسیون اسکی، و یکی از دوستان نزدیک شاه، در کار واردات شکر دست داشت و وزارت بازرگانی هم طبعاً به علت موقعیتی که داشت همراهی های لازم را با او می کرد و سالها واردات شکر به کشور با نظر و بدست «آقایان» صورت می گرفت و او نفع خودش را می برد و مسئله ای هم نبود. اما از آنجا که پرویز بوشهری هر جا که بوی منفعت استشمام می شد حاضر بود، میل

کرد که در این کار هم وارد شود اما به سد فلیکس آقایان برخورد. با اینهمه او دست بردار نشد و بخصوص که در اینکار شاپور ریپورتر نیز با او همراه بود و بدین ترتیب دو فرد با نفوذ از حلقه دوستان خصوصی دربار شاخ به شاخ شدند. در آن هنگام مهدوی وزیر بازرگانی بود و ماحصل مبارزه این دو نفر این شد که بعضی از اسرار پشت پرده مربوط به واردات شکر از پرده بیرون افتاد و کار به بازرسی و تهیه گزارش رسید. (۱) و نتیجه این که، مهدی وزیر بازرگانی و دو تن از معاونین او در مظان اتهام به سوء استفاده قرار گرفتند. اما چون کسی زورش به فلیکس آقایان و پرویز بوشهری، که عاملان اصلی بخور بخور بودند نمی رسید، دو تن از معاونین وزارت بازرگانی را دراز کردند و از کار بر کنار کردند و پرونده هم برایشان تشکیل دادند و مهدوی هم از وزارت بازرگانی کنار گذاشته شد. متنها چون او با هویدا مناسبات نزدیک داشت و هویدا هم خودش می دانست که کار از کجا آب می خورد و دست چه کسانی در ماجراست او را به عنوان وزیر مشاور به نخست وزیری برد. و چون همان هنگام شاه سپهد حجت رئیس سازمان تربیت بدنی را به علت عدم توفیق تیمهای ورزشی ایران در المپیک کانادا مورد غضب قرار داده بود و دستور انحلال سازمان ورزش را داده بود، مهدوی را که از ورزش و ورزشکاری هیچ اطلاعی نداشت، سرپرست سازمان منحل شده تربیت بدنی کردند که به عنوان چرخ پنجم فعلاً انجام وظیفه کند.

به خاطر هست در جریان غوغای شکر که مقارن با مبارزه با گرانفروشی هم بود یک روز به مهدوی وزیر بازرگانی گفتم با این شیوه

۱- این همان ماجرای است که منجر به درج نام شاپور ریپورتر به عنوان واسطه معامله شکر با انگلیس در روزنامه اطلاعات شد و پیامدهای ناگواری برای محمدرضا پهلوی به ارمغان آورد (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج اول، صص ۲۹۷ تا ۲۹۸؛ ج دوم، صص ۱۹۶ تا ۱۹۳) قاعدتاً پرویز بوشهری از عوامل شاپورجی در این معامله بوده است.

مبارزه با گرانفروشی که فقط کاسب جزء را نقره داغ می کنید، کار مبارزه با گرانفروشی و جلوگیری از بازار سیاه به جایی نمی رسد و ممکن است حتی حکومت هم سقوط کند. مهدوی در جوابم گفت اگر حکومت سقوط کرد مرا اعدام کنید! گفتم وقتی حکومت سقوط کرد اعدام شما به چه درد می خورد و عجباً که حداقل بخشی از پیش بینی من درست از آب درآمد و اگر چه حکومت سقوط نکرد اما خود مهدوی سقوط کرد و موقعیت شغلی و اعتبارش را به کلی از دست داد، چرا که پیش از این ماجرا مهدوی نه تنها وزیر مقتدر کابینه به شمار می رفت بلکه به عنوان قائم مقام حزب رستاخیز از چهره های حساس و با قدرت روز به شمار می آمد که همه آن موقعیت ها را یک جا از دست داد. منظور اینکه درگیری دو تن از افراد با نفوذ دوستان حلقه خصوصی شاه و فرح پیامدهایی به دنبال داشت که در آن روزها مردم نمی دانستند منشاء این خبرها و حوادث در کجاست.

۴ نازاعلم: ناز دختر عمومی شهبانو بود، که چون با پرویز خزیمه اعلم، یعنی فرزند سناتور خزیمه اعلم و خواهرزاده علم، ازدواج کرده بود بیشتر به اسم فامیل شوهرش شناخته می شد.

۵ کامران دیبا: کامران پسر عمومی فرح و برادر ناز بود. او جوان خوش تیپ و شیک پوشی بود که بیشتر به کارهای هنری و از آن جمله نقاشی و معماری علاقمند بود و شرکت مهندسی مشاور «داز» را هم داشت.

۶ دکتر یحیی دیبا: دکتر دیبا پسر عمومی فرح بود و بیشتر به کار طبابت خودش سرگرم بود. آدم مهربان و متواضعی بود و هر وقت هم به دربار می آمد خیلی علاقه داشت که افراد گارد رامعاینه کند و این کار او به صورت یک وسواس درآمده بود. معمولاً وقتی دکتر دیبا وارد کاخ می شد بر سر راهش در محوطه کاخ هر جا که یکی از سربازان گارد را می دید می ایستاد و شروع به حال و احوال و معاینه آن ها و گاه بیش از

ساعتی صرف این کار می کرد. دکتر یحیی دیبا بعد از انقلاب در ایران ماند و در همان ایران هم در تصادف اتومبیل کشته شد.

۷ فرهاد ریاحی: ریاحی نیز از همکلاسیهای فرح در مدرسه رازی تهران بود. فرهاد ریاحی به کار دانشگاهی مشغول بود و اساساً آدم معقول و کتاب خوانده ای به شمار می رفت. به علت خویشاوندی با سیمین دانشور و رفت و آمد با جلال آل احمد آدم خاکی بود. ریاحی این اواخر به ریاست دانشگاه تازه تأسیس شده بوعلی سینای همدان رسید.

۸ علی سردار افخمی: سردار افخمی مهندس معمار بود و یک شرکت مهندسی مشاور را اداره می کرد و کسب و کار پر رونقی داشت. سردار افخمی داماد دکتر فرهاد رادیولوژیست معروف و رئیس اسبق دانشگاه تهران بود و آدم خوش مشربی به شمار می رفت.

۹ امیلیا کارپاتی: امیلیا هم از یاران دوره مدرسه فرح بود و شوهر نداشت و ارمنی بود. او زن خوب و مهربانی بود و با فرهاد ریاحی مناسبات دوستانه نزدیک داشت. امیلیا بیمارستان مخصوص کودکان را که بالای میدان ونک قرار داشت اداره می کرد. این بیمارستان وابسته به بنگاه حمایت کودکان و نوزادان بود که یکی از دهها مؤسسه اجتماعی بود که تحت ریاست شهبانو فرح اداره می شد.

۱۰ الی انتیادیس: الی یک ایرانی یونانی الاصل بود که نسبت به سایر حاضران در حلقه دوستان خصوصی فرح سن و سال بالاتری داشت و مورد احترام همه بود و می شود گفت که حالت معلمی نسبت به سایرین داشت.

۱۱ فریدون جوادی: جوادی هم از دوستان ایام تحصیل فرح در مدرسه رازی و از یاران قدیم شهبانو بود. فریدون جوادی استاد دانشگاه بود و بیشترین نزدیکی و دوستی را با شهبانو داشت. جوادی با رضا قطبی و دکتر نهاوندی نیز مناسبات نزدیک داشت و خیلی هم مایل بود

که با من روابط نزدیک داشته باشد و همیشه به من می گفت من و تو بهره هوشیمان خیلی بالاست و باید با هم باشیم تا منشاء خیلی از کارها و امور بشویم. اما من شخصاً به دلایلی که در صفحات بعدی به تفصیل خواهم نوشت از او خوشم نمی آمد و این مربوط به مسایل اخلاقی می شود و کارهایی که او می کرد با باورها و برداشت های من، که ملهم از مذهب بود، و معتقد به اخلاقیات بودم در تضاد بود و به همین ملاحظه هم همیشه دست رد به سینه اش می زدم. جوادی همسری داشت به اسم لیزا که ارمنی بود.

۱۲ محمود دیبا: محمود از خویشاوندان فرح و پسر دکتر احمد دیبا بود. وی در میان حلقه یاران فرح، بیشتر از همه با فریدون جوادی دوست و نزدیک بود. محمود کار آزاد می کرد و کاری به امور سیاست و بازی قدرت نداشت. مزیت بزرگ او رقص زیبا و ماهرانه او بود.

باری اینها کلاً از دوستان نزدیک و درجه یک فرح به شمار می رفتند که در مجالس خصوصی و آنسوی دیوارهای رسمی و تشریفاتی دربار با هم و همه با فرح حشر و نشر داشتند.

دوستان و نزدیکان شاه

بطور کلی می شود گفت آنها که در حلقه جلسات خصوصی و خیلی خصوصی دربار حاضر بودند بیشتر و اکثراً از دوستان فرح به شمار می رفتند. اما به هر حال شاه هم دوستان خاص خودش را داشت که تعداد آن ها در قیاس با دوستان فرح بسیار محدود بود. و تا آنجا که به خاطر دارم کسانی که به علت دوستی با شاه به جلسات خصوصی می آمدند و بی تکلف و تشریفات با شاه حشر و نشر داشتند اینها بودند.

۱ اول از همه باید از اسدالله علم نام برد که هم سمت رسمی وزارت دربار را به عهده داشت، و از آن طریق همیشه در کنار اتاق شاه اتاق داشت، و هم بعد از پایان کارهای رسمی دربار در محفل خاص و

خصوصی او حضور می یافت. علم را همه می شناسند و لزومی به معرفی ندارد. اما چند نکته ای است که به نظر می رسد بد نیست در اینجا بازگو کنم:

تا علم زنده بود و وزارت دربار را به عهده داشت، چندان موافقتی با راه و رسم شهبانو نداشت. اساساً تربیت و روحیه سنتی علم با شیوه زندگی مدرن (نوگرا) و شبه روشنفکری فرح فرق داشت و به قول معروف آبش با کسانی که اطرافیان و دوستان فرح محسوب می شدند در یک جو نمی رفت. اما از آنجا که علم در عین حال حالت خدمتگزاری صادق را برای شاه داشت، طبعاً به فرح هم به عنوان همسر شاه احترام می گذاشت و در چهارچوب تشریفات لازم با احترام کامل رفتار می کرد اما وی، اساساً آدمی بود با تفکر و رفتار و سنت مخصوص به خود و از زمانی که شهبانو رسماً دارای دفتری مخصوص به خود شد بین وزارت دربار و دفتر مخصوص شهبانو روابط گرم و صمیمانه وجود نداشت و در چند مورد هم برخوردهایی بین او و دفتر مخصوص شهبانو دیده شد که نشان از اختلاف سلیقه و روش علم با شیوه عمل فرح داشت. اساساً آدمهای قدیمی دربار مثل آتابای و جعفر بهبهانیان و حتی دکتر ایادی، که عموماً تربیت قدیمی و سنتی داشتند، با برخی از نوگرایی ها و رفتارهایی که حاصل و متأثر از شیوه رفتار فرح و دوستانش بود سر سازگاری نداشتند. این گروه از مقامات دربار بیشتر با علم و روش وی در اداره دربار موافق بودند تا شیوه عمل دفتر مخصوص شهبانو که تقریباً مستقل عمل می کرد و افرادی مثل دکتر نهاوندی، دکتر سید حسین نصر و بهادری آن را اداره می کردند.

۲ دکتر سپهد ایادی: دکتر ایادی که بعد از انقلاب، و قبل از مرگ شاه در امریکا و در تنگدستی نسبی فوت کرد، طیب مخصوص شاه بود و علاوه بر این یکی از نزدیکترین افراد به او. ایادی آدم ذی نفوذی بود که در کار واردات دارو و زمین بازیهای متداول دست داشت. به علت

درجه نظامی اش در ارتش هم نفوذ داشت و در بعضی از امور هم مورد مشورت شاه قرار می گرفت. ایادی ثروت بیکرانی به هم زده بود متنها این ثروت بیشتر در زمین و اموال غیر منقول بود که نتوانست در جریان انقلاب از مملکت خارج کند و به همین ملاحظه هم در خارج از کشور از نظر مادی وضع خوبی نداشت.

۳ محمود حاجبی: حاجبی در کار ورزش بود و از نظر رابطه شخصی بسیار به شاه نزدیک بود. حاجبی مدتها ریاست فدراسیون تنیس روی میز را به عهده داشت و یکی از همبازیها و پای ثابت قمار شاه به شمار می رفت و همین جا توضیح بدهم که بر خلاف شایعاتی که شاید هنوز بر سر زبان هاست، شاه اهل بازی قمار کلان نبود، اما بازی ورق را اساساً دوست می داشت و یکی از مهمترین سرگرمی هایش به شمار می رفت و تقریباً در شب هایی که برنامه های تشریفاتی و مسافرت ها وجود نداشت و اوقات در کاخ سلطنتی می گذشت، شاه به بازی بولوت بیش از هر بازی دیگری علاقه داشت و بیشتر اوقات پولی که رد و بدل می شد بسیار کم و قابل توجه نبود و ظاهراً نفس این سرگرمی بود که شاه را راضی می کرد و اوقات فراغت را پر می ساخت. (۱) نکته جالب در مورد حاجبی آن است که هر وقت شاه سر حال بود از او می خواست که صدای خر در بیاورد. حاجبی با استادی تمام عرعر می کرد و حاضرین از خنده روده بُر می شدند.

۴ مجید اعلم: اعلم نیز در حلقه دوستان شاه قرار داشت. وی به کار مقاطعه کاری ساختمان سازی مشغول بود و از افراد با نفوذ و ثروتمندان بزرگ ایران به شمار می رفت.

۱- این اظهارت نویسنده صحیح نیست و خود وی نیز در همین خاطرات به جایگاه وسیع قمار در دربار پهلوی اشارات مکرر دارد. برای آشنایی با برد و باخت های کلان این جلسات قمار و سایر همبازیهای شاه به خاطرات ارتشبد فردوست مراجعه شود.

۵ پرفسور یحیی عدل: سناتور عدل جراح معروف هم همبازی قمار شاه بود و جز در مواقع بازی، رفت و آمد زیادی در دربار نداشت. اما به هر حال همبازی شاه بودن به او یک موقعیت سیاسی هم داده بود و عنوان سناتوری هم داشت و مخصوصاً برای ایفای نقش رهبری حزب اقلیت، یعنی حزب مردم، در مواقع لازم از او استفاده می شد و تازمان دبیر کلی مهندس عامری در حزب مردم، پرفسور عدل معمولاً یک ژوکر حزبی به حساب می آمد و سابقه امر به زمانی بر می گشت که علم از رهبری «حزب مردم» که خود آن را در برابر «حزب ملیون» دکتر اقبال تأسیس کرده بود، کنار رفت و شاه پرفسور عدل را برای خالی نبودن عریضه به دبیر کلی حزب مردم انتخاب کرد تا ظاهر حزب بازی در قالب حزب اقلیت و اکثریت حفظ شود. تا آنجا که من می دانم و شواهد امر هم حکایت می کرد پرفسور عدل از تنها چیزی که سر رشته نداشت سیاست بود. وی البته جراح زبردستی بود، از این نظر شهرت بسیار داشت اما به هیچ وجه سیاست پیشه برجسته ای نبود. البته این را هم بگویم که پرفسور عدل همیشه پای بازی شاه نبود و تقریباً از او به عنوان پای علی البدل بازی استفاده می کردند و به قول معروف هر وقت به علت مسافرت یا گرفتاریهای دیگر یکی از همبازیها نبودند و پای بازی کم بود پرفسور عدل احضار می شد که پای بازی جور بشود.

نکته دیگری که به پرفسور عدل مربوط می شود و شنیدنی و خواندنی است، ماجرای مربوط به دختر او کتی عدل است. واقعیت این است که علی پهلوی، پسر علیرضا پهلوی، که در سقوط مشکوک هواپیما کشته شد، با کتی عدل مناسباتی داشت و هر دو مذهبی شده بودند. علی، که شایعات مربوط به مرگ مشکوک پدرش او را ناسازگار با محیط دربار بار آورده بود به لطف پروردگار به مذهب، آن هم به شیوه خشک و زاهدانه، گرایش یافت. کتی عدل هم تحت تأثیر شوهرش حجت، فرزند سرلشگر حجت بخواست خدا سخت مذهبی شده بود. البته وی قبل از

ازدواج در سانحه سقوط از کوه فلج شده بود و به همین سبب پس از ازدواج سخت دل بسته و پیرو شوهرش، که دارای اعتقادات سخت مذهبی بود، شد. به هر حال سرانجام کتی به اتفاق حجت (۱) تصمیم به تشکیل یک گروه برای مبارزه مسلحانه گرفتند و اسلحه ای تهیه کردند و در اطراف قزوین به کوه زدند و مثل چریکها در غار زندگی می کردند. حجت در یک درگیری مسلحانه در تهران کشته شد، کتی نیز در درگیری مسلحانه با ژاندارمها که برای دستگیری او به غار حمله کردند کشته شد، علی نیز دستگیر شد و به دستور شاه به زندان افتاد، اما بعد مورد عفو قرار گرفت. شرح این ماجرا در مطبوعات در همان ایام چاپ شد. از نکات جالب اینکه علی در زندان نیز همچنان سرکشی می کرد و در همین زندان بود که با تیمسار اویسی حرفش شد و به گوش اویسی سیلی ای محکم زد که جنجال آفرید. باری مرگ کتی عدل در روحیه پدر اثر گذاشت. با این همه جریان شورش دخترش در مناسباتی که او با دربار و شخص شاه داشت اثری نگذاشت و رفت و آمد او به دربار ادامه یافت.

۶ امیر هوشنگ دولو: یکی از نزدیک ترین دوستان شاه را باید همین امیر هوشنگ دولو دانست که معروف بود در معاملات قاچاق تریاک و خاویار و خیلی کارهای دیگر دست دارد. او اهل بازی ورق و این حرفها نبود و بیشتر یک آدم محفلی و منقلی و اهل بزم به شمار می رفت و آنطور که گفته می شد وسایل بزم و زن بازی شاه را فراهم می کرد. دولو مخصوصاً در سفرهای زمستانی شاه به سن موریتس سویس همراه همیشگی بود و هر جا هم که می رفت بساط تریاک و منقل او به راه بود و یک بار هم در فرودگاه زوریخ نزدیک بود به اتهام قاچاق تریاک دستگیرش کنند که شاه شخصاً او را با خود به داخل هواپیما برد و غائله

۱- منظور نویسنده، بهمن حجت کاشانی برادر زاده سرلشکر علی حجت کاشانی است.

موقتاً خوابید اما خبر آن درز پیدا کرد و بالاخره به دستور شاه و از طریق دیپلماتیک اقدام گردید و پرونده مختومه شد. دولو بعثت نزدیکی اش به شاه یکی از با نفوذترین آدمها به شمار می رفت و با وجودی که هیچ وقت شغل رسمی و طراز اولی نداشت و در ظاهر حکم پیشخدمتی شاه را داشت، با این همه از هر وزیر و وکیلی نفوذش بیشتر بود و تمام رجال مملکت هوای او را داشتند و تملقش را می گفتند. می گویند دولو در جریان انقلاب مقداری تریاک از کشور خارج کرد. او اساساً عاشق این کار بود و می شود او را یکی از کلکسیونرهای تریاک دانست که انواع آن را در اختیار داشت.

درباره دولو بد نیست این را هم بدانید که در خانه و در کنار منقلش همیشه یک بشقاب پر از سکه طلا می گذاشت تا هر کس بخواهد به جای نقل و نبات آنرا بردارد و در جیب بگذارد و از همین می شود فهمید که ثروت این به ظاهر پیشخدمت شاه، سر به کجاها می زد!

۷ ابوالفتح محوی: محوی بیشتر اوقات خود را در سوییس می گذراند و می شود گفت که ساکن سوییس بود. اما در هر حال از دوستان نزدیک شاه به شمار می رفت. وی دلال اسلحه بود و از همین راه ثروت کلانی به دست آورد. گفتنی اینکه در سالهایی که درآمد نفت سیل آسا به کشور سرازیر شد و بخش مهمی از این درآمد صرف خرید اسلحه می شد خیلی ها، و از جمله همین محوی، از راه واسطگی و دریافت حق دلالی و به قول معروف کمیسیون به ثروتهای کلان رسیدند، ظاهراً خود شاه هم از دریافت کمیسیون البته بطور غیر مستقیم ابائی نداشت و آنطور که بعدها به من گفت آن را نادرست نمی دانست. محوی در داد و ستدهای کلان دستش در کار بود و به ثروت انبوه رسید و کسی هم جرأت نزدیک شدن به حریم او را نداشت بخصوص که معروف بود امکانات زن بازیهای شاه را او فراهم می کند و برای این کار کاخی هم ساخته بود که محل خلوت و عشرت شاه بود. وی هنوز هم در ژنو

زندگی می کند و اخیراً بنیادی هم به نام «بنیاد محوی» درست کرده است و ظاهراً هدف بنیاد معرفی و بزرگداشت فرهنگ ایران است. به هر صورت در زمان حاضر معروف است که او مشغول داد و ستد با نظام جمهوری اسلامی است و ظاهراً از این طریق سود سرشاری می برد و بنیاد فرهنگی هم بطور قطع می تواند پوششی برای پنهان کردن آن روابط باشد.

۸ اشرف را هم علاوه بر خواهری، می توان از دوستان شاه به حساب آورد. البته روحیه این خواهر و برادر دوقلو خیلی با هم فرق داشت. با این همه اشرف بیشتر از تمام خواهر و برادرهای شاه با او نزدیک و حتی روی او نفوذ داشت و در این اواخر که شاه در چهره یک مرد قدرتمند ظاهر می شد اشرف تا حدودی دست و پایش را جمع کرده بود و رعایت بعضی مسایل را می کرد. با این وجود دو مسئله برای آن ها که از نزدیک شاهد روابط درونی دربار بودند روشن بود: یکی اینکه اشرف چندان با فرح روابط نزدیک نداشت و اساساً رفتارهای روشنفکرانه فرح را دوست نمی داشت و از اطرافیان او هم دلخوش نبود، و دوم اینکه راه و روش خود شاه را برای مملکت داری در باطن خوش نداشت و شاه هم که از باطن خواهرش بی خبر نبود، حوزه فعالیت های او را محدود نگهداشته بود و تنها در مسایل مربوط به «سازمان شاهنشاهی» و «سازمان زنان» و اساساً کارهای غیر سیاسی بود که اجازه فعالیت به اشرف داده می شد. با این همه او همواره به عنوان یک مرکز قدرت حتی در اوج توانایی شاه به حساب می آمد و رجال مملکت حساب او را از حساب سایر برادرها و خواهرهای شاه جدا می دانستند. در هر حال اشرف علاوه بر این خصوصیات و حس جاه طلبی و بلندپروازی که داشت اهل مهمانی و ضیافت و بزم و مجالس شبانه بود با میل مفرط به مرد، که داستان هایش معروف است. به همین ملاحظات

هم در حلقه مجالس شبانه و خصوصی شاه و فرح جای او محفوظ و حضورش محسوس بود.

دوستان دیگر

علاوه بر اینها که اسم بردیم کسان دیگری هم بودند که جزء نزدیکان و دوستان و مشاوران شاه به حساب می آمدند که مهمترین آن ها اردشیر زاهدی بود. وی در حلقه سرنوشت گرفتار آمد. نکته دیگر درباره رجال و شخصیت هایی، که مجموعاً و مخصوصاً از دهه چهل به بعد، مقامات بالای مملکت را به عهده گرفتند، اینکه اینان عموماً آدمهایی بودند که تربیت غربی و مخصوصاً امریکایی داشتند و ایران و فرهنگ ایران را نمی شناختند. به تعبیر دیگر اگر همه رجال ده پانزده سال آخر سلطنت محمدرضا شاه رادر نظر بیاوریم، کمتر به آدم استخوان داری بر می خوریم که به قول معروف سرش به تنش بیارزد. آن ها نوعاً کم ظرفیت و می شود گفت از نظر فکر و جهان بینی و تعقل سیاسی آدمهای درجه دومی بودند که مشاغل درجه اول را اشغال کرده بودند و اساساً هیچ شخصیتی از مکتب حکومتی شاه برنخاست که در دوره بحران و مخصوصاً در سال ۵۷ بتواند با درایت و تعقل و واقع بینی با آن طوفان مقابله کند. در نتیجه شاه در آخرین سال سلطنتش تنها ماند و آن کسان که تقریباً مطیع صرف بودند و تنها خود را مجری نیات و اوامر شاهانه می دانستند وقتی که اوضاع برگشت راه خود را در پیش گرفتند و کسی نماند که به فکر مملکت و شاه باشد و همه می خواستند گلیم خود را از آب بیرون بکشند. این است که اگر از چند آجودان و یا پیشخدمت و یا گارد مخصوص که تعدادشان از تعداد انگشتان دو دست هم تجاوز نمی کرد، بگذریم کسی در اطراف شاه باقی نماند و این از نظر سیاسی در نیمه دوم سال ۵۷ فضایی را در برابر به وجود آورد که تقریباً سر رشته کارها را به دست فرح و اطرافیانش انداخت و در این زمینه به علت اهمیت

مطلب در جای خود بحث خواهیم کرد.

تماس من با دربار

برگردیم به فضای خصوصی و گذران غیر رسمی دربار و شاه و شهبانو که چگونه و با چه کیفیت و با چه کسانی می گذشت و نیز چگونگی ارتباط خود من با این گذران و فضا. پیوند و رفت و آمد من به دربار، که از همان آغاز ازدواج شاه و فرح و به مناسبت رابطه خویشاوندی با فرح ایجاد شد، اساساً به دو دوره تقسیم می شود:

یکی دوره نوجوانی، یعنی تا سن شانزده سالگی که در ایران درس می خواندم، و یا دوره تحصیل در خارج، که معمولاً تابستان ها به ایران می آمدم و در هر دوی این ایام و سالها می شود گفت تعطیلاتم را در کنار خانواده سلطنتی، در هر کجا که بودند، می گذراندم. دوره دوم موقعی است که من درسم را در امریکا تمام کرده و به ایران بازگشته بودم و همانطور که گفتم ابتدا کار دانشگاهی داشتم و بعد به کار تجارت و داد و ستد و به طور کلی کار آزاد مشغول شدم. بین این دو دوره طبعاً به لحاظ موقعیت سنی خود من تفاوت بسیار است.

در دوران نوجوانی من در عوالم خودم بودم و در همین ایام بود که با هم سن و سالهای خودم بیشتردمخور بودم و از همین ایام بود که روابط دوستی و خصوصی با علی پسر شاهپور علیرضا و نیز آزاده دختر اشرف پیدا کردم. همانطور که اشاره کردم علی به علت شایعات مربوط به مرگ پدرش رفتار و کرداری متمایز از سایر جوان های خانواده سلطنتی داشت. علی اوایل به طرف مواد مخدر رفت که به قول معروف خودش را تسکین بدهد. ولی روحیه سرکش او با آرامشی که او فکر می کرد از راه استعمال مواد مخدر به دست می آورد جور در نمی آمد و سرانجام اعتیاد را ترک کرد و رفته رفته به طرف مذهب کشیده شد. وضع او هم طوری بود که با وجودی که از کردار و رفتار او دلخوشی

نداشتند نمی توانستند نادیده اش بیگرند. علی فوق العاده مورد توجه ملکه مادر بود و خود من در ایامی که به لطف خدا روابطمان صمیمانه شده بود چند بار به اتفاق به دیدن ملکه مادر یعنی مادر بزرگ علی رفتیم و هر بار ملکه مادر او را در بغل می گرفت و به یاد علیرضا اشک می ریخت و این علی بالاخره سر به شورش برداشت و با پسر سرلشکر حجت و دختر پروفیسور عدل به کوه زدند که ماجرایش را به اختصار نوشتم.

علاوه بر علی در ایام نوجوانی با آزاده دختر اشرف هم روابط دوستی داشتم. آزاده و شهریار خواهر و برادری بودند که ثمره ازدواج اشرف با احمد شفیق مصری بود و این احمد شفیق بعد از جدایی از اشرف در ایران ماند و به کار بانکداری پرداخت. پسرش شهریار هم افسر نیروی دریایی بود و فرماندهی ناوگان هورکرافت را به عهده داشت. آزاده هم نزد مادرش زندگی و هر دو آن ها رفتار و فکرشان با سایر جوانان سلطنتی فرق می کرد، به طوری که وقتی قرار شد بچه های شمس و اشرف و فاطمه، که شوهرانشان از خانواده پهلوی نبودند، برای خودشان نام فامیل انتخاب کنند، شهرام پسر بزرگ اشرف که پسر علی قوام، یعنی اولین شوهر و فرزند قوام الملک شیرازی بود، اسم پدرش را برای فامیل رد کرد و فامیل پهلوی نیا گرفت. اما آزاده و شهریار هر دو نفر ترجیح دادند که اسم فامیل پدرشان را انتخاب کنند و به همین علت هم شهریار، شهریار شفیق شد و آزاده هم، آزاده شفیق. البته به فرزندان شاهدختها پیشوند والا-گهر داده بودند و فرزندان دیگر که از خود خانواده پهلوی بودند همگی والا-حضرت به شمار می رفتند. منظورم این است که از همین انتخاب نام فامیل دانسته شود که روحیه علی و آزاده با سایر جوان های فامیل فرق می کرد. به هر حال این دو نفر به لحاظ تمایزی که داشتند در نظر من آدمهای دیگری بودند و انگیزه دوستی من با آن ها هم به همین علت بود و این آزاده حتی ماجرای ازدواجش هم با سایرین فرق می کرد و سرانجام یک مرد معمولی را به همسری انتخاب کرد.

وقتی که او ازدواج کرد من در امریکا بودم و زمانی که برگشتم دیدم که او به خانه بخت رفته است. ماجرای ازدواج او هم بدین ترتیب بود که اشرف یک دکوراتور فرانسوی به اسم «توتو» استخدام کرده بود که کاخ اختصاصی او را در سعد آباد تجدید دکور و تعمیر کند و جوانی هم به اسم فرشاد وحید با این فرانسوی کار می کرد که کارش نقاشی ساختمان بود. در جریان رفت و آمدهای فرشاد وحید به کاخ اشرف بین آزاده و او تعلق خاطری پیدا می شود و سرانجام با هم ازدواج می کنند. اما بعد اشرف و حتی سایر اعضای خانواده سلطنتی، که از این ازدواج ناراضی بودند، آزاده و شوهرش را مورد غضب قرار دادند و مدتها طرد بودند تا سرانجام کسانی وساطت کردند و بالاخره پس از جدایی آزاده و شوهرش دوران قهر و غضب به سر آمد و او به نزد مادرش بازگشت. به هر حال وقتی که تابستان ها به نوشهر می رفتیم اوقات من بیشتر با علی و آزاده می گذشت. اما نکته مهم که باید بگویم روابط مخصوصی است که من با شاه پیدا کردم. البته من فامیل فرح بودم و به وسیله او بود که در جمع فامیل و حلقه خصوصی زندگی آن ها درآمده بودم، اما از همان ابتدا من سر سازگاری با اطرافیان فرح نداشتم. مثلاً من با رضا قطبی که پسر دایی مادرم هم بود رابطه چندانی نداشتم و اساساً از او به دلایلی که شرح خواهم داد خوشم نمی آمد. در اینجا همین اندازه بگویم که قطبی آدم متکبری بود و مخصوصاً وقتی که پدر بزرگ من، یعنی مرحوم جواد دریابییگی، فوت کرد و رضا قطبی با وجودی که مرحوم دریابییگی او را بزرگ کرده بود و تقریباً حق پدری نسبت به او داشت در مراسم مرگ و ختم او حاضر نشد، خیلی به من ناگوار آمد، و پس از آن دیگر محلی به او نمی گذاشتم. همینطور بود رابطه من با بیشتر دوستان نزدیک فرح. و ظاهراً شاه هم که باطناً اطرافیان فرح را دوست نمی داشت، متوجه این نکته شده بود که رفتار و کردار من طور دیگری است و زیاد با فرح و دوستانش جوشش ندارم این بود که شاه به من توجه مخصوص داشت.

در گردش های خصوصی اش وقتی که تنها در کنار دریا قدم می زد مرا با خود می برد. البته در آن عوالم جوانی من، حرف سیاسی نمی زد اما با من شوخی می کرد و به قول معروف سر به سر من می گذاشت و بیشتر هم درباره روحیه مذهبی من حرف می زد و از این حرفها. در همین ایام بود که من در عالم نوجوانی و با مشاهده رفتار خودمانی شاه به خودم اجازه می دادم که به شاه حرفهایی بزنم که بزرگترها جرأت گفتن آن را نداشتند. و شاید همین صراحت لهجه من بود که شاه را خوش می آمد. بدین ترتیب دوره نوجوانی من در ایام تعطیلات و هر فرصت دیگری که پیش می آمد در دربار می گذشت و از نزدیک با فضا و اتفاقاتی که در آنجا روی می داد آشنا می شدم.

دوره دوم

زمانی که تحصیلات من در امریکا تمام شد و به ایران بازگشتم رابطه من با دربار ادامه داشت. البته این رابطه به یک معنی هیچ وقت قطع نشده بود. چون در موقع تحصیل در امریکا نیز معمولاً تابستان ها به ایران می آمدم و باز هم برنامه سفر به نوشهر ادامه داشت. اما هنگام بازگشت من دیگر از عوالم جوانی و نوجوانی دور شده بودم. به خصوص که در بازگشت از امریکا ازدواج هم کرده بودم و اینک مرد خانواده به شمار می رفتم. خود این ازدواج من داستانی دارد که حتی شاه هم در آن دخالت کرد و در حقیقت دخالت او سهم بزرگی در این ازدواج داشت که شرح می دهم:

در سال ۱۹۶۸ که دانشجو بودم، به اقتضای جوانی، و چنانکه افتد و دانی، دلبسته یکی از هم دوره هایم در دانشکده شدم. این دختر که امروز همسر مهربان و مادر دو فرزندم می باشد چینی الاصل بود. در یک کلام هر دو دلبسته و به شدت عاشق هم شدیم و طبیعی بود که هدف اصلی ما ازدواج و تشکیل خانواده بود. این هدف با مخالفت خانواده،

مخصوصاً پدرم، روبرو شد. پدرم در آن موقع سفیر ایران در دفتر اروپایی سازمان ملل بود و از همانجا مرتب تلفن می کرد و نامه می نوشت و به این و آن متوسل می شد که جلو این ازدواج را بگیرد و طبعاً سر و صدا در کل فامیل پیچید و راستش کمتر کسی بود که با این ازدواج موافق باشد. همه آن ها روی چینی بودن دختر مورد علاقه من تأکید داشتند و او را مناسب نمی دانستند و می گفتند او یک چینی است و به همین علت هم او را کمونیست می دانستند و در نتیجه هر گونه رابطه ای با یک کمونیست را نادرست و خطرناک می دانستند، به خصوص پدرم که هنوز امیدوار بود من به عنوان دیپلمات وارد وزارت خارجه بشوم، و می دانست که همسر خارجی داشتن از نظر مقررات مانع از انجام وظیفه در سمتهای بالای دیپلماتیک است.

بالاخره در فصل زمستان که شاه طبق معمول سنواتی برای گذراندن تعطیلات زمستانی به سن موریتس رفته بود، در همان زمان مادر من هم، به سن موریتس رفته بود تا چندی با دختر خاله اش فرح بگذرانند. در یکی از همین روزها در سر میز غذا شاه به مادرم می گوید که شنیده ام احمد می خواهد با یک دختر چینی ازدواج کند و شما نمی گذارید؟ مادرم گفته بود بله! همینطور است و پدرش هم بیشتر از همه مخالف است. آنوقت شاه گفته بود که گوشه را بردار و به انصاری بگو! (منظور پدرم بود) چرا نمی بایست احمد با دختری که دوست دارد ازدواج کند. این چه مانعی دارد و من اجازه می دهم. در این موقع دکتر ایادی که حضور داشت می گوید: آخر قربان ما برای احمد برنامه داریم چرا می خواهید این برنامه خراب شود، به خصوص که دختر مورد علاقه او اهل چین است و چینی ها همه شان توسری خور هستند. شاه در جواب با تعرض می گوید: خود تو توسری خور هستی! دختر تحصیل کرده ای است و بعد فرح دنباله حرف را می گیرد و خطاب به شاه می گوید: شما که اینقدر لیبرال هستید چرا با ازدواج دختر خودتان (منظور شهناز

پهلوی است که در آن موقع صحبت ازدواجش با پسر جهانبانی بود) با مرد مورد علاقه اش مخالفت می کنید؟ و شاه جواب می دهد: اگر احمد دست یک زن بدکاره را گرفته بود که با او ازدواج کند من جلوی او را می گرفتم ولی اینطور که شنیده ام نامزدش دختر حسابی است. خلاصه کلام اینکه با دخالت و حتی دستور شاه، حداقل به صورت ظاهری، مخالفت ها به موافقت تبدیل شد و در تابستان به اتفاق هم به ایران آمدیم و در تهران با اجرای مراسم سنتی و اسلامی ازدواج کردیم. منظورم این است که در هنگام بازگشت به ایران و فراغت از تحصیل من دیگر برای خودم آدم دیگری شده بودم و با دوره قبل وضع فرق می کرد.

تدریس در دانشگاه

به هنگام بازگشت به ایران در حالیکه جوان ۲۳ ساله ای بودم ابتدا در دانشگاه ملی به عنوان استاد دانشکده اقتصاد مشغول به کار شدم و چندی بعد مسئول امور دانشجویان شدم. طبیعی بود که به علت سن و سال کم، بیشتر از سایر مسئولان دانشگاه با دانشجویان دمخور بودم، بطوریکه الفتی بین ما به وجود آمده بود و من از موقعیت درباری استفاده می کردم و بعضی از مشکلات دانشجویان را حل و فصل می کردم. به خصوص که در آن هنگام برای کنترل دانشگاهها گارد مخصوص گذاشته بودند و این گاردها در محیط دانشگاه مشکلاتی ایجاد کرده بودند و دانشجویان هم البته ناراضی بودند و برخوردهایی پیش می آمد، مخصوصاً هر سال وقتی روز ۱۶ آذر پیش می آمد و دانشجویان در سالگرد کشته شدن سه تن از دانشجویان دانشگاه تهران، (این سه تن در تظاهرات ضد نیکسون و به هنگام مسافرت وی به ایران کشته شده بودند) دست به تظاهرات می زدند و کار گارد و دانشجویان بالا- می گرفت، من هم حقیقتاً طرف بچه ها را می گرفتم و تا آنجا که ممکن بود وسیله آزادی دانشجویان دستگیر شده را فراهم می کردم. برای رفاه و

دادن وام و خوابگاه هم هر کاری از دستم می آمد می کردم. و این کارها یک دلبستگی و روابط ویژه بین من و دانشجویان فراهم کرده بود. این وضع ادامه داشت تا اینکه پروفیسور انوشیروان پویان از ریاست دانشگاه ملی به وزارت بهداشت رفت و پروفیسور صفویان رئیس دانشگاه ملی شد، و این مقارن ایامی بود که من برای مدت چندماه به بروکسل رفتم تا دوره دکتری را بگذرانم اما از این کار منصرف شدم و به تهران برگشتم و مجدداً به دانشگاه ملی رفتم. برگشت من، اتفاقاً مصادف بود با زمانی که دانشگاه متشنج بود و بزن بزن رواج داشت. در جریان این امر من تا آنجا که می توانستم طرف دانشجویان را گرفتم و راستش احساس کردم که دکتر امین عالیمرد رئیس دانشکده اقتصاد و غلامرضا افخمی معاون او نیز سعی در آرام کردن اوضاع دارند. در کوران همین حوادث بود که بین پروفیسور صفویان و دکتر عالیمرد اختلاف شدید به وجود آمد. حاصل این اختلاف این شد که به عالیمرد تهمت های مختلف زدند و چون پروفیسور صفویان دختر محمد رضا قوام، یعنی برادر خانم علم، را به زنی گرفته و از طرفی خانمش با شهرام پهلوی نیا، یعنی پسر اشرف، عموزاده بودند، پروفیسور پارتی محکمی داشت و طبعاً در اختلاف نظر با عالیمرد از موقعیت محکمتری برخوردار بود. سر و صدای این اختلاف سرانجام در دربار پیچید و من متوجه شدم که تمام اطرافیان شاه و فرح عموماً علیه عالیمرد صحبت می کنند و کار داشت به جاهای باریک می کشید، و ناگزیر من هم وارد معرکه شدم و مخصوصاً نزد شاه و فرح از عالیمرد و افخمی جانبداری کردم. یکی دوبار هم با پروفیسور صفویان دیدار کردم و گفتم این درگیری و اختلافی که به وجود آمده صحیح نیست، اما او شدیداً با عالیمرد و افخمی در ستیز و تقابل بود و من به لحاظ ارتباط نزدیکی که با دانشجویان داشتم، و در جریان کارهایشان بودم، می دانستم چنین اتهاماتی به عالیمرد وارد نیست. به هر حال متوجه شدم روابط آن ها ترمیم شدنی نیست ولی حقیقت این است

که من طرف عالیمرد را گرفتم و سعی کردم سم پاشی هایی را که در دربار نسبت به او شده است از بین ببرم و ظاهراً فرح متوجه مسئله شد و چون می دانست که خود شاه روی حرف من حساب می کند، یک روز قبل از اینکه کار جنجال بالاتر بگیرد به من گفت نگران عالیمرد نباش همین روزها عالیمرد و افخمی به عنوان معاون به وزارت کشور خواهند رفت. در آن وقت آموزگار وزیر کشور بود و من دانستم که به هر حال برای رفع غائله مصالحه ای صورت گرفته است. اما این جریان و جنجال موجب شد که روابط من با پروفسور صفویان شکرآب بشود و برای همین ترجیح دادم که کار سرپرستی دانشجویان دانشگاه ملی را ترک کنم. به خصوص که در همان موقع از طرف خانم دکتر سیمین رجالی رئیس مدرسه عالی شمیران به من پیشنهاد شده بود که به این مدرسه بروم و معاون این دانشکده بشوم و همین کار را هم کردم و جای خود را در دانشگاه ملی به دکتر حبیب ممیز دادم، که استاد دانشگاه ملی بود.

بازرسی شیلات جنوب

در همین گیر و دار و ایام بود که به علت خصوصیتی که با شاه پیدا کرده بودم یک مأموریت شخصی به من داده شد. در آن هنگام شیلات جنوب تأسیس شده بود و سپهبد ریاحی وزیر سابق کشاورزی مدیر عامل شیلات جنوب شده بود. علت انتخاب ریاحی با داشتن سابقه وزارت به این سمت ظاهراً کوچک این بود که در آن هنگام شاه به مسایل خلیج فارس خیلی اهمیت می داد و به قولی ایران می خواست به عنوان قدرت اول و برتر در خلیج فارس حضور داشته باشد و کار سامان دادن به ماهیگیری در خلیج فارس نیز در چهارچوب همین برنامه از اهمیت برخوردار شده بود، و برای همین هم شیلات جنوب را تشکیل داده بودند؛ آن هم به مدیریت عامل یک وزیر سابق. اما در شیلات جنوب هم مثل سایر جاها دست به بخور بخورو سوء استفاده زده بودند

و اساساً کار آنجا که ابتدا با هدف کمک به صیادان جنوب و بهبود زندگی آن‌ها تأسیس شده بود به مجرای دیگری افتاده بود و جریان به گوش شاه رسیده بود. شاه هم به من مأموریت داد که به عنوان نماینده شخصی او بروم بینم در آنجا چه می‌گذرد. من هم دکتر ممیز را که در دانشگاه ملی با هم بودیم به عنوان همکار انتخاب کردم و علت هم البته این بود که دکتر ممیز به مسایل خلیج فارس وارد بود و رشته تدریس او هم در دانشکده اقتصاد دانشگاه ملی به موقعیت خلیج فارس مربوط می‌شد. به هر حال رفتیم به بازرسی در جنوب و دیدیم مسایلی که می‌گویند همه درست است. با صیادان که صحبت کردیم گفتند مسئولین شیلات با ژاپنی‌ها که برای صید در خلیج فارس همکاری می‌کردند ساخته‌اند و منافع به جیب ژاپنی‌ها می‌رود و نه صیادان محلی. در ملاقات با سپهد ریاحی به او گفتم، به عکس عمل می‌کنید و دست‌خارجیها را در کار وارد کرده‌اید. جواب داد که ما یک شرکت انتفاعی هستیم و باید بیلان ما منفعت نشان بدهد. گفتم اگر این شرکت خصوصی است به چه حقی مانع کار کشتی ماهیگیران محلی می‌شود و جلو صید آن‌ها را می‌گیرد، اگر هم دولتی است که باید به مردم و زندگی فقیرانه صیادان محلی کمک کند نه شرکت ژاپنی. در این وقت معاون سپهد ریاحی گفت: آقا مردم به ما چه؟! او نمی‌دانست حرفی که می‌زند مستقیماً به گوش شاه خواهد رسید. و اساساً هم ریاحی و هم هیأت مدیره شیلات جنوب دقیقاً نمی‌دانستند که مأموریت بازرسی من مستقیماً از طرف شخص شاه است.

به هر حال من واقعیت امر را مستقیماً به شاه گزارش کردم و کار بالا گرفت. مخصوصاً این امر به هویدا که نخست‌وزیر بود خیلی گران آمد و من احساس می‌کردم که در این مورد پشت پرده خبرهایی است، تا اینکه جمشید آموزگار، وزیر کشور وقت، مرا دید و چون با هویدا مناسبات خوبی نداشت اطلاعاتی را که از طریق هیأت دولت داشت به من داد و

گفت: هویدا به شاه گزارش داده است که احمد مسعود انصاری از صیادان جنوب پول گرفته است تا علیه سپهبد ریاحی گزارش بدهد و موجبات عزل او را فراهم کند، اما شاه قبول نکرده است، خلاصه گوشی دستت باشد. من هم گفتم والله این مأموریت را شخص اعلیحضرت به من داده بود و من وظیفه داشتم حقایق را بنویسم و نگران گزارش هویدا هم نیستم.

دانشگاه ملی و ماجراهای حزب رستاخیز

در این ایام ماجراهای دیگری هم بوجود آمد که اساساً سبب شد به دنبال کار آزاد بروم. یکی از این ماجراها مربوط به تشکیل حزب رستاخیز و گسترش شبکه آن در دانشگاه ملی بود. آن وقت من به معاونت مدرسه عالی شمیران رفته بودم و جای خود را به عنوان رئیس امور دانشجویان به دکتر حبیب ممیز داده بودم، اما هنوز در دانشکده اقتصاد دانشگاه ملی درس می دادم. یک شب که آمده بودم دانشگاه ملی، دکتر ممیز گفت قرار است امشب در دانشگاه جلسه حزبی تشکیل شود و مسئولان کانون حزب رستاخیز در دانشگاه انتخاب شوند و بچه ها هم در کافه تریا جمع شده اند و به جلسه نمی آیند. رفتم در کافه تریا و با دانشجویان صحبت کردم که در نتیجه آن ها به سالن جلسه آمدند. پس از قبول به آمدن جلسه از من پرسیدند به چه کسی رأی بدهیم، گفتم به دکتر ممیز رأی بدهید و همه شان فریاد زدند «رئیس کیه، ممیز». در این میان دکتر باقر مدنی آمد و گفت باید کاری کرد که پروفیسور صفویان رئیس بشود و ممیز معاون. اما من به دلیل عدم علاقه به صفویان نپذیرفتم و بچه ها هم مشغول شعار دادن بودند. ده ها که از طرف حزب برای نظارت بر انتخابات آمده بود چون دید صفویان انتخاب نمی شود، گفت، این جلسه آشنایی است و انتخابات در جلسه بعد صورت خواهد گرفت. من معترض شدم که طبق مقررات خودتان اگر

دویست نفر در جلسه حاضر باشند باید انتخابات انجام بشود. ناچار عذر آورد که اوراق انتخابات را نیاورده ام و بچه ها رفتند و اوراق را آوردند و عذر و بهانه ای نماند. ولی از رأی گیری خبر نبود و سر و صدا زیاد شد و در آخر من به ده اعتراض کردم که باید بی طرف باشد و طرف کسی را نگیرد، گفتم اگر کاندیدای شما با کاندیدای ما فرق دارد شما نباید جانب فرد مورد نظر خود را بگیرید. شما از طرف دولت برای نظارت بر صحت انجام انتخابات آمده اید. اصلاً آدمهایی مثل شما هستند که مردم را به مملکت بدبین می کنند. سالن از این حرف یکپارچه شور و هیجان شد و دکتر ممیز که در تمام طول این جریان از من می خواست که بچه ها را ساکت کنم و سر و صدایی نشود وقتی دید که اوضاع به هم می خورد اعلام کرد که از کاندیدایی ریاست کنار می رود و همین اعلام باعث به هم خوردن جلسه شد و من و بچه ها جلسه را ترک کردیم. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که فریدون جوادی زنگ زد و گفت: همین امشب به شاه گزارش کرده اند که انصاری و دانشجویان، کانون حزب رستاخیز را به هم ریخته اند و افزود مواظب باش و من البته اهمیت نمی دادم چون می دانستم که شاه درباره من فکر بد نمی کند. در همان روزها دکتر ایادی جزئیات گزارشی را که علیه من داده بودند برایم بازگو کرد و اظهار داشت در جواب گزارشی که علیه تو به شاه داده بودند شاه جواب داد که: من احمد را می شناسم که اهل این کارها نیست.

باری از همین نوع برخوردها و اختلاف سلیقه هایی که با رئیس دانشگاه ملی داشتم، وقتی که به مدرسه عالی شمیران رفتم با خانم دکتر رجالی صاحب و رئیس این مدرسه عالی هم پیش آمد. خانم دکتر رجالی با ما فامیل بود و از مناسبات من هم با دربار خبر داشت و راستش اول خیال می کرد که وقتی مرا به عنوان معاون به مدرسه خودش ببرد موقعیت خوبی پیدا خواهد کرد و از وجود من استفاده خواهد کرد تا استفاده بیشتری از امکانات مختلف دوستی و مخصوصاً در ارتباط با

وزارت علوم و آموزش عالی ببرد. اما من وقتی که به این مدرسه رفتم باز هم اساس کار را بر برقراری ارتباط با دانشجویان گذاشتم، و چون مدارس عالی متأسفانه به صورت یک دکان پولسازی درآمده بود و حق دانشجویان که شهریه گزاف می دادند ضایع می شد خواستم جلو کار را بگیرم، زیرا در جریان کار متوجه شده بودم که اساتید بی سواد را بر پایه سفارش این و آن استخدام می کنند و خلاصه بی سوادی اساتید مورد اعتراض دانشجویان بود و من طرف آن ها را گرفتم و کار اختلاف بالا- گرفت. گاه برای اعتراض به بی سوادی و عدم توانایی حرفه ای استادها شلوغ می کردند و مقامات مدرسه از من می خواستند که بچه ها را ساکت کنم و می گفتند اگر بچه ها شلوغ کنند ساواک می آید و آن ها را می گیرد که من عصبانی شدم که آخر ساواک به کار تدریس دانشگاه چه کار دارد و چه ارتباطی است بین اعتراض به بی سوادی استاد و دخالت ساواک و امنیتی کردن مسئله؟^(۱) نتیجه اینکه اساساً حضور مرا در محیط حساس دانشگاهها محل برنامه هایشان دیدند و به همین ملاحظه غیر از خانم رجالی کسان دیگری هم اساساً می خواستند که من از محیط دانشگاهی دور بشوم.

از دلایل دیگری که بسیاری از مقامات ترجیح می دادند کار دانشگاهی را ترک کنم مسئله جلساتی بود که به اسم انقلاب فرهنگی همه ساله با حضور شاه در رامسر تشکیل می شد تا پیشرفتها و مشکلات آموزش عالی را مطرح کنند. تشکیل جلسات انقلاب فرهنگی معمولاً مقارن زمانی بود که شاه در شمال بود و من هم در آنجا حاضر و ناظر بودم و در قدم زدنهای که همراه شاه صورت می گرفت من واقعیت اوضاع محیط های دانشگاهی را بازگو می کردم و به قول معروف رشته خیلی ها

۱- نویسنده گهگاه تجاهل نموده است؛ در حکومت پلیسی شاه نه تنها اعتراض دانشجویان به بی سوادی اساتید به ساواک مربوط می شد بلکه دستهای پیدا و پنهان ساواک در تمامی امور جامعه دخالت داشت.

را پنبه می کردم. راستش را بخواهید برسر اعمال نظر و نفوذ در دانشگاه ها بین علم و هویدا اختلاف و رقابت بود و هر کدام از این دو قطب قدرت برای سپردن کار ریاست دانشگاه ها به طرفداران خود تلاش و مقدمه چینی می کردند. بخشی از کارهای انقلاب فرهنگی هم توسط قسمت اجتماعی دربار و به وسیله دکتر محمد باهری معاون کل دربار انجام می گرفت که همه ساله گزارش مشروحی به کنفرانس می داد. از طرف دیگر من هم که کار دانشگاهی داشتم و گرفتاریها را می دانستم مسایلی را که مقامات می خواستند پنهان کنند با شاه در میان می گذاشتم. از آن جمله گاهی شلوغی دانشگاه ها را خود رؤسای دانشگاه ها، در رقابتهایی که با هم داشتند، به راه می انداختند که من این نکته ها را بی پرده به شاه می گفتم و گاهی اعلیحضرت مطالبی را که از زبان من شنیده بودند بدون اینکه اسم ببرند، در کنفرانس رامسر مطرح می کردند. این مطلب را بیشتر از همه امیر ارجمند و فریدون جوادی که هر دو از دوستان فرح بودند متوجه شده بودند. هر دو نفر چند بار صراحتاً به من گفتند مسایل دانشگاهی به تو چه که می روی پیش اعلیحضرت و ذهن ایشان را تاریک می کنی. من هم البته کار خودم را می کردم تا سرانجام پس از درگیری در مدرسه عالی شمیران و ماجرای «حزب رستاخیز» دانشگاه ملی، علیاحضرت صراحتاً به من گفت که تو بهتر است از کار در دانشگاه و محیط دانشگاهی دست بشویی و بروی دنبال شغل آزاد و امور اقتصادی که درس آن را هم خوانده ای و من هم بدم نیامد، و تصمیم گرفتم که بروم سراغ کار آزاد و خودم را از شر شور محیطی که همه برای هم می زدند، آسوده کنم. این مقارن ایامی شد که مادر علیاحضرت یعنی خانم فریده دیبا قصد سفر حج داشت.

خانم دیبا با توجه به روحیه مذهبی من، زنگ زد که می‌خواهیم برویم حج تمتع و تو هم باید بیایی. گفتم: چشم، ولی این اولین باری بود که به مکه مشرف می‌شدم. در این سفر خانم تیمسار هاشمی نژاد و خانم رائد، که در آن موقع سفیر ایران در عربستان بود، همراه خانم دیبا بودند. غلامرضا پهلوی هم در این سفر بود که همراهان خودش را داشت. ما با هواپیمایی ملی رفتیم به جده و از آنجا عازم مکه شدیم. در این سفر چند ملاقات برای من دست داد که در زندگیم اثر فراوان گذاشت. یکی ملاقات با آیت الله محمد غروی بود، که به اصطلاح مراسم و مناسک حج تمتع را انجام می‌داد و ما هم اقتدا می‌کردیم. شخصیت و زهد و پاکی آقای غروی در من اثر زیاد گذاشت. ملاقات دیگر با امیر سلیمانی، از اقوام غلامرضا پهلوی، که در جنوب شهر تهران یک خانه بزرگ قدیمی داشت که بعدها هم در بعضی کارهای تجاری و اقتصادی در شرکتی به نام (پلوفری، مخفف Pollution Free) با پسر او شریک شدم. ایشان در همان مکه به من پیشنهاد مشارکت در کار تجاری داد. این پیشنهاد درست مقارن تصمیمی بود که در تهران و قبل از این سفر برای کناره‌گیری از کار دانشگاهی و شروع کار آزاد گرفته بودم، و چون در مکه این پیشنهاد به من شد آن را به فال نیک گرفتم و قرار و مدارهای اولیه با امیر سلیمانی گذاشته شد تا اینکه بیایم تهران دنباله مذاکره و کار را بگیریم. راستش در آن موقع با وجودی که درس اقتصاد خوانده بودم و تجارت بین الملل درس می‌دادم از تجارت چیزی نمی‌فهمیدم.

ماجرای فرح و جوادی

نکته مهم دیگری که در این سفر پیش آمد مسئله فرح و جوادی بود. در رفت و آمدهای مکرر به دربار به وجود یک رابطه غیرعادی بین فرح

و جوادی پی برده بودم و چند بار به وسایل مختلف و با اخم و تخم به جوادی حالی کرده بودم که این سر در پرده باقی نمی ماند، اما تأثیری نداشت. من هم که اصولاً با مسایل غیر اخلاقی سر ناسازگاری داشتم در فرصتی که در این سفر پیش آمد مسئله روابط غیر عادی فرح با جوادی را با خانم دیبا در میان گذاشتم و این را بیشتر یک مسئله فامیلی می دانستم که صلاح را در آن دانستم که آن را با خاله ام در میان بگذارم. خانم دیبا حقاً ناراحت شد و ظاهراً بعد از این سفر، با عتاب و خطاب مسئله را با فرح در میان گذاشته بود و مدتی بعد در تهران فرح با حالت عصبانیت خطاب به من گفت: حالا دیگر برای مادرم درباره رفتار من جاسوسی می کنی؟! و من بدون اینکه به ریشه قضیه اشاره کنم، جواب دادم که من برای کسی جاسوسی نکرده ام وظیفه خانوادگیم را انجام داده ام، که این ماجرا و دنباله آن بماند تا بعد.

غرض اینکه سفری که به مکه کردیم سفر روحانی خوبی بود و غلامرضا هم بود که گفتم همراهان خودش را داشت. چیزی که خوب به خاطرماند این که امور روحانی حج غلامرضا را شخصی به نام روحانی انجام می داد و مرتب از غروی سؤال می کرد که چه بکند و عجباً که ایشان حالا در پاریس مدعی رهبری مذهبی شیعیان اروپاست و خودش را هم آیت الله می داند. والله اعلم ...

مجالس درباری

بعد از بازگشت از سفر مکه معظمه من یکسره به کار آزاد پرداختم که در ابتدای کتاب شرحش را دادم و در اینجا مکرر نمی کنم و بهتر است که در اینجا به نکته ها و مسائلی که مربوط به گذران دربار می شد بپردازم که تصویر ما دقیقتر و روشنتر باشد.

اول اینکه در دربار، از میان جمعی که در حلقه دوستان نزدیک شاه و فرح قرار داشتند، هر کسی از شخصی که در دستگاه حکومتی دارای

سمت و مقام محوری بود حمایت می کرد و مانع از این می شد که در جلسات خصوصی رقبای آن ها برایشان بزنند. به عنوان مثال فریدون جوادی و امیرارجمند شوهر لیلی امیرارجمند، از پشتیبانان دکتر نهاوندی بودند، دکتر منوچهر گنجی را هم خود لیلی امیرارجمند حمایت می کرد و محمود حاجبی و خانم الی آنتیادیس از حمایتگران هویدا به شمار می رفتند که همیشه حفظ الغیب او را داشتند. خود مقامات دربار هم از یاران و دوستان خاص و خصوصی برای ابقاء در مسندهایشان حمایت می کردند و در این مورد مخصوصاً علم به عنوان وزیر دربار و یکی از محارم و نزدیکان شاه در تعیین و انتصاب بسیاری از سناتورهای انتصابی که نیمی از اعضای مجلس سنا را تشکیل می دادند سهم اساسی داشت و مؤثر بود.

باری حالا که صحبت به علم و وزارت دربار او و رابطه هایش رسید، اجازه بدهید، اساساً توضیح بدهم که دربار از نظر اداری و سیاسی و ارتباط با دستگاه های مملکتی چطور اداره می شد و چه کسانی در وزارت دربار به قول معروف ریشه دارتر بودند.

در دربار اساساً از نظر تشریفات بالا-ترین مقام وزیر دربار بود. بعد از او رئیس کل تشریفات قرار داشت و بعد رئیس دفتر مخصوص و بعد نوبت به معاونین و رؤسای تشریفات می رسید که در زمان علم هم تعدادشان زیاد و هم یک معاون کل در تشکیلات سازمانی وارد شد.

داستان قریب

در اینجا بد نیست کمی درباره رئیس کل تشریفات یعنی هرمز قریب بگویم که سالهای سال این سمت را به عهده داشت و در این اواخر معلوم شد از آن آدمهای زد و بندچی روزگار بوده است و در تمام فعالیت های نان و آبدار دست و سهم داشته است و حتی معلوم شد که در اعطای نشان های درباری هم با گرفتن حق و حساب اعمال نفوذ

می کرده است و خلاصه کلام آن قدر افتضاح کار بالا گرفت که ناگزیر برکنارش کردند و به عنوان سفیر! او را به رم فرستادند که لابد ثروتی را که اندوخته بود در پایتخت باستانی رم و با استفاده از امکانات سفارت به خیر و خوشی و در کمال آرامش به مصرف برساند! البته قریب بعداً از رم احضار شد و صحبت محاکمه او هم به میان آمد که عملی نشد و به هر حال با این آقای رئیس کل، آجودان های شاه که تعدادی آجودان نظامی و تعدادی کشوری بودند، کار می کردند و هر جا که شاه می رفت چه در مسافرت خارج و چه داخل تعدادی از این آجودان ها او را همراهی می کردند. علاوه بر آجودان ها عده ای هم بودند که کارشان برنامه ریزی های تشریفاتی و تمشیت اموری از این قبیل بود و اینها را «روسای تشریفات» می گفتند. گفتنی این که در آن موقع پست آجودانی شاه از سمت هایی بود که خیلی ها برای آن سر و دست می شکستند و بعضی ها با داشتن سمتهای مهم مملکتی خود را به آب و آتش می زدند که یک حکم آجودانی هم بگیرند. فی المثل سپهد حجت معاون نخست وزیر و سرپرست سازمان تربیت بدنی بود اما یک حکم آجودان لشکری هم داشت که در کارت ویزیتش این سمت را مقدم بر پست معاونت نخست وزیری و سرپرستی سازمان تربیت بدنی ذکر کرده بود. به همین ترتیب قیاس کنید با سایرین که آن ها هم همین طور بودند. این آجودان ها و هم چنین رؤسای تشریفات، براساس برنامه ای که تنظیم می شد در دربار به نوبت کشیک داشتند و به خصوص آجودان های نظامی در ایام کشیک که می بایست در دربار باشند فوق العاده خوشحال و راضی به نظر می رسیدند چون هر چه بود در ایام کشیک در جوار دفتر شاه به سر می بردند و این را برای خود افتخاری می دانستند. در سالهای آخر و تا زمانی که سپهد یزدان پناه زنده بود این امیر قدیمی ژنرال آجودانی شاه را به عهده داشت یعنی اینکه بر تمام آجودان های لشکری ریاست داشت و این یزدان پناه ظاهراً از جمله آدمهای وفادار به پهلوی ها

بود که از زمان خدمت در بریگاد قزاق به رضاشاه نزدیک شده بود و سالها مقامات مهم لشکری را به عهده داشت.

بد نیست این نکته را هم بگوییم که در جریان تاجگذاری شاه و فرح سپهبد یزدان پناه انجام امور مربوط به تاجگذاری را سرپرستی می کرد و در آن ایام او از معدود امیران ارتش بود که از دوران رضاشاه باقی مانده بود و حتی در مراسم تاجگذاری رضاشاه نیز همین یزدان پناه عهده دار کارها بود و به همین مناسبتها در دربار تقریباً یک حالت ریش سفیدی را داشت. پسر یزدان پناه هم در دربار خدمت می کرد و مدتها رئیس روابط عمومی دربار بود.

شاه چند پیشخدمت مخصوص هم داشت که بعضی از آن ها اجازه داشتند هر لحظه و هر ساعت به اتاق شاه بروند و خیلی هم مورد توجه بودند. برخی از پیشخدمتها نیز کارشان منحصر به انجام وظیفه در موارد مهمانیهای رسمی و نیمه رسمی بود. از جمله پیشخدمت های مخصوص شاه، پیشخدمت مهمانیا، نصرت الله خان، عباس خان و مهدی خان بودند. مهدی خان شاعر بود و شوخ طبع و انعام هایی را که میهمانان و مراجعین به پیشخدمت ها می دادند جمع می کرد و میان همه قسمت می کرد. گفتنی است که بسیاری از مراجعین برای آنکه پیشخدمت ها را در دست داشته باشند و از طریق آن ها کسب خبر کنند یا کارشان را راه بیندازند و یا برای آنکه در جمع تحویل گرفته شوند مبالغ قابل ملاحظه ای به پیشخدمت ها انعام می دادند و از این رهگذر درآمد این مستخدمین خوب بود.

شبا و مهمانیا

وقتی که کار روزانه شاه و فرح تمام می شد و آن ها به کاخ اختصاصی خود که در حقیقت محل زندگی آن ها بود می آمدند، اگر مهمانی های تشریفاتی به مناسبت سفر سران و مقامات کشورهای خارجی در بین

نمود، زندگی شبانه و خصوصی آن‌ها شروع می‌شد. شاه در زمستان‌ها معمولاً در کاخ نیاوران به سر می‌برد و تابستان‌ها، غیر از ایامی که به شمال می‌رفت، به کاخ اختصاصی سعدآباد می‌رفت و معمولاً کمتر شبی بود که گذران شبانه در کاخ اختصاصی توأم با یک برنامه سرگرم‌کننده نباشد. به طور معمول هفته‌ای سه شب مهمانی خصوصی در دربار برگزار می‌گردید که در این مهمانی‌های خصوصی تنها همان افرادی که به عنوان حلقه خصوصی دوستان شاه و فرح نام بردیم، شرکت می‌کردند. تا آن‌جا که به خاطر دارم برای شرکت و به قول معروف هنرنمایی در این مجالس بیشتر از خوانندگان معروف آن دوره دعوت می‌شد که ستار و کورس سرهنگ زاده بیشتر از هر خواننده‌ای دعوت می‌شدند. از گوگوش و هایده هم دعوت می‌شد. از جمله کسان دیگری که دعوت می‌شد عبدالکریم اصفهانی بود که در رادیو ادای خواننده‌ها و هنرپیشه‌ها را در می‌آورد و تقلید صدای آن‌ها را می‌کرد، اما در مهمانی‌های دربار به تقلید صدای رجال می‌پرداخت و مخصوصاً تقلید از طرز حرف زدن هویدا در میان حاضران طرفدار داشت و معمولاً خود شاه نیز خوشش می‌آمد که رجال دولتش توسط یک هنرپیشه دست انداخته شوند و این اواخر که هویدا هم در مهمانی‌های خصوصی دعوت می‌شد گاهی در حضور خودش ادایش را در می‌آوردند.

کسان دیگری هم از درباری‌ها و نزدیکان گاهی میهمانی می‌دادند. ملکه مادر علاوه بر مهمانی هفتگی اش سالی یکبار هم به مناسبت ۲۸ مرداد مهمانی بسیار مفصلی می‌داد که معمولاً همه‌ی افراد خانواده سلطنتی و بیشتر رجال سرشناس در آن شرکت می‌کردند. و این میهمانی سنتی و سالانه یکی از مجلل‌ترین میهمانی‌هایی بود که در دربار تشکیل می‌شد.

خانم دیبا هم گاهی میهمانی می‌داد که عده کمتری، و بیشتر همان افراد خاص و خصوصی در آن حاضر می‌شدند. خود من هم هر از مدتی

میزبان می شدم و در مهمانی‌ها معمولاً از میان خواننده‌ها از ستار و هایده دعوت می کردم.

اشرف هم از کسانی بود که مجلس میهمانی‌اش اغلب به راه بود و البته او در میهمانی‌هایش از دوستان نزدیک خودش هم دعوت می کرد و بهروز و ثوقی هنرپیشه خوش تیپ هم البته فراموش نمی شد و در این اواخر معمولاً پای ثابت بود. همینطور فاطمه هر هفته میهمانی می داد. عبدالرضا هم سالی یکبار در «دشت ناز» مازندران میهمانی مفصل برپا می کرد. غلامرضا هم سالی یک بار در رامسر میهمانی می داد. و معمولاً زمان میهمانی این دو نفر تابستان و مقارن ایامی بود که شاه و فرح در نوشهر بودند. نکته جالب این که معمولاً در جلسات خصوصی شاه و فرح، در کاخ اختصاصی، بسیار بی تکلف و راحت و بدون تشریفات حاضر می شدند و آن جمعی که به هر حال اجازه یافته بودند در حلقه مخصوص جای بگیرند، حتی با خود شاه و فرح، رفتار آزادانه داشتند و بی رودربایستی شوخی می کردند و حرف می زدند و راحت بودند و کاملاً می شد فهمید که آن دبدبه‌ای که معمولاً در ذهن آدمها از یک دربار پادشاهی وجود دارد، احساس نمی شود. اما در خانه بعضی از والاحضرت‌ها و مخصوصاً در میهمانی عبدالرضا از این خبرها نبود و گفتم که در میهمانی سالانه او که معمولاً از نوشهر با هواپیما به دشت ناز می رفتیم، که فرودگاه اختصاصی هم برای آن درست کرده بودند، می بایست همه رعایت تشریفات را بکنند و این تشریفات در شرایطی انجام می شد که اساساً نمی بایست تشریفات به کار برده شود چون کل میهمانی خصوصی بود و نمی بایست تشریفات به آن صورت در آن معمول باشد. به هر حال سالی یکبار که ما به خانه عبدالرضا می رفتیم یادمان به دربارهای افسانه‌ای می افتاد و البته کسانی هم که به این میهمانی می آمدند و مخصوصاً خانمها آن رابه یک سالن مد تبدیل می کردند و محلی بود برای چشم و هم چشمی و تملق گویی که گاهی

به حد انزجار آوری می رسید. جالب آن است که بعضی از این افراد مثل همسر رضا قطبی بودند که حرفهای چپی می زدند و از مردمی بودن صحبت می کردند، در حالیکه شوهر او می گفت وقتی که مردم نزد شاه می آیند باید در جلوی او زانو بزنند. به هر حال در خانه عبدالرضا می بایست همه سلسله مراتب را کاملاً رعایت می کردند در حالی که در میهمانی های شاه و فرح در کاخ اختصاصی از این خبرها نبود.

در میهمانی های سعدآباد، خود شاه معمولاً بعد از اینکه شام می خورد به اتاق دیگری می رفت و مشغول بازی می شد و فرح و دوستانش دور هم جمع می شدند و به بگو و بخند مشغول می شدند. این اواخر که من بر سر ماجرای جوادی با فرح درگیر شده بودم وقتی که شاه مجلس را ترک می کرد من هم می رفتم و گاهی هم که خبر پیدا می کردم شاه در مجلس حاضر نیست، از رفتن به میهمانی خودداری می کردم و آن ها هم مخصوصاً در این اواخر به جای من و همسر من از محمود دیبا و خانمش دعوت می کردند. خواهر محمود دیبا هم زن خسروشاهی بود که بدین ترتیب با خانم فرح قوم و خویش شده بود و به همین ملاحظه گاهی هم از خسروشاهی دعوت می کردند. سهراب محوی و کیوان خسروانی هم گاه گذاری در میهمانی ها بودند که این سهراب محوی صدای خوبی هم داشت که می خواند و البته معروف هم بود که مرد می طلبد و داستان ازدواجش هم با پسر تیمسار صفاری به نام بیژن صفاری معروف است که بگذریم.

این میهمانی ها، همانطور که گفتم، بیشتر محل هنرنمایی خوانندگان روز بود و از موسیقی اصیل ایرانی خبری نبود و هنرمندان معروف و استادان موسیقی ایرانی در آن جایی نداشتند. بعضی شبها هم بعد از شام فیلم نمایش می دادند و در کاخ اختصاصی سالنی بود که مخصوص نمایش فیلم بود و فیلم ها هم اغلب خارجی بودند و تنها استثناء این بود که گاهی فیلم های وحدت را نشان می دادند. علتش هم این بود که شاه از

فیلم های وحدت خوشش می آمد و به دستور خود او بود که فیلم های وحدت را برای نمایش انتخاب می کردند.

در سایر مواقع، یعنی زمانی که برنامه موسیقی و نمایش فیلم و این طور سرگرمی ها در بین نبود و شاه هم با همبازی هایش مشغول بازی قمارش بود معمولاً صحبت هایی درباره مسایل روز پیش می آمد و حاضران فرصت را غنیمت می شمردند که صحبت هایی را که از طرح آن منظور داشتند به میان بیاورند و در همین مواقع بود که نکته های جالب و شنیدنی مطرح می شد و من هم که کمتر با کسی رودر بایستی داشتم بی پرده حرف خودم را می زدم. یادم می آید در یکی از همین مجالس شهرزاد افشار همسر رضا قطبی که در تلویزیون ارکستر مجلسی به راه انداخته بود و بخشی از برنامه های موسیقی تلویزیون را زیر نظر داشت آمده بود و درخواست داشت که ولیعهد یعنی رضا را برای خواندن آواز به تلویزیون ببرد. ظاهراً عقیده داشت که رضا صدای خوبی دارد و این کار دمکراتیکی است که ولیعهد برود و در تلویزیون آواز بخواند. وقتی این مسئله را مطرح کرد من هم حاضر بودم که حقیقتاً ناراحت شدم و با چهره برافروخته گفتم اگر ولیعهد را ببرید آواز بخواند دیگر آبرویی باقی نمی ماند و حتماً بدانید که در بین مردم عکس العمل بدی خواهد داشت. اما همسر رضا قطبی و چند تا از همفکرانش که بیشتر دوستان فرح بودند این عقیده را نداشتند و مخصوصاً با عصبانیت به من گفتند که تو مثل گشتاپو هستی و آدم دمکراتی نیستی و برای همین هم با آوازخوانی ولیعهد مخالفت می کنی. مسئله مورد اختلاف دیگری که باز در این مجالس مطرح می شد مسئله جشن هنر بود که من همیشه در نقطه مقابل فرح و مخصوصاً رضا قطبی قرار داشتم. یک بار هم مطرح شد که برنامه اذان مغرب را از بلندگوی مسجد بازار شیراز که قرار بود تأثیری در نزدیکی آن در داخل بازار اجرا شود قطع کنند تا صدای اذان مزاحم اجرای برنامه ای که یک گروه خارجی اجرا می کردند نشود. من صراحتاً

گفتم این یک کار احمقانه است. چه لزومی دارد که اذان را قطع کنید و ظاهراً هم حرف من به کرسی نشست و این کار صورت نگرفت.

نکته دیگری هم که به خاطرمانده و برای اینکه فضای میهمانی های دربار و یا دوستان و نزدیکانی که به افتخار شاه و فرح میهمانی می دادند بیشتر به دستتان بیاید آنرا بازگو می کنم شرح برخورداری است که در یکی از همین میهمانی ها با عبدالمجید مجیدی داشتم. آن وقت تابستان بود و ما در نوشهر بودیم. عبدالمجید مجیدی وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه هم در نوشهر بود و من آن وقت بعد از دوندگی های بسیار اجازه شهرک چشمه را گرفته بودم و این دوندگی ها در حقیقت شبیه گذشتن از هفت خان رستم بود و راستش این بود که برای صدور اجازه ساختن این شهرک از ما رشوه می خواستند و من با دادن رشوه مخالف بودم و درست نمی دانستم که آدم روزی اش را از خدا بخواهد آن وقت برای کسب روزی رشوه هم بدهد. این با باور من جور در نمی آمد و به خصوص که طبق ضوابط مورد عمل اگر کسی سی هکتار زمین را آماده می کرد می توانست تقاضای صدور مجوز برای آب و برق و غیره داشته باشد و ما این زمین را پیدا کرده بودیم و طبق ضوابط شهرداری، دیا نقشه شهرک را کشید و مانده بود که اجازه آب را بگیریم، ولی در کار ما سنگ می انداختند و من آن قدر شکایت کردم تا دکتر وحیدی وزیر آب و برق وقت اجازه آن را صادر کرد و سنگ اندازی های شاهقلمی مسئول آب تهران به جایی نرسید. حالامانده بود اجازه شهرداری که بازی در می آورد و مخصوصاً شهرداری منطقه و سرانجام نیک پی که او هم خود را مذهبی می دانست و با من رفیق بود تهدید کرد که اگر اداره زیردستش اجازه لازم را صادر نکند آن اداره را خواهد بست و بدین ترتیب و با تهدید اجازه داده شد. عجباً که وقتی شهرستانی شهردار تهران شد با آن که خود را مذهبی می دانست شروع به ایرادگیری کرد و به من می گفت چرا با انجمن شهر کنار نمی آئید و آنان را به صورتی راضی نمی کنید که

تلویحاً از من می خواست به آن ها حق و حسابی بدهم و چون نمی دادم می خواست در حکم صادره اخلال کند که نتوانست و کار ما از این مرحله هم گذشت و مانده بود آخرین مرجعی که می بایست پروژه را تأیید کند و آن هم سازمان برنامه بود که این کار هم بعد از دوندگی ها انجام شد. به هر حال مدتی بعد وقتی که مجیدی را دیدم گفتم خیلی ممنون که جواز ما از خان هفتم شما هم گذشت. و مجیدی در جواب تشکر من گفت اگر خانم دیبا نمی گفت من این کار را نمی کردم. حقیقتاً من هم ناراحت شدم و گفتم: مگر کجای کار خلاف قانون و مقررات جاری شما بود که لازم می آمد خانم دیبا سفارش کند.

با این عبدالمجید مجیدی برخورد دیگری هم داشته ام که بد نیست در اینجا متذکر شوم و آن در اواخر دولت هویدا بود که شبی در شمال ضمن گفتگو با او گفتم: شما به چه حقی سی، چهل تا کار در دست دارید و آیا یک نفر می تواند این همه سمت و پست داشته باشد و وظایفش را هم خوب انجام دهد و عجباً که فردای همان شبی که این صحبت بین ما رد و بدل شد کابینه هویدا سقوط کرد و جمشید آموزگار نخست وزیر شد و همان روز مجیدی یقه مرا گرفت که تو مرا چشم زدی. برای اینکه مجیدی هم با سقوط کابینه هویدا همه سمت هایش را از دست داده بود و تنها کاری که برایش مانده بود رهبری جناح پیشرو «حزب رستاخیز» بود که آن هم در آن شرایط چیزی جز چرخ پنجم نبود. از تصادف روزگار شب روزی که هویدا از نخست وزیری برکنار شده بود طبق قرار قبلی همه و از جمله بسیاری از درباری ها و نیز وزرای معزول در خانه مهدی شیبانی معروف به «مهدی موش» که بگمانم در آن موقع استاندار مازندران بود مهمان بودند و عبدالکریم اصفهانی معروف هم بود که برای اجرای برنامه های تفریحی دعوت شده بود. سر میز شام که وزیران معزول کابینه هویدا با چهره های اخم کرده و گرفته حاضر بودند، عبدالکریم اصفهانی سر به سرشان

می گذاشت و مرتب می گفت: بخورید! بخورید! که شام آخرتان است.

باری، در این مجالس گاهی هم صحبت های مربوط به درگیری های پشت پرده رجال و درباریها مطرح می شد که گاه به صورت پیچ پیچ و گفتگوهای یکی دو نفره بود، از آن جمله روابط فرح و دفتر مخصوص او با علم وزیر دربار بود که هم جنبه کلی و روابط کاری داشت و هم جنبه خصوصی و دلخوری های شخصی، مخصوصاً بگومگوهایی در مورد علاقه شاه به رابطه با زنان دیگر انگیزه این اختلاف ها بود و شهبانو و محارم او علم را هم در این ماجراها سهیم می دانستند و مورد خاص این که گفتگو از ارتباط شاه با زنی بود به اسم گیلدا که می گفتند محوی و دولو وسیله آشنایی او با شاه بوده اند. در مورد این رابطه می گفتند کار دیدارها از یک بار و دوبار گذشته است و در این مورد اینجا و آنجا و در محافل خصوصی دربار پیچ پیچ زیاد به گوش می رسید که البته موجب ناراحتی فرح بود و همین باعث خرابتر شدن رابطه علم با فرح شده بود. نکته دیگری هم که شنیدم این بود که این دختر بعد از شاه با تیمسار خاتم شوهر فاطمه و فرمانده نیروی هوایی روی هم ریخت که آن هم داستان خود را دارد. در این مورد اساساً در مورد زن بازی های شاه همیشه اسم محوی هم به گوش می رسید و اینکه خانه او محل عشق بازی های شاه است و اینها مسایلی بود که در محافل خصوصی آن سوی دیدارهای تشریفاتی درباره اش صحبت می شد و مخصوصاً در مورد خانه محوی امر مسلمی بود که چند بار گاردهای مورد اعتماد به خود من هم داستان رفت و آمدهای شاه را گفتند.

میهمانان خارجی

از میان سران کشورها و رهبران دنیای سیاست، طبق معمول کسانی بودند که به صورت رسمی به ایران مسافرت می کردند و متقابلاً شاه و فرح هم دعوت می شدند که برای دید و بازدید به کشورهای خارجی

بروند که عموماً این سفرها در چهارچوب روابط دیپلماتیک صورت می گرفت که از بحث ما خارج است. از میان سران کشورها کسانی هم بودند که دید و بازدید آن ها از ایران خارج از تشریفات رسمی و مقرر صورت می گرفت و به اصطلاح آن ها از دوستان شخصی و خانوادگی دربار ایران به شمار می رفتند. از جمله این افراد باید مخصوصاً از ملک حسین پادشاه اردن و پادشاه اسپانیا، که در آن موقع ولیعهد این کشور به شمار می رفت و نیز پادشاه سابق یونان نام برد. علاوه بر اینها برخی اعضای خانواده های سلطنتی اروپا بودند که آن ها هم با دربار ایران روابطی داشتند مثل ولیعهد سابق ایتالیا. اینها معمولاً وقتی که سفر تابستانی شاه و فرح به نوشهر شروع می شد به عنوان میهمان خصوصی به ایران می آمدند. برخی از آن ها هم در سفرهای زمستانی شاه به سن موریتس به وی ملحق می شدند و مدتی را با هم می گذرانند. ملک حسین معمولاً به نوشهر می آمد. او رفتاری بسیار خودمانی داشت و حتی با همراهان خودش هم طوری رفتار می کرد که اگر کسی او را نمی شناخت مشکل بود تشخیص بدهد که این پادشاه یک مملکت است که دارد با فرد زیر دستش این طور خودمانی صحبت می کند. تعارف و تکلف ملک حسین خیلی کم بود و وقتی هم به ایران می آمد خیلی خودش را نسبت به مسایل داخلی ایران کنجکاو و علاقمند نشان می داد. البته نه در چهارچوب مذاکرات رسمی، بلکه آن قدر خودش را خودمانی می دانست که بی پیرایه و خارج از تکلف مرسوم، طوری درباره مسایل داخلی ایران حرف می زد که انگار خودش یک ایرانی است و از نزدیک در مسایل ذی نفع است. ملک حسین ضمن رفت و آمدهایش با من هم روابط بسیار نزدیک و دوستانه ای پیدا کرده بود و به قول معروف با هم دوست شده بودیم و در سفرهایش در همان روزهای اول که کنجکاو مسایل بود می گفت: حرف راست را باید از زبان احمد (یعنی من) شنید و بعد خنده ای می کرد و می گفت: خوب حالا تو بگو ببینم که اوضاع

چگونه است و چطور می بینی؟ منظورم این است که او وقتی که به ایران و نوشهر می آمد و اوقاتش را با شاه می گذراند رفتاری این چنین خصوصی و خودمانی داشت.

در اینجا نکته ای که در ارتباط با یکی از سفرهای ملک حسین به ایران است بازگو می کنم که به دانستن آن می ارزد. در یکی از همین سفرها، به گمانم تابستان ۱۹۷۲ بود، مشاور سفیر امریکا در ایران که با ملک حسین به علت سوابق خدمتش در کشورهای عربی دوست بود، همراه او به نوشهر آمد. این آقای مشاور سفیر آن طور که خودش و دیگران می گفتند، زمان کودتای ناصر و سایر افسران مصری علیه ملک فاروق در سفارت امریکا در مصر خدمت می کرده است. زمان سقوط ملک فیصل و کودتای عبدالکریم قاسم نیز در عراق بوده و هنگام جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ نیز در اردن خدمت می کرده است و خلاصه کلام اینکه در هر موقع که وی در یکی از کشورهای خاورمیانه به عنوان دیپلمات به کار مشغول بود یک اتفاق مهم سیاسی دگرگون کننده به وقوع پیوسته بود. این شخص که متوجه روابط خصوصی من با ملک حسین و نیز حالت بی تعارف و رک گویی من در محیط دربار شده بود با من خیلی گرم گرفت و بالاخره هم اظهار علاقه کرد که در تهران او را بیشتر ببینم و پیشنهاد کرد که با او همکاری نزدیک داشته باشم. حقیقت این است که من هم تعصب خودم را داشتم و از پیشنهاد او هم جا خوردم و هم کمی به من برخورد طوری که جواب تند دادم و درگیر شدیم و او هم دیگر دنبال قضیه را نگرفت. زمان گذشت تا اینکه من، به صورتی که قبلاً گفته ام برای مدتی به بروکسل و دفتر نمایندگی ایران در بازار مشترک رفتم. در آنجا هم یک وابسته سفارت چکسلواکی مرتب به دیدن من می آمد و مرا به ناهار دعوت می کرد و بعد از چندی احساس کردم که منظور خاصی دارد و تازه دلیل گرم گرفتنش را دانستم و متوجه شدم که او به عنوان یک

دیپلمات بلوک شرق همان درخواست را داشت، که یک دیپلمات بلوک غرب. به خاطر هست که به آن وابسته سفارت چکسلواکی خیلی رک و صریح گفتم من از کمونیست ها بدم می آید و او هم صراحتاً به من گفت: تو که با امریکایی ها نساختی پس چرا با ما نمی سازی، و من متعجب که این آقا در بروکسل از کجا دانسته است که در جایی مثل نوشهر بین من و یک دیپلمات امریکایی چه گذشته است. بعدها و در این اواخر که به علتی، که بعداً به طور مشروح شرح خواهم داد، با هوشنگ انصاری در امریکا گفتگو می کردم، ایشان که معلوم شد یک سابقه ذهنی از برخورد من با امریکایی ها به او داده اند به من گفت: گذشته ها گذشته و حالا- دلیلی نمی بینم که با امریکایی ها که دارای منافع مشترک هم هستیم همکاری نداشته باشیم!

برگردیم به صحبت اولمان و اینکه در محیط خصوصی دربار بعضی ها راه پیدا می کردند. گاهی این بعضی ها دیپلماتهای خارجی بودند و با حضور آن ها فرصت تماس و بند و بست و جذب آدم ها فراهم می شد و البته خیلی ها هم بودند که از این موقعیت ها کمال استفاده را می کردند و با برخی از کارگزاران سیاستهای خارجی نزدیک می شدند.

شاه سابق یونان

بعد از ملک حسین کنستانتین پادشاه سابق یونان هم از جمله کسانی بود که هم به نوشهر می آمد و هم به سن موریتس. همسرش هم اغلب با او بود. یک بار در یکی از سفرهای پادشاه یونان به سن موریتس گفتگویی بین ما گذشت که هیچ وقت آنرا از یاد نمی برم:

به گمانم سال ۱۹۷۳ بود و آن مقارن ایامی بود که تحولات سیاسی یونان و روی کار آمدن سرهنگ ها و حوادثی که در آن کشور روی داده بود منجر به کنار گذاشتن پادشاه شده بود. بعد از این حوادث، روزی در سن موریتس دوتائی با هم حرف می زدیم و عجباً که من او را سرزنش

می کردم که خیلی راحت و به آسانی از تاج و تختش گذشته است و به او می گفتم که اگر همچو اتفاقی در ایران بیفتد ما می مانیم و مبارزه می کنیم و تا پای جان هم پیش می رویم. هیئات که آن موقع اصلاً به مخیله ام هم نمی گذشت که وقتی در ایران اتفاقی بیفتد، همچنان که در سال ۵۷ افتاد، ما خیلی زود جا می زنیم و آن حرفی که آن روز من به پادشاه سابق یونان درباره ایستادگی خودمان و شاه زدم و در حقیقت حرف نادرستی بود که بطلان آن در عمل هم ثابت شد و در سال واقعه همگان، حتی خود شاه، «هر یک از گوشه ای فرا رفتیم»!

باری، این پادشاه سابق یونان که دوست خانوادگی خانواده سلطنتی ایران به شمار می رفت دید و بازدیدهایش منحصرأ با هدف وقت گذرانی صورت نمی گرفت بلکه قصد انتفاع و استفاده هم در بین بود و هم او از موقعیتش برای کسب و کار و تجارت و راستش را بخواهید نوعی دلایلی استفاده می کرد و شاه به دولت توصیه می کرد که در بعضی از خریدهایش از خارج، پادشاه یونان را هم دخیل سازند و در حقیقت او به عنوان نماینده بعضی از کمپانی ها دنبال بازاریابی در ایران بود. از جمله زمانی در نظر داشت اسلحه سبک به گارد شاهنشاهی بفروشد که فروخت. حتی یکبار از داخل کفشش اسلحه کوچکی به عنوان نمونه درآورد و کلی در مورد فواید آن بازار گرمی کرد و ظاهراً هم بالاخره توانست از همین نوع اسلحه مقداری به گارد شاهنشاهی بفروشد. تعداد ۳۰۰۰ کامیون هم در زمان وزارت راه شهرستانی خریده شده که معامله توسط علینقی اسدی انجام گرفت و همین پادشاه یونان در آن دست داشت و سود کلانی بدست آورد.

ولیعهد سابق ایتالیا، ویکتور امانوئل، هم که هنوز مدعی تاج و تخت این کشور بود از رفت و آمدهایش به دربار ایران نظر استفاده مالی داشت همچنانکه در امضاء قرارداد یک بیلیون دلاری مربوط به بازسازی و توسعه بندرعباس و تبدیل آن به بندر بزرگی که یک پروژه مهم و پر

خرج بود، و به همین سبب نام طرح را «شه بندر» گذاشته بودند، نقش داشت و توانست کار را به نفع کمپانی های ایتالیایی تمام کند. از ولیعهد سابق ایتالیا خاطره جالبی دارم که مربوط به زمانی است که در یکی از زمستان ها به سن موریتس و به ویلای شاه آمده بود. در یک شب مهمانی، که علاوه بر همراهان شاه عده ای از خارجی ها هم دعوت داشتند، زن همین ولیعهد از پیست رقص بیرون نمی آمد و مدت های مدید، لابد با کسی که دوست می داشت، مشغول رقص بود. این رقص آن قدر ادامه یافت که حوصله شوهر به سر آمد و به زنش با صدای بلند اعتراض کرد. اما خانم هم به قول معروف جا نخورد و نه تنها جا نخورد که عکس العمل تند نشان داد و یک سیلی محکم زد توی گوش شوهرش که چرا مانع رقص او شده است و من که شاهد ماجرا بودم دیدم کارهای دنیا به کلی عوض شده و حداقل در رابطه این زن و شوهر، آن هم شوهر مدعی تاج و تخت یکی از مهمترین کشورهای اروپا، آنچه حاکم است زن سالاری است. یعنی زن در برابر اعتراض شوهرش به رفتار خلاف قاعده و اخلاق، به گوش شوهر سیلی می زند و آقا هم جا می زند و آب هم از آب تکان نمی خورد.

نکته های دیگر

پشت پرده دربار البته مسایل دیگری هم می گذشت و براساس همین مسایل بود که گاهی وقایعی در بیرون شکل می گرفت که کسی از منشاء آن خبر نداشت. یکی از این مسایل مربوط به درگیری های گاه به گاه فرح و اشرف بود. گفتم که شاه تا حدودی دست اشرف را از مسایل سیاسی کوتاه کرده بود، اما این طور نبود که او یکسره دست روی دست گذاشته باشد. او هم آدمهای خودش را داشت و حتی در کابینه همیشه چند نفری بودند که به اعتبار نزدیکی با اشرف موقعیت خود را حفظ می کردند. به عنوان مثال، بر سر تعیین وزیر علوم و آموزش عالی مدتها

بین فرح و اشرف جنگ در گرفته بود. مجید رهنما با وجودی که با هویدا دوست نزدیک بود، با این همه به اعتبار نزدیکی اش با اشرف به این سمت انتخاب شده بود و زمانی هم که کنارش گذاشتند باز هم به این خاطر بود که به اشرف ضربه ای بزنند.

بخاطرم هست وقتی که زیر فشار به توصیه فرح، عبدالمجید مجیدی بعد از برکناری از ریاست سازمان برنامه دارای سمت دیگری شد این مسئله در محفل خصوصی دربار مطرح شده، فرح صراحتاً گفت که اگر من نکنم، اشرف می کند. منظورم این است که آن ها بدون اینکه به روی خود بیاورند در باطن درگیر جنگ قدرت بودند. اما حقیقت این است که فرح تا به آنجا موقعیت خودش را تثبیت کرده بود که دیگر زور اشرف به او نمی رسید.

به جز اشرف، البته سایر برادران و خواهران شاه رعایت فرح را می کردند و حتی اگر پیش می آمد تملقش را هم می گفتند. در این میان شمس سرش به کار خودش گرم بود و زیاد در ماجراهای دربار دخالتی نمی کرد. پهلبد هم که شوهر او بود البته به اعتبار همین امر وزیر دائم العمر به شمار می رفت و تا زمانی که اوضاع مملکت به هم خورد در مقام وزارت فرهنگ و هنر فعال مایشاء بود. و البته می دانیم که این آقای پهلبد قبلاً نام فامیل مین باشیان داشت که آن را به پهلبد تبدیل کرد که شباهتی به نام پهلوی داشته باشد.

عبدالرضا هم کاری به کار کسی نداشت و از افراد نسبتاً روشنفکر و موجه به شمار می رفت و ضمن اینکه برای خودش بارگاهی درست کرده بود و گفتم در میهمانی های سالیانه اش آن قدر تشریفات به کار می برد که وقتی ما، به عنوان اطرافیان و نزدیکان به شاه و فرح به کاخ او در دشت ناز می رفتیم، به شوخی به هم می گفتیم که ما دار و دسته گداها هستیم که به مجلس پرطمطراق او می رویم. عبدالرضا از مزرعه بزرگش گندم بذری تهیه می کرد و به وزارت کشاورزی می فروخت و از این راه

منفعت سرشاری می برد.

فاطمه به عکس خواهرش شمس سعی می کرد تماس زیاد با فرح و محفل خصوصی او داشته باشد و خیلی هم هوای فرح را داشت و مخصوصاً در مورد دوستان فرح و از آن جمله جوادی سعی داشت که نظرو محبت آن ها را هم جلب کند. در این میان اتفاقات دیگری هم می افتاد که در بعضی از آن ها خود من در مرکز حوادث قرار داشتم.

به یادم هست، زمانی شهرزاد دختر شمس به من نظر پیدا کرده بود و به قول معروف عاشق شده بود، اما من حواسم پرت بود. البته می دیدم خیلی مورد محبت خانواده او قرار دارم و طور دیگری با من رفتار می کنند اما حقیقت این است که سر من در حساب نبود. تا اینکه ظاهراً نا امید شدند. بعدها که من از جریان با اطلاع شدم، تازه شصتم خبردار شد که آن محبت ها و مخصوصاً محبت های شهرزاد به چه علت بوده است. یک وقت هم برنامه چیده بودند که من با دختر دکتر فرهاد ازدواج کنم. یکی از دخترهای دکتر فرهاد همان طور که گفتم زن سردار افخمی از یاران حلقه فرح بود و ظاهراً به صلاحدید خانم دیبا، خواهر زن او یعنی، دختر کوچکتر دکتر فرهاد، را برای نامزدی من کاندیدا کرده بودند. یکبار هم مرا به سفر اصفهان دعوت کردند که دختر مورد نظر را هم در این سفر آورده بودند و می خواستند قضیه در آنجا جوش بخورد که نخورد. چون من در آن زمان عاشق همسر کنونی ام شده بودم و در عوالم دیگری سیر می کردم و به زن دیگری توجه نداشتم.

نکته دیگری که در این سالها و همه سالها توجه مرا جلب می کرد حرص خانواده پهلوی برای ثروت اندوزی بیشتر بود و در کمتر جلسه و محفل و میهمانی بود که بی پرده و بی پروا داستانی و حرفی پیش نیاید که طمع و حرص این خانواده را مشخص نسازد. به خصوص که گاهی بر سر همین طمع ورزی ها تصادم هایی بین آن ها پیش می آمد که کار بالا- می گرفت و بالاخره و معمولاً نخست وزیر پا در میانی می کرد و قضیه را

به گونه ای فیصله می داد.

باری، اوضاع و احوال در پشت پرده دربار به همین صورتی که بخشی از آن را برای شما باز گفتم و کارها در جریان خود بود که ناگهان احساس دگرگونی بر روحيات تمام کسانی که به نحوی دست اندر کار امور بودند مسلط شد و بوی تغییر اوضاع در اینجا و آنجا به مشام ها رسید و احساس شد دارد در مملکت خبری می شود. این مسئله زمانی قرائن خود را به دست داد که کابینه هویدا سقوط کرد و جمشید آموزگار به نخست وزیری رسید و به اصطلاح فضای باز سیاسی در محافل حکومتی و رسمی و خصوصی مسئله روز شد.

ورود به کار سیاست

سال ۱۳۵۶ در ایران سال زیر ساخت حوادث تازه و دگرگون شدن فضای سیاسی بود؛ سالی که مسئله حقوق بشر مثل بختک نظام شاهنشاهی را از هر سو زیر فشار قرار داده بود. در امریکا کارتر به کاخ سفید آمده بود و دمکرات ها که هیچ وقت با شاه رابطه ای گرم نداشتند، نغمه عدم رعایت حقوق بشر در ایران را ساز کرده بودند و به تعبیر دیگر تاریخ دوران جان اف کندی به گونه ای دیگر تکرار می شد.

در دهه سی نیز زمانی که کندی دمکرات به جای آیزنهاور جمهوریخواه به کاخ سفید آمد نغمه های مخالف و نق زدن های مقامات امریکایی شروع شد و آن سیاست و سیاست گردان موجب تغییراتی در تاریخ معاصر ما گردید که سرانجام به روی کار آمدن دولتمردان یکدست امریکایی، منجر شد. مسئله تیمور بختیار و کودتای سپهبد قره نی و سقوط دولت دکتر اقبال و روی کار آمدن شریف امامی و اعتصاب معلمان و زمامداری دکتر امینی و مطرح شدن مسئله اصلاحات ارضی و فراندوم ششم بهمن و سرانجام سقوط امینی و روی کار آمدن دولت علم و حادثه پانزدهم خرداد و اعلام حکومت نظامی، و در یک کلام

دوره متشنج و پرجنگالی که چند سال در صحنه سیاست کشور ادامه داشت. اینها همه پیامدهای همان سیاست کندی بود که تغییراتی را در نحوه اداره کشور ایران طلب می کرد. (۱) و بالا-خره هم مجموع این حوادث منجر به تشکیل کانون مترقی و نخست وزیری حسنعلی منصور گردید و به تعبیر دیگر امریکایی ها کم کم همه ی قدرتهای خارجی را از صحنه خارج کردند تا آدم های خودشان را یکسره به صحنه وارد کنند. اگر چه ترور و مرگ حسنعلی منصور، به دست فدائیان اسلام، این مهره را در سودهایش ناکام گذاشت اما برنامه ای که منصور متعهد به انجام آن بود با نخست وزیری هویدا و روی کار آمدن یاران کانون مترقی به اجرا درآمد و این برنامه چیزی جز آن نبود که مملکت براساس الگوی

۱- اگر چه هر دو جناح دمکرات و جمهوریخواه حامی شاه بودند ولی هر کدام از آن ها اسلوب و شیوه خاص خود را برای بقاء حکومت به شاه توصیه می کردند. جناح دمکرات ها رعایت حقوق بشر و دمکراسی! را پیشنهاد می کرد زیرا به گمان آنان فشار و سرکوب مردم را زودتر به عصیان و طغیان وامی دارد و در مقابل جمهوریخواهان تداوم حکومت های وابسته را در گرو سرکوب مستمر و بلا-انقطاع می دانند و شاه همواره جمهوریخواهان را بر دمکرات ها ترجیح می داد و در دوران کارتر علیرغم تمامی حمایت ها و تلاش هایی که جناح دمکرات برای حفظ شاه انجام داد به خاطر توانمندی انقلاب حوادث برخلاف میل و خواست دمکرات ها و جمهوریخواهان روی داد و شاه سقوط کرد. ۲. این تحلیل که «کانون مترقی» و دولت حسنعلی منصور و دولت ۱۳ ساله هویدا را به عنوان پیروزی سیاست امریکا و حذف نفوذ سایر «قدرتهای خارجی» (در واقع نفوذ امپریالیسم انگلستان) می پندارد، تحلیلی است که در واقع خود رژیم پهلوی اشاعه می داد. این تحلیل سراپا خطا و ساده کردن سیر بغرنج تحولات دهه های ۱۳۲۰ ۱۳۴۰ در ایران است. در زمینه وابستگی ریشه دار حسنعلی منصور و پدرش (رجبعلی منصور) و امیرعباس هویدا و پدرش (عین الملک هویدا) و بسیاری از چهره های «امریکایی» دیگر به سرویس اطلاعاتی بریتانیا اسناد و شواهد متعددی در دست است. برای آشنایی با تقابل سیاست های امریکا و انگلیس در سالهای پس از جنگ دوم جهانی و به ویژه در دوران کندی، و ثمره این تقابل که به صورت رژیم «نوسازی شده» پس از «انقلاب سفید» رخ نمود، به ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج دوم، «جستارهایی از تاریخ معاصر ایران» مراجعه شود.

امریکایی و نسخه ای که پیچیده بودند اداره شود. مجریان این برنامه نیز به قول معروف تکنوکراتهایی بودند که اگر از نظر علم و فن عالم دهر هم بودند ولی تنها چیزی که نمی شناختند، و بعد از پانزده شانزده سال مدیریت هم نشناختند، ایران و فرهنگ ایران و مردم ایران و اقتضای تحول براساس روح و جوهر و خصوصیات و خلیقات و زمینه های مذهبی جامعه ایرانی بود. این تصادفی نبود که در محافل و مجامع و حتی در طنز بعضی طنزنویسان ایرانی از آن ها به عنوان رجال «ماساچوستی» و یا «کت سه چاکی» اسم برده می شد و به همین نام نیز خوانده می شدند.

نکته مهم اینکه در پایان همه این تحولات و تغییرات و موجی که پس از روی کار آمدن کندی دمکرات بالا-گرفت، شاه توانست از معرکه جان سالم بدر ببرد و حتی خود را در پیشاپیش جریانات قراردهد و پس از یک دوره افت و خیز، خود رهبری کامل را به دست گیرد. بدین ترتیب که او در آغاز و در جریان نخست وزیری امینی تسلیم حوادث شد و قبول کرد که باید رفرمی ایجاد شود اما بعدها که در امریکا زمام کار به دست جمهوریخواهان افتاد و نیکسون بر سر کار آمد و با توجه به سابقه نزدیکی اش با شاه و اعتمادی که جمهوریخواهان به او داشتند، مجدداً محمد رضا شاه در موقعیت اول قرار گرفت و عوامل و رجال مورد نظر امریکا نیز یکسره تحت فرمان و مطیع بی چون و چرای خود شاه شدند. در حقیقت از آن به بعد این خود شاه بود که با امریکایی ها ارتباط مستقیم داشت و حتی دورانی فرا رسید که هیچکس جرأت نداشت بدون اطلاع شاه با یک مقام خارجی تماس بگیرد.^(۱) البته جریان گرانی نفت هم پیش

۱- این ادعا کاملاً اشتباه است. اولاً شاه تنها با امریکایی ها تماس نداشت و پیوندهای مستحکمی نیز با «انگلیسی ها» و به ویژه صهیونیست های انگلیس داشت. ثانیاً دردوران سلطنت محمد رضا پهلوی ارتباط رجال لشکری و کشوری با مقامات خارجی شکل کاملاً علنی و بی قید و بند یافته بود. برای نمونه مراجعه شود به: خاطرات ارتشبد فردوست، ص ۲۸۸. ۱. این تحلیل رایجی است که در میان خاندان های حکومتگر ایران رواج داشت و در واقع بیان اختلاف دو نسل از دولتمردان پهلوی بود. نسل نخست، دولتمردان مکتب رضا شاهی را در بر می گرفت که برخی از آنان دارای تجارب شخصی یا خانوادگی از دوران قاجار نیز بودند، بیشتر این چهره ها از زمره «رجال انگلوفیل» به شمار می رفتند. نسل دوم، شامل «کوتوله های سیاسی» بود که در دهه ۱۳۴۰ به تدریج اهرم های اصلی حکومت را به دست گرفتند و پرورش یافتگان مکتب «یانکوفیلی» و پیروان «شیوه زندگی امریکایی» بودند. در واقع، سخن بر سر تقابل فرهنگی دو نسل است که هر یک به زمانه خود تعلق داشت. هر چند باید اذعان کرد که «رجال» مکتب نخست به دلیل پیوند بیشتر با بافت اجتماعی و فرهنگی جامعه ایران (در مقایسه با «نخبگان» دهه ۱۳۴۰)، و نیز به دلیل انباشت تجربه دیرین حکومتگری «استخوان دارتر» بودند، لیکن بررسی تاریخ ایران در دوران مشروطه و حوادث پس از آن، بی ریشگی این نسل را نیز کاملاً نشان می دهد. «نخبگان» دهه ۱۳۴۰ در واقع محصول و ثمره نهایی این بی ریشگی بودند که به صورت ظهور انبوهی از جوانان بی وطن نمود یافت. اینان به دلیل سیطره «شیوه زندگی امریکایی بر فرهنگ غرب»، در سالهای پس از جنگ دوم جهانی، نمونه های ایرانی این تحول جهانی به شمار می رفتند. ۱. در بررسی حوادث سالهای ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ باید مرز میان «فضای باز سیاسی» دولت «دمکرات» امریکا و انفجار انقلاب اسلامی ایران شناخته شود. همانطور که در خاطرات شخصیت های خارجی و ایرانی آشنا با مسایل انقلاب (چون ژنرال هایزر، ویلیام سولیوان،

دریاسالار ترنر، ارتشبد فردوست، جیمی کارتر و غیره) مشهود است، خواست «دمکرات»‌های امریکا صرفاً ایجاد یک اصلاح‌ظاهری در شکل حکومت پهلوی و نیز تسویه خرده حسابهای خود با آن بود. معهداً، این گسست نسبی قید دیکتاتوری، منجر به انفجار موجی شگرف و مردمی شد که دنیای غرب را به حیرت و وحشت انداخت. در این زمان، دولتهای امریکا و انگلیس و سایر قدرت‌های غربی تمام توان خود را برای جلوگیری از سقوط شاه به کار گرفتند و پس از سقوط نیز، همانگونه که در این خاطرات بیان شده، از هرگونه همراهی با خانواده پهلوی و هر نوع توطئه علیه انقلاب پیروزمند اسلامی دریغ نکردند. در دوران «بحران امینی» نیز چنین بود و زمانی که قدرت‌های امریکا و انگلیس به تفاهم کامل رسیدند و دولت اسدالله علم به عنوان محصول این آشتی به قدرت رسید و «فضای باز سیاسی» کندی پایان یافته تلقی شد، انفجار نیروهای اصیل مردمی به شکل قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ رخ نمود.

آمد و رفتن انگلیسی ها از شرق سوئز و نقش قدرتمندی که برای ایران در منطقه خلیج فارس در نظر گرفتند و سرانجام دورانی رسید که شاه به صورت قدرت مطلقه در آمد و این دوران بیشترین سالهای دهه چهل و پنجاه را دربر می گیرد که آن خود داستان دیگری دارد که حتماً مورخان درباره آن حرفهای لازم را خواهند زد و در اینجا مراد ما این نیست که شیوه زمامداری شاه در این دوران و نیز شخصیت و ارزش آدمهایی نظیر دکتر نهانندی و دکتر عبدالمجید مجیدی و جمشید آموزگار و برادرانش و منوچهر پیروز و شهبازی و هوشنگ انصاری و هژبر یزدانی و رضائی و محمود جعفریان و احسان نراقی و کسان دیگری که وکیل و وزیر و اقتصاددان و نظریه پرداز و کارخانه دار این ایام بودند مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم اما در یک کلام باید گفت که این سالها، دوران آدمهای متوسط و بی اعتقاد، و به تعبیر دیگر دوران کوتوله های سیاسی بود. دیگر از رجال استخواندار و میهن خواه که حتی در موقعیت وابستگی باز هم برای اداره کشور به اصولی مبتنی بر واقعیات درون جامعه پایبند بودند اثر و خبری نبود. و به جز این، آنچه از ذکر این بخش از نوشته ها مورد

نظر است این است که همان حال و هوا و جوّی که با روی کار آمدن دمکرات ها در امریکا در کشور ما ایجاد شد که منجر به روی کار آمدن این گونه رجال گردید و یک نقطه عطف در کشور ما به وجود آورد، در سال ۵۶ نیز که باز یک رئیس جمهور دمکرات در امریکا روی کار آمد، مجدداً زمزمه لزوم تغییر و تحول در شکل سیاسی ایران مطرح شد و به کارگیری نوعی لیبرالیسم مورد نظر قرار گرفت. در این مقطع این مسئله ای بود که حتی خود شاه هم ناگزیر شده بود آن را بپذیرد و یقیناً برکناری هویدا از نخست وزیری و روی کار آمدن کابینه جمشید آموزگار، که با شعار فضای باز سیاسی به صحنه آمد، همه از دلایل فشار خارجی و لزوم دگرگون شدن اوضاع بود. اما ببینیم که نتیجه این فضای باز سیاسی و دیگرگونه شدن سیاست ها و به تعبیری تکرار دوره کندی چه بود و چه شد؟

دربار و بی خبری از تحولات سیاسی

با وجود دگرگونی در فضای سیاسی کشور، مخصوصاً در اواخر ۵۶ که با تظاهرات قم به صورت محسوس نمایان شد، تا بهار ۵۷ بیاید و حتی تا دوران شریف امامی و ۱۷ شهریور ۵۷، هنوز در دربار کسی اهمیت اتفاقات و تظاهرات و اعتصابات و به صحنه آمدن نیروهای مذهبی و ابراز مخالفت گروه های سیاسی را جدی نمی گرفت. همه می گفتند خبرهایی هست و اوضاع تغییر پیدا کرده است، اما این را از عوارض اعطا و مرحمت فضای باز سیاسی می دانستند به گمانم شخص

شاه همین که هویدا را کنار گذاشته و به آن یکنواختی سیزده ساله نخست وزیری هویدا پایان داده و جمشید آموزگار، مورد اعتماد امریکایی ها را به سمت نخست وزیری برگزیده بود، خیالی آسوده یافته بود.

در سال ۵۶ مخصوصاً سعی می شد که نظر کاخ سفید و مهربانی آقای کارتر را جلب کنند و به ویژه اردشیر زاهدی با رفت و آمد در محافل امریکایی تلاش می کرد این معنی را القاء کند که بندها در ایران دارد کمی سست می شود. اعتنا کردن به گزارشهای عفو بین الملل و اینکه به هر حال می خواستند به انتقادات آن ها جوابی داده شود، سر و صورت دادن به زندان اوین و انجام بعضی از کارها برای رفاه زندانیان و مجاز شمردن و انتشار برخی انتقادات در مطبوعات و از سوی ژست کابینه جدید برای سر و صورت دادن به دشواری های اقتصادی، که بعد از آن دوره بریز و پپاش با دلارهای نفتی کم کم خودش را داشت نشان می داد و بالاخره اعلام برنامه صرفه جویی در وزارتخانه ها و قطع حقوق کسانی که از چند محل حقوق می گرفتند، همه علائمی بود که کارهایی دارد صورت می گیرد و فضای باز سیاسی چیزی بالاتر از حرف است. به هر

تقدیر فکر حاکم این بود که نتیجه این تغییرات، مخصوصاً در زمینه مجاز شمردن انتقادات و آزادی نسبی مطبوعات، هر چه باشد طوری نخواهد بود که اساس نظام را مورد تهدید قرار دهد.

در این شرایط و فضا، شاه تابستان ۵۶ را هم مثل همه ساله در نوشهر گذراند و من نیز جزء کسانی بودم که به روال همیشگی آن تابستان را نیز در نوشهر گذراندم. گاهی خبرهایی از انتشار اعلامیه و یا تشنج‌هایی و از این قبیل امور می‌رسید اما واقعیت این است که کسی به آن اهمیت نمی‌داد. زمانی که مدت اقامت شاه در نوشهر بیشتر از همه ساله شد و شاه با گذشت مرداد ماه همچنان در نوشهر ماند، در بیرون از دربار شایعاتی پیچیده بود و یکی از این شایعات مربوط به سوء قصد به شاه توسط خواهرزاده اش، یعنی پسر فاطمه، بود که می‌گفتند تحت تأثیر شایعه مرگ مشکوک پدرش ارتشبد خاتم دست به سوء قصد زده، که البته حقیقت نداشت. شایعه دیگر مربوط به بیماری شاه می‌شد که در آن موقع حداقل در دربار کسی آن را باور نمی‌کرد چرا که شاه از نظر جسمی کاملاً سالم به نظر می‌رسید. تنیس بازی می‌کرد، به قایقرانی و اسکی روی آب می‌پرداخت و پیاده روی می‌کرد و در مواقع دیگر و شبها هم طبق معمول با همبازی‌هایش مشغول بازی قمار می‌شد و مسئولان مملکت هم طبق برنامه به دیدنش می‌آمدند و گزارش کارها را می‌دادند. برای درباریها چیزی که غیر عادی باشد محسوس نبود. به خاطر هم هست که حتی موج مذهب‌گرایی که در جامعه رنگ می‌گرفت در نظر آن‌ها بی‌اهمیت بود. منظورم این است که در ظاهر و در پشت درهای دربار نه به آنچه در بیرون می‌گذشت توجه زیادی می‌شد و نه اینکه شکل‌گیری فعالیت‌های مخالفین دغدغه‌خاطری به وجود می‌آورد. شاه و دربار بر آن بودند که با توجه به پیشرفت‌هایی که در مملکت صورت گرفته کسی با اساس نظام تقابلی ندارد و این مخالفت‌ها هم عادی و گذرا و نتیجه فضای باز سیاسی است و مشکل اساسی‌ای ایجاد نخواهد کرد که بخواند

کل رژیم را در معرض خطر قرار دهد.

در آن سال ملک حسین هم آمد و مدتی مهمان شاه بود و از مسایل روز هم بحث و گفتگو شد اما نه به عنوان یک خطر، و لامحاله همان تفریحات و مهمانی های معمولی برقرار بود. با اینهمه وقتی که شاه در اواخر مرداد ماه تصمیم گرفت یک پیام رادیو تلویزیونی خطاب به مردم بفرستد، می شد احساس کرد که لابد موج و تکان جامعه به دیواره دربار هم خورده است اما نه به صورتی که کسی احساس خطر کند. در آن پیام، که در نوشهر ضبط شد، شاه طبق معمول بر پیشرفت هایی که در دوره سلطنت پهلوی و به خصوص پیشرفت های بعد از انقلاب سفید شده اشارات زیاد داشت و آمار داد که وقتی سلطنت پهلوی شروع شده بود تعداد مدارس و محصلین چقدر بوده و حالا چقدر است، دانشگاه چه بوده و حالا چه شده است، و بالاخره چقدر سد ساخته شده و چقدر کارخانه و مطالبی از این قبیل. این پیام غیر منتظره البته معنای خود را داشت. ظاهراً هدف این بود که جواب کسانی که در فضای باز سیاسی فرصت شب نامه نویسی و مقاله نویسی و اعلامیه پراکنی یافته بودند، داده شود.

دیری از این پیام نگذشته بود که شاه، در اولین روزهای بازگشتش از نوشهر، در یک مصاحبه مطبوعاتی که منحصراً روزنامه نگاران داخلی در آن شرکت داشتند حضور یافت و این برای اولین بار بود که شاه اجازه داده بود یک کنفرانس مطبوعاتی عام، که در آن از خبرنگاران خارجی خبری نبود، برپا گردد و تقریباً اجازه داده شده بود که سئوالها به اصطلاح فی البداهه باشد و از پیش به خبرنگاران دیکته نشده باشد. این مصاحبه که باز در فاصله اندکی تکرار شد حکایت از این ژست می کرد که فضا باز است و اولاً- روزنامه نگاران داخلی هم به عنوان سخنگویان مردم و افکار عمومی به حساب می آیند و در ثانی آزادند که هر سؤال و مطلبی را که مایل هستند بی دغدغه خاطر مطرح سازند و اتفاقاً در

مصاحبه دوم روی روزنامه نگاران نیز کمی باز شده بود و به همین علت سئوالات آن ها معنی دار شده بود. مسئله شایعه سازی شاه، مسئله برنامه عدم دخالت بستگان و مخصوصاً خواهران و برادران او در کارهای اقتصادی از جمله سئوالهایی بود که مطرح شد. در مورد بیماری البته شاه تکذیب کرد و در مورد بستگانش در مقاطعه کاری ها و کارهای نان و آبدار هم جواب درستی نداد. ولی باز بر مسئله پیشرفت های کشور تأکید نمود و بعد صراحتاً گفت: «من و ارتش و ملت اجازه نمی دهیم که ایران ایرانستان بشود.»

مجموعه این رویدادها، که پیام شاه و مصاحبه های او را به عنوان نمونه ذکر کردیم، نشان می داد که آن بی توجهی اولیه نسبت به حرکت های مخالفین نباید ادامه پیدا کند و لازم است که مخصوصاً شخص خود شاه به توجیه و تشریح دستاوردهای دوران پادشاهی اش برخیزد و احتمالاً خطاب این حرفها محافل خارجی و به خصوص امریکایی ها هم بودند که زیاده از حد نق نزنند. از طرف دیگر، و جدا از حرکت های مخالفت آمیز محسوس، دستگاه های مملکتی به کار خودشان مشغول بودند و فکر نمی کردند که روند دگرگونی ها به چنان سرعتی بیفتند و آنچنان خطری ایجاد کند که مهار کردن آن غیر ممکن باشد.

در همین سال اتفاق دیگری هم افتاده بود و آن سفر شاه به امریکا برای دیدار کارتر بود. در آن سفر، آنطور که لابد همه بخاطر دارند، مخالفین رژیم که بیشتر از جوانان دانشجوی و اعضای کنفدراسیون دانشجویی بودند تمام نیروی خود را برای تظاهرات علیه شاه در واشنگتن گرد آورده بودند و رژیم نیز برای مقابله و نشان دادن این امر که شاه و رژیم هم در خارج طرفدارانی دارند عده ای از چهار گوشه امریکا به واشنگتن آورده بود و در ۱۹۷۸ که شاه طبق برنامه از پیش تعیین شده به امریکا آمد و در محوطه کاخ سفید طبق سنت برنامه استقبال رسمی انجام گرفت، شاه در همان پلکانی قرار گرفت که در آنجا

مورد استقبال شش رئیس جمهور امریکا یعنی، ترومن، آیزنهاور، کندی، جانسون، نیکسون، و بالاخره فورد قرار گرفته بود. شدت تظاهرات مخالفین، که تا یک قدمی دیوارهای کاخ سفید جلو آمده بودند، به حدی رسید که پلیس ناگزیر به استعمال گاز اشک آور شد و آن منظره معروف در نوارهای ویدئو و فیلم ضبط شد که شاه و فرح در حالیکه اشک از چشمانشان جاری بود، دستمال به دست می خواستند صورت و چشمان خود را پاک کنند. این صحنه ها و تظاهرات مخالفت آمیز در این حد و حدود حقیقتاً بی سابقه بود، اما بی سابقه تر و تعجب برانگیز تر از این تظاهرات این مسئله بود که فیلم آن برای نخستین بار و همراه با سایر فیلمها و خبرهایی که از سفر شاه و شهبانو در تلویزیون ایران نشان می دادند به نمایش گذاشتند. پخش این فیلم به ظاهر خبری که در زمان مدیر عاملی رضا قطبی صورت گرفت، در داخل انعکاس پرمعنایی یافت که پیش از آن سابقه نداشت. به تعبیر دیگر مخالفین داخلی با دیدن آن منظره و حالت مضطرب شاه در کاخ سفید قدرت مطلقه او را شکسته یافتند و بعد از آن روند صدور اعلامیه ها و حرکت های مخالفت آمیز و پیچ پیچ ها و شایعات و بگومگوها دامنه وسیع تری یافت.

رقابت هویدا و آموزگار

کمی به عقب برگردیم؛ به دوران سیزده ساله نخست وزیری هویدا زمانی که رفته رفته همه چیز جا افتاده بود و به جز ترمیم گاه به گاه کابینه چیزی فضای یکنواخت کشور را دگرگون نمی کرد. «حزب ایران نوین» و حزب به اصطلاح اقلیت «مردم». نان و گوشتی هم فراهم بود و پول ۶ میلیون بشکه نفت که روزانه صادر می شد و آن ادعاهای پیشرفت و رشد سالانه ۴۰٪ و تظاهرات ششم بهمن و رژه ۲۱ آذر و جشن های چهارم آبان و دری که به پاشنه خود می چرخید. در این سالها، هویدا که رکورد نخست وزیری را شکسته و دوران هفت ساله نخست وزیری

مخبرالسلطنه هدایت را در زمان رضاشاه به فراموشی سپرده بود، موقعیت طراز اول خود را داشت و می شود گفت برای خود قطبی بود. دکتر اقبال نیز به عنوان یکی از چهره های وفادار و نزدیک به شاه و با سابقه پنج سال نخست وزیری و در مقام مدیرعاملی شرکت ملی نفت یکی دیگر از چهره های با نفوذ به شمار می رفت. علاوه بر اینها اسدالله علم بود که از نزدیک ترین ارتباط ها با شاه برخوردار بود و در مقام وزارت دربار نفوذ و اعتبار خود را داشت. غیر از اینها البته مهندس شریف امامی هم بود که ریاست مجلس سنا را به عهده داشت و مدیر عامل بنیاد پهلوی بود. اما شریف امامی که به طرز مرموز عمل می کرد سر و کله اش بیشتر در محافل اقتصادی و مالی دیده می شد و با وجودی که در مقام ریاست سنا یک پست درجه اول سیاسی را به عهده داشت اما این پشتوانه و موفقیت سیاسی را در راه اعمال نفوذهای مالی و کسب درآمد به کار می برد و به هر حال در عین حال که یک قطب قدرت بود اثر ملموس در بازیهای سیاسی نداشت. البته مهندس ریاضی هم به عنوان رئیس مجلس شورا حضور داشت ولی در بازیهای روز به حساب نمی آمد. به هر حال کسانی که نام بردیم در برابر شاه مطیع محض بودند و تنها افتخارشان این بود که منویات ملوکانه را بی چون و چرا اجرا می کردند و اگر از علم بگذریم، و تا حدودی اقبال، در هیچیک از آن ها استقلال رأی و نظری که بتواند نقش تعیین کننده داشته باشد دیده نمی شد.

مشخصه دیگر اینکه هیچ یک از این برجستگان و نزدیکان شاه که نام بردیم، برای جانشینی هویدا سودایی نداشتند (۱) کسانی که احتمال داشت

۱- این گفته صحیح نیست. اسناد موجود بر رقابت های شدید برخی دولتمردان پهلوی با امیر عباس هویدا دلالت دارد. در آغاز دولت هویدا به فعالیت های عناصری چون منوچهر اقبال، جواد منصور، عطاءالله خسروانی، جمشید آموزگار و غیره می توان اشاره کرد. این تلاش برای برانداختن هویدا، به ویژه در سالهای ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷، همزمان با انتخابات ریاست جمهوری امریکا، به اوج رسید و تنها پیروزی ریچارد نیکسون و تثبیت موقعیت شاه سبب تداوم صدارت هویدا گردید. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج دوم، جستارهایی از تاریخ معاصر ایران.

رقیب هویدا و کاندیدای جانشینی او باشند اتفاقاً در کابینه خود او عضویت داشتند که مهمترین آن‌ها جمشید آموزگار بود و دیگری هوشنگ انصاری. به جز اینها باید از دکتر هوشنگ نهاوندی نام برد که «گروه اندیشمندان» را تشکیل داده بود و از سوی شهبانو فرح نیز حمایت می‌شد و نیز عبدالمجید مجیدی که فقط گوشه چشمی به مقام نخست وزیری داشت. البته در اواخر کار دکتر منوچهر گنجی نیز به جمع رقبا پیوسته بود. در میان این پنج تن موقعیت آموزگار و انصاری برجسته تر بود و هویدا نیز رقیب بالقوه خود را آموزگار و انصاری می‌دانست. ولی چون انصاری ظاهراً رابطه خوبی با هویدا داشت از آموزگار بیشتر چشم می‌زد و دل نگران موقعیت او بود. البته آن‌ها حفظ ظاهر را می‌کردند اما حقیقت امر این بود که آموزگار و انصاری در تحلیل نهایی هیچ یک از باند هویدا و یاران کانون مترقی به حساب نمی‌آمدند. نردبان ترقی آن‌ها در حقیقت در جایی دیگر قرار داشت و دستی که حمایتشان می‌کرد آن‌ها را بی‌نیاز از نزدیکی به هویدا می‌ساخت و ظاهراً به اعتبار موقعیت ویژه شان بود که جانشینی هویدا را دور از دسترس نمی‌دیدند. اما اینکه آموزگار یا انصاری کدام یک شانس بیشتری داشتند، مسئله این بود! در این میان علائمی دیده می‌شد که هم موقعیت ممتاز این دو تن را برای جانشینی هویدا گمانه می‌زد و هم اینکه هم قوه بودنشان را نشان می‌داد.

یکی دو سال قبل از سال ۵۶، زمانی که «حزب رستاخیز» تشکیل شد و احزاب «ایران نوین» و «مردم» منحل شدند، در حقیقت این هویدا بود که با وجود انتصاب به دبیرکلی حزب واحد موقعیت خود را از دست می‌داد. زیرا این هویدا بود که به وسیله شبکه ای که «ایران نوین» در سراسر مملکت گسترده بود به هیچ گروه و شخص دیگر در حاکمیت

اجازه نمی داد که چشم داشتی به مناصب و پست های درجه اول مملکتی داشته باشند، و در حقیقت این حزب به عنوان تنها مسیر رسیدن به موقعیت سیاسی و اداری و پارلمانی، روابط سنتی توزیع قدرت را در مملکت به هم زده بود و کلید قدرت حزب هم یکسره در دست هویدا بود. لذا با انحلال «حزب ایران نوین» کار دگرگونه شد و هویدا گامی به عقب رانده شد زیرا با وجودی که گفتیم خود او به دبیر کلی حزب واحد رسید کسان دیگری به صحنه آمدند که مهارشان به دست هویدا نبود. زمانی که مقرر شد حزب دارای دو جناح یکی به نام «جناح» مترقی و دیگری به نام «پیشرو» باشد انتخاب آموزگار و هوشنگ انصاری به رهبری این دو جناح معنای سیاسی خود را داشت و این برای هویدا هشدار می بود که رقبا او و داوطلبان جانشینی او چه کسانی هستند. بالاخره زمانی که هویدا از پست دبیر کلی «رستخیز» کنار گذاشته شد و جمشید آموزگار بدون عضویت در کابینه به دبیر کلی حزب رسید معلوم شد که ظاهراً کفه آموزگار برای رسیدن به پست نخست وزیری سنگین تر از انصاری شده و آن ها که در انتخاب نخست وزیر برای ایران نقش داشتند، و شاه نیز در حال و هوای تازه و دوران کارتر می بایست حرف آن ها را بشنود، آموزگار را بر انصاری ترجیح داده بود. در حقیقت آموزگار که بیشتر یک تکنوکرات فارغ از سیاست بود ابتدا با تغییر سمتش از وزارت امور اقتصادی و دارایی به وزارت کشور و سپس انتخابش به دبیر کلی حزب رستخیز می بایست به رموز سیاست آشنا شود و خود را برای نخست وزیری آماده کند. سرانجام هم چنین شد و آنچه میسر نشد آشنایی او به رموز سیاست بود و بعد که براساس پیش بینی ها به نخست وزیری رسید و طوفان سال ۵۷ در گرفت معلوم شد که واقعاً از تنها امری که سر در نمی آورد همان سیاست است. این مطلب را هم خود شاه در کتاب «پاسخ به تاریخ» متذکر شده و انتخاب آموزگار را به نخست وزیری از اشتباهات خود دانسته است گو اینکه در

همین کتاب برکناری بعدی او را نیز اشتباه تلقی کرده که این خود داستانی دیگر دارد.

باری، با انتخاب آموزگار به نخست وزیری و انتصاب هویدا به وزارت دربار آن خصومت و اختلاف دیرین تشدید شد، چرا که هویدا ظاهراً بعد از سیزده سال نخست وزیری هنوز از آن سمت سیر نشده بود و با رقیب دیرین که اینک جای او را در کاخ نخست وزیری گرفته بود بر سر عناد بود. و چون در مقام وزارت دربار به هر حال هنوز اهرم قدرتی را به دست داشت شروع به کارشکنی در کار دولت آموزگار کرد. بنا به گفته آموزگار به خود من یکی از همین موش کشی ها و چوب لای چرخ دولت گذاشتن ها بالاخره شعله انقلاب را روشن کرد که شرح آن را خواهم داد.

مقاله «رشیدی مطلق»

برای اینکه معلوم شود موضوع اختلاف و درگیری هویدا و آموزگار در چه پایه ای قرار داشت لازم است به دو مسئله اشاره کنم. یکی ماجرای نامه معروفی که به امضای «رشیدی مطلق» در روزنامه اطلاعات منتشر شد و تظاهرات خونین قم را به پا کرد و در حقیقت اولین شعله انقلاب را روشن ساخت و دوم گفتگویی که شخصاً با آموزگار و درباره کارشکنی های هویدا در کار دولت او داشته ام.

در مورد «رشیدی مطلق» اینکه در نزد اهل اطلاع روشن است که منشأ نگارش این نامه دفتر مطبوعاتی هویدا بود. این دفتر را فرهاد نیکخواه، معاون سابق وزارت اطلاعات و دفتر و دستکش تصدی می کرد. و به هنگامی که هویدا از نخست وزیری به دربار آمد نیکخواه را هم با خود به دربار آورد و ندانم کاری های همین دفتر بود که آن شعله را روشن ساخت و چگونگی ماجرا چنین است:

خلعتبری وزیر امور خارجه از سفارت ایران در عراق گزارشی دریافت می کند مبنی بر اینکه آیت الله خمینی ضمن مسئله ای از مسایل رساله عملیه خود سلطنت را غیر شرعی اعلام کرده و این نظر تازه در چاپ جدیدی از توضیح المسائل ایشان چاپ و نشر شده است. خلعتبری این گزارش را در شرفیابی معمول خود به عرض می رساند و شاه که از دریافت چنین گزارشی سخت عصبانی شده بود به وزیر دربار دستور می دهد که در رد و ذم آیت الله خمینی مطلبی نوشته و به روزنامه ها داده شود.

پیش از این در زمان عَلم رسم و سنت این بود که این گونه اوامر را وزیر دربار به دولت ابلاغ می کرد و وزارت اطلاعات به حسب وظیفه ترتیب کار را می داد. اما این بار وزیر دربار، احیاناً به دلیل همان درگیری که با آموزگار داشت، خواست که از بالای سر دولت عمل کند و تصمیم گرفت که حداقل تهیه متن را دفتر مطبوعاتی خودش انجام دهد و آن نامه مرموز بدین ترتیب در خود دربار نوشته شد. اینکه نویسنده آن چه کسی بود و چرا آن لحن تند و توهین آمیز به کار گرفته شد خود داستان دیگری است. قطعی اینکه، آن نامه به دستور هویدا و به وسیله نیکخواه و بدون اطلاع دولت و وزارت اطلاعات تهیه شد و چون سابقه نداشت که دربار مستقیماً مطلبی را برای چاپ به روزنامه ها بدهد برای چاپ آن از طریق وزارت اطلاعات اقدام شد. این درست مقارن ایامی بود که کنگره «حزب رستاخیز» در سالن ۱۲ هزار نفری استادیوم آریامهر تشکیل شده بود و آموزگار با انتخاب مجدد به دبیر کلی حزب و در اختیار گرفتن هر دو سمت دبیر کلی و نخست وزیری خود را پیروز صحنه می دانست و درست، مقارن احساس پیروزی آموزگار، هویدا، مشت خود را، که همان نامه گذاشت، به طرف او پرتاب کرد و این نامه در بسته را فرستاده دربار، به داریوش همایون، یعنی وزیر اطلاعات و جهانگردی کابینه آموزگار، در زمانی که در کمیسیون قانون اساسی کنگره

شرکت داشت تسلیم کرد و او که از همه جا بی خبر بود و تصور می کرد دستور از بالاست و او باید مجری منویات باشد آن پاکت دربسته را که آرم دربار هم داشت، به خبرنگار اطلاعات که در کنگره حضور داشت سپرد، با تأکید بر این امر که باید در اولین فرصت به چاپ سپرده شود و آن نامه پس از یکی دو روز معطلی در اطلاعات داخلی روزنامه به چاپ رسید و شد آنچه که نباید بشود. در آن زمان هویدا که می خواست دولت را با مشکل روبرو کند، شاید خودش هم نمی دانست که چه آشوبی برپا می شود. آشوبی که حتی سر خود او را به باد خواهد داد. (۱) اما در آن زمان هویدا این اعتقاد را نداشت که در مملکت امکان شورش و تظاهرات و حرکتی که بخواهد اساس رژیم را به مخاطره بیندازد وجود دارد. دلیل این اعتقاد هویدا را از روی حدس و گمان نمی گویم بلکه دلیل آن مطلبی است که با گوشه‌های خودم و از زبان او شنیدم. و ماجرای آن، بدین شرح است:

کلابه آموزگار و جواب هویدا

در پیش درآمد طوفان و به هنگامی که دیوار سکوت شکسته شده و آموزگار، بی خبر از امر سیاست، با اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها و نوارها و تظاهرات، البته گاه و بیگاه، روبرو شده بود و دولت او با مسایلی روبرو بود که در طول سیزده سال نخست وزیری هویدا خبر و اثری از آن نبود،

۱- در وجود رقابت و جنگ قدرت میان جمشید آموزگار و امیرعباس هویدا تردید نیست. ممکن است هویدا قصد آن داشته که در نقش یک وزیر دربار مقتدر چون علم برفراز دولت عمل کند. ولی این دعوی که هویدا برای اینکه دولت آموزگار را با دشواری روبرو کند، ترتیب چاپ مقاله رشیدی مطلق را داد، اشتباه است و از آن دست «تحلیل»هایی است که دولتمردان پهلوی در بزم‌های آنچنانی از سر بی فکری و پرگویی و حسادت‌های متداول می گفتند و در آن تنها مایه‌ای که یافت نمی شود، آگاهی اجتماعی و سیاسی است. در واقع، تنها مشکل آموزگار این بود که چرا هویدا بدون اطلاع او دستور چاپ آن مقاله را داد و اجرای این فرمان شاهانه را به مسئول قانونی آن یعنی نخست وزیر واگذار نمود!

در پشت پرده و در گفتگوهای خصوصی میان رجال، که با ناباوری چشم بر فضای تازه داشتند، حرفها بی پرده مطرح می شد و هر کس در جستجوی یافتن علت این موج تازه برخاسته بود. در همین ایام و در زمانی که سال ۵۶ داشت تمام می شد بین من و آموزگار ملاقاتهایی دست می داد و هم او هر وقت مرا می دید و صحبت تشنج ها و ناآرامی ها در میان می افتاد به تأکید و مکرر می گفت: احمد این کارها را هویدا می کند و اوست که دارد چوب لای چرخ دولت می گذارد. خوب به خاطر هست که در هر دیداری حرف من این بود که این مسایلی که دارد شروع می شود تا دیر نشده باید جلو آن گرفت و اعتقاد من بر آن بود که دولت در پیشگیری و چاره جویی اهمال می کند. و باز خوب به خاطر دارم که یک بار به اعتراض به آموزگار گفتم که چرا پول بعضی از آقایان روحانیون را که از اوقاف دریافت می کرده اند قطع کرده اید؟ و آموزگار گفت: آن پول را ساواک قطع کرده و به من ربطی ندارد (۱) و دوباره همان مطلب همیشگی خود را درباره علل شلوغی ها تکرار کرد که این هویدا است که در مقام وزارت دربار و به سابقه اختلاف دیرین و با استفاده از عوامل و دوستانی که دارد اسباب دردسر دولت را فراهم می آورد. احتمالاً در آن موقع نظر آموزگار به همان نامه معروفی بود که

۱- منظور پولی است که در سالهای پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، از بودجه سرّی نخست وزیری به برخی وعاظ السلاطین، به ویژه شریعتمداری پرداخت می شد تا از این طریق راه توسعه نفوذ این دست روحانی نمایان در قبال مرجعیت همه گیر امام خمینی (ره) هموار شود. ارتشبد فردوست در خاطراتش به صراحت می نویسد که آموزگار شخصاً این رقم را «خط زد و گفت: من پول مفت به کسی نمی دهم!» (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۱، ص ۵۷۴). فردوست این اقدام آموزگار را دلیل غرور وی و عدم احساس خطر از سوی روحانیت در آن مقطع می داند. این خود دلیل بارزی است که در «فضای باز سیاسی» کارتر، هیچ تصویری از خیال بروز یک انقلاب اجتماعی به رهبری روحانیت وجود نداشت. معهداً، با آغاز انقلاب، سیل مجدد پول، توسط جعفر بهبهانیان معاون مالی دربار، به سوی روحانی نمایان مرتبط با شاه به راه افتاد.

به امضای «رشیدی مطلق» در اطلاعات چاپ شده بود. به هر حال برای آموزگار قطعی بود که در جنگ قدرتی که بین او و هویدا در جریان بود و سابقه طولانی هم داشت دست هویدا در آن تشنج آفرینی ها در کار است. به همین خاطر بود که من مصمم شدم در فرصت مناسب مسئله را با هویدا مطرح کنم و بگویم در فضای تازه که در مملکت پدید آمده است این کارها همه را غرق می کند و دود آن به چشم همه خواهد رفت.

در عید ۱۳۵۷ که شاه و فرح در کیش بودند و هویدا هم در آنجا بود و خود من هم بادم یک روز در ویلای اختصاصی شاه، من و هویدا در اتاقی تنها شدیم و به خاطر هم هست که شاه نیز در اتاق مجاور در استراحت بود. آن روز، در فرصتی که پیش آمده بود رک و بی پرده به هویدا گفتم که آموزگار عقیده دارد که شما چوب لای چرخ دولت او می گذارید و به گمانم حرفش بی پایه هم نیست، و گفتم این کارهایی که می کنید عاقبت خوشی ندارد و می بینید که رفته رفته دارد دامنه تشنج ها وسیع و گسترده می شود. هویدا با همان ژست های همیشگی اش بدون اینکه درصدد تکذیب برآید گفت: خیالت راحت باشد، این حوادث زود گذر است و در ایران دو نفر هم با هم جمع نمی شوند که اتفاق و اتحادی داشته باشند، بگذارید مردم آزاد باشند و حرفشان را بزنند، این کارها خطری نخواهد داشت. در آخر سر هم مثل آنکه سودایی در سر داشته باشد گفت: تو بیا در دسته من. عجب که نه آنروز نه هیچ وقت دیگر نتوانستم به او و برخی دیگر از رجال دربار که خیالشان هنوز آسوده بود حالی کنم که همه قرائن نشان می دهد مملکت دارد از دست می رود و باید کاری کرد و تا دیر نشده جلو تشنج ها را گرفت و در این شرایط جای این اختلاف بازی ها نیست.

آن روز البته من نتوانستم هویدا را متقاعد کنم و او بر عقیده اش ماند که مردم با هم وحدت ندارند و این مسایلی هم که پیش آمده عارضه

زودگذری است. بازی روزگار را بین که برای این که خلاف این حرف بر وی ثابت شود به یک سال نکشید که هویدا سر را باخت. و نه تنها هویدا که بسیاری دیگر که در آن بحبوحه بحران به فکر تصفیه حسابهای شخصی و خصوصی خود بودند و به گمان آن ها نه آخوند آدم بود و نه مردم! و سرانجام هم در حالی که دولت و دربار در خواب غفلت بودند موج مخالفت ها هر روز بالا گرفت و کار بدانجا رسید که دولت آموزگار نتوانست در برابر امواجی که برخاسته بود مقاومت و مقابله کند و راه حلی به دست دهد و ناگزیر از کار برکنار شد و شریف امامی به جای او منصوب گردید.

شریف امامی نخست وزیر می شود

به خاطر هم هست، یک روز شاه در همان حالت شوک و بهت و ناباوری که از چند ماه قبل از سقوطش و تا پایان عمرش در مصر با او همراه بود در مکزیك به من گفت: ما دوبار شریف امامی را نخست وزیر کردیم و هر دو بار کشور دچار هرج و مرج شد! این نظر شاه البته درست بود و با واقعیت های عینی تطبیق می کرد، اما آنچه را که شاه به آن اشاره نکرد علت این هرج و مرج ها بود و این علت را باید در همان مسئله تکرار تاریخ و حوادث دانست که در این یادداشتها به آن اشاره شد و آن تشابه حوادث ایران در ایامی بود که یک رئیس جمهور دمکرات در امریکا روی کار می آمد. بار اول نخست وزیری شریف امامی، و اعتصاب معلمان و تشنج هایی که به وجود آمد و منجر به روی کار آمدن امینی شد، مقارن دوره کندی بود و نخست وزیری دومین بار شریف امامی و حوادثی که شاهد آن شدیم مقارن دوره کارتر بود. اما بینیم واقعاً شریف امامی که بود و چه کرد: شریف امامی در لژ فراماسونی استاد بود، و البته وابسته به سیاست انگلیس، و همو در آن زمان که بر صندلی ریاست مجلس سنا تکیه زده بود، همانطور که گفتیم

بیشتر به صورت یک قطب قدرت در دنیای اقتصادی ایران درآمده بود. و نیز در مقام مدیر عامل بنیاد پهلوی، آن طور که خود شاه نظر داشت، در هر فعل و انفعال اقتصادی از کارخانه و هتل گرفته تا شهرک سازی و بساز و بفروشی و کازینوداری برای بنیاد سهمی می گرفت و خودش نیز سهمی می برد. چهره او چهره ای بود که نسبت به رویدادهای سیاسی و مخصوصاً تحولات سیاسی دوران هویدا چهره ای بی تفاوت و بی طرف به شمار می رفت. او البته تأیید کننده شاه و انقلاب سفیدش بود و از نظر تشریفاتی در مقام ریاست سنا در هر مراسم رسمی چهره اش در کنار شاه دیده می شد اما کسی ندیده و نشنیده است که در تمام سالهای دهه چهل و پنجاه از زبان او به صورت مشخص درباره امور سیاسی نظری داده شده باشد. اما به عکس هر جا که صحبت از کار اقتصادی بود شریف امامی هم بود و معروف بود که هم او در هیأت مدیره بیشتر از ۶۰ شرکت و بانک و تأسیسات دیگر اقتصادی عضویت دارد. به علاوه سناتور ضیائی که معروف بود از نزدیکترین دوستان وی بود سالها در مقام رئیس اتاق صنایع و بازرگانی نبض کار در زمینه اقتصادی را به دست داشت. وی البته دوستان دیگری هم داشت که عموماً عضو لژهای فراماسونی بودند و کسی به یاد ندارد که اینان حاضر شده باشند در سال های قدرت شاه خارج از چهارچوب حرفی بزنند و اظهار نظری بکنند که بوی موافقت یا مخالفت بدهد. به عنوان نمونه از آن جمله افراد یکی سناتور جلالی نائینی دوست نزدیک شریف امامی بود که البته حقوقدان بود و عضو هیأت مدیره کانون وکلا و به علاوه حافظ شناس و اهل تحقیق و تتبع بود و اگر با او مصاحبه ای می شد در هر مقوله ای سخن می گفت الا از سیاست و سیاست برای او تنها همان تکرار حرفهای کلیشه ای و قالبی بود که اگر آنرا خوب تجزیه و تحلیل می کردی چیزی دستگیرت نمی شد و در آن جهت و خط موضع معینی را نمی دیدی شاید این شیوه به تبعیت از سیاست دولت فخریه بود که

اساساً بعد از روی کار آمدن کانون مترقی و تکنوکراتهای وابسته به امریکا، ترجیح داده بودند که به کار داد و ستدشان با ایران مشغول باشند و از درآمدهای نفت که هزینه می شد آن ها هم سهم خودشان را بگیرند و تانک چيفتن خودشان را بفروشند و از شاه برای اکتشاف نفت شمال پول بگیرند و از این قبیل امور صرفاً نان و آبدار، و کار سیاست را در ایران به عموزاده های امریکایی خود بسپارند و البته منتظر بمانند که سرانجام چه خواهد شد. این شیوه سرمشق وابستگان و پیروان و دوستداران آن ها هم شده بود. از همین روست که به ظاهر در طول مدت تقریباً ۱۵ سال که از روی کار آمدن گروه «منصور هویدا» می گذشت، از نظر سیاسی هیچ مشخصه ای نمی توان برای شریف امامی در نظر گرفت جز نوعی بی رنگی و عدم حضور در جریانات، آن هم در شرایط حضور در مجلس سنا و صندلی ریاست آن که لامحاله باید یکی از قطبهای سیاست باشد. این شیوه، که نمی دانم خوب توجیه و تصویر شد یا نه، در تمام ۱۵ سالی که از بهمن ۴۲ شروع و به سال ۵۷ می رسید از طرف شریف امامی اعمال می شد تا اینکه ناگهان ورق برگشت.

در آخر عمر کابینه آموزگار، همان سناتور نائینی که سالها مهر سکوت بر لب داشت و همه می دانستند که از نزدیک ترین یاران شریف امامی است ناگهان در جلسه علنی سنا و به عنوان نطق قبل از دستور یکی از شدیدترین نطق ها را بر زبان آورد و به قولی بالا و پائین مملکت را گفت و آن ها که اهل نظر بودند تازه دانستند که حادثه ای در پیش است. درست فردای ایراد همین نطق بود که شریف امامی شرفیاب شد و فرمان نخست وزیری اش را گرفت و آن چهره بی تفاوت نسبت به مسائل سیاسی ناگهان در جلد هیأت سیاستمداران سنتی ایران شخصیتی دگرگونه یافت.

به یاد دارم که اولین اقدام ایشان تغییر تاریخ شاهنشاهی و بستن کازینوها و حمله به «حزب رستاخیز» و این نوع اقدامات و مطالب بود و

علاوه بر این‌ها البته سخنان تحیب آمیز نسبت به جامعه روحانیت و عجا که کازینوهای که دولت شریف امامی دستور بستن آن را می‌داد خود تا دیروز به عنوان مدیر عامل بنیاد پهلوی بر آن ریاست می‌کرد و همگان می‌دانستند که چه کازینو آبدلی و چه کازینو رامسر و غیره کلاً به خود بنیاد پهلوی تعلق داشت. (۱)

در اینجا هدف ذکر جزئیات ماجراها نیست، همین قدر می‌دانیم و به یاد داریم که تظاهرات روز عید فطر و پس از آن اعلام حکومت نظامی و پیش آمدن جمعه ۱۷ شهریور ۵۷ در زمان دولت ایشان صورت گرفت. ظاهراً شخص نخست وزیر، که داعیه داشت با روحانیون ارتباط قدیم و نزدیک دارد و خودش را نیز از خانواده روحانیت می‌دانست، اساس را بر جلب حمایت روحانیون و باز کردن فضا و استقرار آزادی و وصل کردن تریبون مجلس به ایستگاه فرستنده رادیو و تلویزیون و پخش مستقیم جریان مجلس و سخن نمایندگان که در آن روزها ناگهان بر چرخش صد و هشتاد درجه ای همگی آزادیخواه و پرشور و منتقد و حمله گر به عملکردها شده بودند، گذاشت. نکته قابل توجه و اساسی و حتی مشکوک دیگر این که به نظر می‌رسید که شیوه کار دولت با وظایفی که معمولاً برای حکومت نظامی مقرر است و خود دولت آن را از هفده شهریور در تهران برقرار کرده بود هم خوانی نداشت. از آن طرف

۱- این تحلیلی غریب از نقش فراماسونری در رژیم پهلوی است! نویسنده مدعی است که گویا در سالهای حاکمیت مطلقه محمد رضا پهلوی فراماسونها «بی تفاوت» بودند، و سپس با صدارت شریف امامی با اقداماتی چون «حمله به حزب رستاخیز»! به توسعه امواج انقلاب دامن زدند! فراماسونری به عنوان یک نهاد مهم در ساختار رژیم پهلوی دارای جایگاه ویژه ای بود. محمد رضا پهلوی در طول سلطنت خود مروج فراماسونگری در ایران بود. نخستین لژ دهه ۱۳۳۰ به نام «لژ پهلوی» با حمایت او تأسیس شد و بالاخره به دستور محمد رضا پهلوی بود که در اسفند ۱۳۴۷ «لژ بزرگ ایران» ایجاد شد و جعفر شریف امامی در رأس آن قرار گرفت. امیر عباس هویدا نخست وزیر ۱۳ ساله رژیم پهلوی نیز از عوامل مهم فراماسونری جهانی ایران بود.

ماده پنج فرمانداری نظامی و حضور سربازان در خیابان ها بود و از این طرف فعالیت آشکار مخالفان و تظاهرات و اعلامیه ها و حملات مستقیم به دولت و نظام، و تیغ فرماندار نظامی هم البته نمی برید. زمانی که حادثه هفده شهریور پیش آمد و تیراندازی و کشت و کشتار روی داد حقیقت این بود که مخالفان تا حدودی ماست ها را کیسه کردند و ظاهر کار این بود که این ضربه همه را به جای خود نشانده و اوضاع رو به آرامش است و احیاناً ضربه های بعدی هم برای ساکت کردن اوضاع در پیش است. اما در کمال تعجب دیده شد که شریف امامی با حضور در مجلس شورای ملی و سخنرانی در این مجلس تقریباً از پیش آمد هفدهم شهریور عذرخواهی کرد و بعد مجدداً تریبون مجلس به رادیو و تلویزیون وصل شد و باز سخنان مخالفت آمیز و در نتیجه آن ضربه ناشی از هفده شهریور اثرش از بین رفت. (۱) و مخالفان که دیدند دولت به عذر خواهی آمده و به طور جدی خبر و اثری از بگیر و ببند نیست دوباره از کف بیرون آمدند و این بار بی ترس و بی محابا به مقابله با دولت و حتی فرمانداری نظامی ایستادند. اقدامات دولت هم از قبیل افزایش حقوق کارمندان و دستگیری برخی از رجال و دست اندرکاران پیشین افاقه ای برای بازگرداندن آرامش نمی کرد و تازه با شروع اعتصابها وضع بد و بدتر شد. همچنین در زمان نخست وزیری شریف امامی بود که برای اولین بار عکس آیت الله خمینی در صفحه اول و در بالای روزنامه های اطلاعات و کیهان چاپ شد و این دو روزنامه خبر دادند که دولت در نظر دارد هیأتی را برای ملاقات با آیت الله خمینی به نجف اشرف بفرستد و آن روز اطلاعات و کیهان با چاپ تصویر آیت الله خمینی تیراژ

۱- به رغم نظر نویسنده، حادثه هفده شهریور نه تنها موجب نشد که مخالفان تا حدودی ماست ها را کیسه کنند! بلکه مردم پرجوش تر و خشمگین تر در مبارزه علیه رژیم شاه حضور یافتند و اگر شریف امامی ازین پیش آمد عذرخواهی نمود به خاطر بی حاصل بودن سیاست کشتار و ایجاد رعب و وحشت بود.

میلیونی یافتند و آنهایی هم که احیاناً و دقیقاً خبر نداشتند خبردار شدند که مرکز و محور مخالفت ها در نجف و در نام آیت الله خمینی خلاصه می شود، و رهبری ایشان به گونه ای همه فهم تثبیت شد و مشخص گردید که چه کسی و در کجا رهبری حرکت ضد نظام را به دست دارد. (۱) خلاصه کنیم: دولت شریف امامی که آمده بود مملکت را آرام کند اوضاع را بد و بدتر از پیش کرد و آن حرکت ها و تشنج های گاه و بی گاه دوره آموزگار به تشنج و اعتصاب و تظاهرات سازمان یافته ای تبدیل گردید که دیگر مقاومت در برابر آن ناممکن می نمود و البته جریان سفر آیت الله خمینی از نجف به پاریس پیش آمده بود و قرار گرفتن ایشان در مرکز توجه وسایل ارتباط جمعی دنیا و اعلامیه های پی در پی و نوار سخنان ایشان که با تیراژ وسیع و از شبکه مساجد و تشکیلاتی که روحانیت به وجود آورده بود در سطح مملکت پخش می شد و فلجی که اعتصابها به وجود آورده بود و بالاخره هم شریف امامی در چنبره این حوادث تاب ماندن را از دست داد و سقوط کرد.

دولت نظامی!

وقتی مسئله درماندگی و بن بست دولت شریف امامی مطرح شد تنها راه باقی مانده که در دربار به آن فکر می شد روی کار آمدن یک دولت نظامی بود و طبعاً اسم تیسمار اویسی بیشتر از هر کس به گوش می رسید. اویسی فرماندار نظامی بود و همه شواهد نشان می داد که عوامل مختلف و مخصوصاً شخص شریف امامی در دولت و شهبانو و یارانش در دربار، که در آن زمان دربار مدار بودند، مانع از آن شده بودند

۱- تحلیل فوق، نشانه نا آشنایی نویسنده به عنوان نمونه ای از نسل جوان درباری، با نقش منحصر به فرد امام خمینی (ره) در جامعه آن روز ایران و شیعیان جهان است. گویا چون در بحبوحه حوادث انقلاب، نام امام لاجرم به تیتراژ بزرگ صفحات اول روزنامه ها بدل شده «آنهایی هم که احیاناً و دقیقاً خبر نداشتند» از نقش امام باخبر شدند!

که حکومت نظامی در چهارچوب وظائف و مسئولیتی که به عهده داشت عمل کند، و در حقیقت نیروهای فرماندار نظامی را که ارتشی بودند به صورت شیر بی یال و دم و اشکم درآورده بودند.^(۱) به همین سبب هم اویسی ناگزیر کنار رفته بود. اما وقتی صحبت از یک دولت واقعی نظامی می شد اسم اویسی باز مطرح شد که بیاید و غائله را خاتمه دهد. اما درست این است که شهبانو و عوامل و یارانش که در آن زمان در دربار تصمیم گیرنده اصلی بودند، که در این باره مفصل صحبت خواهم کرد، مانع از نخست وزیری اویسی شدند. در نتیجه قرعه فال به نام ارتشبد از هاری زده شد که نه سیاست را می شناخت و نه شرایط را و نه اساساً برای روزهای بحرانی تربیت شده بود. زیرا ارتشیان در زمان شاه حق دخالت در هیچ امر سیاسی را نداشتند و به طور کلی به شدت از سیاست کنار گذاشته می شدند. لذا دولت نظامی و طبعاً ارتشیان قادر به اداره مملکت در چنان شرایط بحرانی نبودند و نشدند و حتی خود ارتشبد از هاری نیز مرد آن میدان نبود و به زودی معلوم شد که دولت او نه یک دولت نظامی که در حقیقت یک شوخی سیاسی است.

۱- این ادعا پیرامون نقش اویسی، به عنوان یک چهره قاطع نظامی که اگر اختیار کافی داشت می توانست انقلاب را مهار کند، کاملاً بی پایه است و بازتاب لاف هایی است که او پس از فرار از کشور و سقوط سلطنت برای جلب بیشتر دلارهای خانواده پهلوی و سرویس های اطلاعاتی غرب به زبان می آورد. ارتشبد فردوست در خاطراتش شخصیت اویسی را چه در حوادث قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و چه در زمان انقلاب اسلامی تصویر کرده است. به گفته فردوست، که اسناد موجود مؤید آن است، اویسی بر خلاف نظر نویسندگان پیش از سایر امرای ارتش پهلوی در قبال حوادث انقلاب متزلزل و متوحش بود. او مخالف کشتار ۱۷ شهریور بود و سپس در جلسه «شورای عالی هماهنگی» به ریاست فردوست، فردوست و اویسی تنها کسانی بودند که به لغو حکومت نظامی رأی دادند. (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۱، صص ۵۸۰-۵۸۲).

در اینجا برای آنکه ماهیت این دولت و ذهنیت رئیس آن را روشن کنیم به نقل از یکی از دوستان درباریم ماجرای را شرح می‌دهم که همه چیز را روشن می‌کند:

روزی که قرار بود از هاری به نخست وزیری منصوب شود و به همین علت هم به دربار احضار شده بود، در سرسرای کاخ سعد آباد با یکی از مقامات دربار رو در رو می‌شود و به سابقه آشنایی قبلی پس از احوال‌پرسی می‌گوید: فلانی دیدی چه خاکی بر سرم شد! و وقتی که آن مقام درباری با تعجب از ارتشبد جویا می‌شود که ماجرا چیست؟ از هاری با نگرانی و آشفتگی جواب می‌دهد که: اعلیحضرت احضار فرموده اند که فرمان نخست وزیری را به من بدهند! و می‌بینید که وقتی رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران با این ذهنیت که پست نخست وزیری او یک نوع خاک بر سری است با مسئله برخورد می‌کند طبیعی است که حاصل کار چنین دولتی چه خواهد شد! مزید بر همه آن که ارتشبد از هاری به یک سگته ناقص هم دچار شد و این سبب تا حتی اگر کور سوی امیدی در پیشانی این دولت باشد یکسره از میان برود و حوادث راه طبیعی خود را طی کند و به آن سرانجامی برسد که نتیجه محتوم آن بود.

طرح دیدار با آیت الله شریعتمداری

طرح دیدار با آیت الله شریعتمداری (۱)

حقیقت این است که هدف این نیست که به جزئیات حوادث سال ۵۷ و مخصوصاً عملکرد دولت آموزگار و یا شریف امامی و یا از هاری پرداخته شود. مسلماً در نگارش تاریخ انقلاب، عملکرد هر یک از این دولت‌ها باید به صورت مشروح و مستند کاویده شود و حقایق روشن

۱- در این فصل، نویسنده نقش خود را در ارتباط دربار پهلوی با شریعتمداری بیان می‌دارد. باید افزود که ارتباط شاه معدوم با شریعتمداری بسیار ریشه دارتر و وسیع‌تر از این است و نویسنده که تنها با گوشه‌ای از آن آشنایی داشته صرفاً بر دانسته‌های خود تأکید ورزیده و گمان برده که وی مبتکر و طراح این پیوند بوده است!

گردد تا دلیل پیروزی انقلاب تا آنجا که به عملکرد این دولتها مربوط می شود در سینه تاریخ ضبط و ثبت شود و این کاری است که به عهده مورخان است و من تنها در حد آگاهی ها و باورها و برداشتهای شخصی ام و برای اینکه سیر حوادث را به صورت فشرده بازگو کرده باشم به این مسائل در حد اختصار پرداخته ام تا همه اینها مقدمه ای باشد برای بازگفتن مسایلی که در آن ایام بحرانی در پشت پرده دربار می گذشت و من از نزدیک شاهد و ناظر آن بودم. به همین ملاحظه است که پس از ذکر آن مقدمات و بیان حال و هوای سیاسی کشور در طول سالهای ۵۶ و ۵۷ به دربار باز می گردیم تا ببینیم در آن شرایط بحرانی در آنجا چه می گذشت و چه کسی در مورد کارها تصمیم می گرفت.

قبل از بیان هر مطلبی باید بگویم، و شما هم در خلال بخشی از آنچه بازگو کردم خود متوجه شده اید، که من در دربار همواره نقش مستقل و منتقد خود را حفظ کرده بودم و همین برای من بسنده بود. جز این در امور مداخله مستقیم نداشتم، بخصوص که صاحب سمت و عنوان دولتی هم نبودم. و مخصوصاً از زمانی که به کار آزاد پرداختم حتی در حد کار دانشگاهی هم از اموری که به هر حال به نوعی به دولت و دستگاه اجرائی مربوط می شد کناره گرفتم و حتی با وجود حضور و مراوده دائمی با دربار از هر نوع کار و جریان سیاسی که مستقیماً در آن نقش داشته باشم پرهیز می کردم. اما در سال ۵۷، و مخصوصاً از تابستان این سال به بعد، معلوم بود که این سالی دیگر است و من به وضوح در پشت پرده می دیدم که آن اراده و تصمیم لازم برای مقابله با طوفانی که بر می خواست وجود ندارد. ابتدا که اصلاً جریان را جدی تلقی نمی کردند و هر پیش آمدی را به حساب عوارض باز شدن فضای باز سیاسی مملکت می گذاشتند. و بعد که طوفان شدیدتر شد هر پایانی را برای آن متصور می شدند، الا اینکه کل نظام سقوط کند. زمانی هم که متوجه شدند قضیه جدی تر از این حرفهاست دیگر کار از کار گذشته بود و اساساً اراده قوی

و برنامه لازم هم برای جلوگیری از پایان محتوم آن طوفان وجود نداشت. در این احوال و به خصوص از اوایل ۵۷، مجموعه حوادث شرایط را به گونه ای درآورد که من ناگزیر به نوعی به عمل مستقیم سیاسی کشانده شدم و این علت خاص خود را داشت که شرح می دهم.

در حلقه یاران نزدیک به خانواده سلطنتی اساساً من جزء افراد معدود و بلکه استثنائی بودم که به مذهبی بودن و داشتن اعتقادات سخت مذهبی شهرت داشتم و به همین ملاحظه وقتی که رنگ مذهبی جریانات و تظاهرات و حرکت‌های سال ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ قوی و مشخص شد، منی که معروف بود اهل اعتقاد و مذهب هستم در پشت پرده دربار به صورت فردی انگشت نما درآمدم. راستش را بخواهید از سالها پیش بعضی از درباریها حتی به من متلک هم می گفتند و گاهی مرا «بچه آخوند» صدا می زدند و روحیه مذهبی من به قول معروف، در دربار شهرت عام یافته بود. به عنوان نمونه در کارت پستی که شهبانو در سپتامبر ۱۹۷۴ از استرالیا برایم فرستاد، در پشت کارت تصاویر تعدادی شتر مرغ، که در آنجا فراوان است، چاپ شده و فرح ظاهراً با اشاره به این تصاویر و توجه به روحیه مذهبی من، برایم اینطور نوشته بود: «احمد جان ما این مرغ ها را به نام تو مسلمان کردیم و رفتیم». با این سوابق در شرایط جدید که رنگ مذهبی حرکت ها کاملاً محسوس بود، حقیقتاً دلم می خواست دیگر ناظر معمولی حوادث نباشم.

تابستان ۱۳۵۷ بود و هنوز دولت آموزگار مصدر کار بود. شاه و فرح در نوشهر به سر می بردند و شاه هنوز روحیه اش را نباخته بود. شبها وقتی دور هم جمع می شدیم گاه بحث فعالیت مخالفین و اعلامیه ها و تظاهرات، که آن وقت گاه و بیگاه بود و هنوز سازمان یافته نشده بود، به میان می آمد و دوستان و محارم شاه مرتب می گفتند که این مسایل عادی است و وقتی آزادی می دهی این حرفها پیش می آید و نتیجه اینکه وضع را باید عادی تلقی کرد. خود شاه هم همین حرف را می زد. به خاطر

هست در اوایل مرداد ۵۷، شاه خودش به زبان خودش گفت: اوضاع آرام است و من چون کار مهمی در تهران ندارم در همین نوشهر می مانم. گذران روزانه او نیز عادی بود. ساعت ۹ از اتاقش بیرون می آمد و طبق معمول از ساعت ۱۱ کسانی که وقت ملاقات داشتند به حضورش می رسیدند و بعد از ظهر هم طبق روال همیشگی اش مشغول بازی ورق می شد. من هم معمولاً از کاخ سری به نوشهر می زدم و مطابق عادت دیرینه ام برای فریضه نماز به مسجد این شهر می رفتم و بعد بر می گشتم و با شاه می رفتم دریا. شاه بعد از ظهرها کسی را نمی دید و وقتش به شنا و قایق سواری و گاهی اسکی روی آب می گذشت تا اینکه غروب برسد و به ویلای اختصاصی بر می گشتم. پس از ساعتی استراحت برنامه شان بود و سر میز شام بیشتر به شوخی و لطیفه گویی می گذشت البته گاهی هم صحبت حوادث تهران و شهرستان ها می شد. به طور کلی از اواخر ۵۶ در پشت پرده دربار موضوع تشنج ها مورد بحث بود. اگر چه قضیه را جدی تلقی نمی کردند ولی بحث و حرف آن در میان بود و من هم از همان اواخر ۵۶ و در طول ماههای نیمه اول سال ۵۷ که بحران اوج می گرفت نظرم را بی پرده می گفتم. از جمله در یکی از روزهایی که با شاه در نوشهر قدم می زدم گفتم اعلیحضرت مردم راه افتاده اند و به مغازه ها می روند و اگر مغازه داری با آن ها همراهی نکنند تهدیدش می کنند که مغازه ات را آتش می زنیم، باید کاری کرد. شاه جوابی نداد و فقط رنگش به شدت قرمز شد. و یک بار گفتم مردم می گویند افراد خانواده سلطنتی رشوه بگیر هستند. بار دیگر گفتم اقتصاد باید آزاد باشد و مردم مجبور به گرفتن این همه اجازه نباشند، این اجازه ها هم جلو فعالیت های اقتصادی را می گیرد و هم وسیله ای می شود برای رشوه گیری دولتی ها و افراد خانواده سلطنتی. که البته برای این نظرم دلایل بسیار داشتم از جمله چون شاهپور غلامرضا کارخانه سیمان داشت نمی گذاشت کس دیگری اجازه تأسیس کارخانه سیمان بگیرد و در نتیجه مملکت دچار کمبود

سیمان شد. به هر تقدیر هر چند از اوایل دهه پنجاه گه گاه لازم می دانستم که این حرفها را بزنم و همیشه هم شاه جواب می داد تو بچه ای و نمی فهمی. اما حقیقت این بود که در آن سال وضع داشت عوض می شد و روحانیت در صف اول حرکت ها قرار می گرفت. صحبت آیت الله خمینی هم، که هنوز مثل دوران شریف امامی و زمان سفرش به فرانسه موقعیت اش در رأس همه مخالفان تثبیت نشده بود، به پیش می آمد اما همراه نام آیت الله خمینی نام آیت الله شریعتمداری و آیت الله گلپایگانی و آیت الله مرعشی بود. اما در میان این سه تن آیت الله شریعتمداری ممتازتر و مشخص تر بود. به همین ملاحظه هم بعد از جریانات قم و تبریز و اصفهان که عموماً در زمان دولت آموزگار اتفاق افتاد و زمانی که خبرهایی که به دربار می رسید حکایت از تشدید تشنج ها می کرد بالاخره به شاه گفتم که اگر اجازه می دهد به دیدار آیت الله شریعتمداری بروم و بی واسطه حرفهایش را بشنوم و بینم که ایشان چه می گویند و خواسته ایشان چیست و هر چه را گفتند و خواستند عیناً به عرض برسانم شاید در این میان و با برقراری رابطه نزدیک خیلی از مسایل و مشکلات حل شود، ولی شاه جوابی نداد. یک بار هم به ایشان گفتم اگر اجازه بدهند به نجف اشرف خواهم رفت و با آیت الله خمینی ملاقات خواهم کرد تا دانسته شود که ایشان چه می گویند. شاه مخالفت کرد و گفت اگر این ملاقات صورت بگیرد و تو به عنوان نماینده ما به آنجا بروی این دلیل ضعف خواهد بود. اما در مورد ملاقات با شریعتمداری احساس کردم که شاه قلباً راضی است با این همه کمی این دست و آن دست می کند. (۱)

موافقت شاه

۱- این ادعای نویسنده که پیش از دولت شریف امامی، امام (ره) نقش آغازگر و رهبری کننده انقلاب را نداشتند و تنها نامی بودند در میان سایر نام ها، ناشی از ناآگاهی و بیگانگی وی با حوادث انقلاب است.

در روز ۱۳ فروردین ۵۷ که در کیش بودیم باز مسئله دیدار با شریعتمداری را، که از اواخر ۵۶ مورد نظر بود، مطرح کردم. شاه باز جواب درستی نداد، اما فردا که ۱۴ فرودین بود و شاه از کیش به تهران باز می گشت در فرودگاه مهرآباد که هواپیما به زمین نشست مرا صدا زد و گفت: حتماً برو و شریعتمداری را ببین.

این اجازه شاه حقیقتاً مرا خوشحال کرد و پیش خودم گفتم این یک کار مثبت است و باید تعجیل کرد. در آن موقع همانطور که گفتم حوادث قم و تبریز اتفاق افتاده بود ولی در دربار و دولت هنوز کسی به درستی متوجه ابعاد مسئله نبود. از جمله همانطور که اشاره کردم با هویدا که در کیش صحبت کرده بودم گفته بود که در ایران دو نفر هم جمع نمی شوند، و با هر کس دیگری هم که حرف می زدم موضوع را جدی نمی گرفت و می خندید. برای همین بود که من خواستم از شخص شاه اجازه دیدار و مذاکره با شریعتمداری را بگیرم که خوشبختانه اجازه گرفتم. دیگر درنگ جایز نبود و برای ترتیب ملاقات ابتدا به سراغ آیت الله غروی که با ایشان دوستی قدیم و تماس نزدیک داشتم رفتم و بگمانم روز ۱۵ فروردین ۵۷ بود که در قم ابتدا آیت الله شریعتمداری مرا در بیرونی و در جمعی که سایرین هم حضور داشتند پذیرفت اما آخر مجلس گفتند: شما بروید و دو ساعت دیگر بیائید تا خصوصی یکدیگر را ببینیم. به گمانم قبلاً آقای غروی ایشان را در جریان کار و نزدیکی ام با شاه گذاشته بود. ما دو ساعت بعد به دیدن آیت الله رفتیم. ابتدا حرفهای معمولی بود و بعد صحبت به مسایل روز کشید و احساس کردم که آیت الله آرام و به قول معروف نرم است و ملاقات مؤثر بوده و روی ایشان تأثیر خوش گذاشته است. من حامل توپ و تشر و پیغامهای آن چنانی نبودم و تکلف و تشریفاتی هم در سخنانم نبود. خودمانی و

صمیمانه شروع به صحبت کردم. قبل از هر چیز درخواست کردم که آیت الله بفرمایند که درخواست های شان چیست؟ و اضافه کردم که مأموریت من این است که شاید بتوانم با کمک ایشان اوضاع را آرام کنیم و البته اصلاحات مورد نظر هم انجام خواهد شد و خواسته های روحانیت هم هر چه باشد انجام می گیرد منتها باید جلو آشفتگی ها را گرفت و نگذاشت هرج و مرج حاکم بشود. آیت الله گفتند: ما هم همین را می خواهیم و فعلاً هم این را می خواهیم که ساعت را عوض کنند که با این ساعت جدید وقت نماز مردم مشوش شده است. تقویم را هم برگردانند به صورت قدیم که مبداء تاریخ همان هجرت پیغمبر اکرم باشد. مدرسه فیضیه را هم باز کنند و مسئولیت آن را من به عهده می گیرم. گفتم: حضرت آیت الله اینها که فرمودید همه انجام شدنی است ولی باید ترتیبی بدیم که دیدارها مکرر شود تا هر مسئله و موضوع دیگری که پیش آمد بتوان به سرعت حل کرد و تفاهم به وجود بیاید. بدین ترتیب من از آقای شریعتمداری تا قرار و دیدار بعدی جدا شدم. البته ایشان اسامی عده ای را هم داده بودند که از زندان آزاد شوند که بیشتر شامل طلاب و روحانیون بود. من پیغام های شریعتمداری را به شاه دادم.

بعد از آن روز تماس مستمر چه به صورت دیدار حضوری و چه به وسیله تلفن ادامه داشت و کار به آنجا رسید که من همه روزه صبح به قم می رفتم و در محیط تفاهم حرفه ایمان را می زدیم. در این جریان برای اینکه چگونگی تماس با آیت الله و نقش من به ظاهر پنهان بماند به توصیه شخص شاه، جعفر بهبهانیان معاون دربار و مسئول امور مالی شخصی شاه در جریان کار و تماس ها قرار گرفت من هم البته کار خودم را می کردم. یادم می آید مرتبه دومی که به خانه آیت الله رفتم مقارن زمانی بود که عده ای، که حتماً مأمورین امنیتی بودند به خانه ایشان هجوم برده و خساراتی وارد کرده بودند. یکی از بستگان ایشان مرا به دیدار خرابی ها

برد و آیت الله گله مند بود که آخر این چه سیاستمدارانی هستند که دستور حمله به خانه مرا صادر می کنند و معذرت هم نمی خواهند. من هر طور بود این مسئله را حل کردم و گفتم دیگر این حوادث تکرار نمی شود. خلاصه روابط به آنجا رسید که فرمودند دفعات دیگر لازم نیست آقای غروی همراه شما باشند خودتان تنها بیائید. من هم همین کار را می کردم و مذاکراتی داشتیم که برخی از آن ها حقیقتاً بخش مهمی از تاریخ است و من تا آنجا که به خاطرمانده گوشه ای از این گفتگوها و خاطرات را در اینجا می آورم: در این رفت و آمدها یک بار شاه می خواست که شریعتمداری به نفع او اعلامیه بدهد. شریعتمداری جواب داد شاه باید اصلاحات لازم را انجام دهد تا ما در تأیید آن اعلامیه بدهیم. بعد اضافه کرد: با بستن دهان مردم و جلوگیری از فعالیتهای سیاسی مردم در این سالها مانع رشد مردان سیاسی شده اند لذا امروز کسی نیست که به شاه نزدیک باشد و مرد میدان این ایام حساس باشد. یک بار هم به خود من پیشنهاد کردند کار آزاد را رها کنم و چند ماهی آموزشهای لازم را نزد ایشان بینم و بعد وارد کار سیاست بشوم.

آیت الله شریعتمداری در صحبت هایش مرتب تکیه می کرد که کسی در جریان تظاهرات کشته نشود و می گفت بعضی از این کشتارها هم زیر سر کمونیست هاست که خونریزی کرده اند. به هر حال جان کلام ایشان این بود که: نترسید تا تابستان همه چیز تمام می شود و با اطمینانی که می دادند مرا آرام می کردند. اما تابستان که تمام شد و بحران ادامه پیدا کرد به ایشان گفتم: مگر قرار نبود تا پایان تابستان همه چیز درست شود؟ گفت: عجب است که چنین شده است، فشارهایی روی من است که دست من هم برای عمل باز نیست.

به مناسبتی از ایشان پرسیدم کارهایی که آیت الله خمینی می کند بعضی با اسلام نمی خواند. جواب داد: از شتر پرسیدند گردنت کج است و جواب داد کجای این هیکل ما راست است و بعد اضافه کرد چون من

شوخی هستم آخوندها می گویند شریعتمداری به درد نمی خورد ولی شوخی بودن کار بدی نیست. (۱)

یک بار هم آیت الله شریعتمداری به صراحت گفت: کسانی هستند که برای آمدن مردم به خیابان ها پول می دهند از جمله شیشه شکستن صد تومان دستمزد دارد. زمانی هم که دختر چهارماهه ام فوت کرد و ایشان تسلیت گفتند، گفتم هر چه کار خداست عیبی ندارد. گفت توکل تو به خدا قابل تحسین است. باری، ایامی رسید که من هر روز ۵ صبح با یکی از دوستانم به نام مرتضی شیرزاد به قم می رفتم و تا ساعت ۶ تا ۸ می ماندم و ۸ یا ۹ بر می گشتم تهران.

در جریان همین دیدارهایمان یکی دوباری هم شاه و شریعتمداری تلفنی با هم صحبت کردند. بدین ترتیب که قبل از تلفن شاه من به آیت الله تلفن می کردم و خبر می دادم که منتظر باشند و خودشان گوشی تلفن را بردارند. در این مذاکرات آیت الله شریعتمداری از اسم مستعار «حاج علی آقا» استفاده می کرد و شاه هم تنها با عنوان «آقا» مورد خطاب قرار می گرفت.

به هر حال هر چه از بهار و تابستان ۵۷ دورتر می شدیم سیر حوادث نشان می داد که سر رشته کار از دست ایشان هم به در رفته است و آیت الله خمینی حرکت را در جهتی خلاف میل ایشان هدایت می کند. زیرا ایشان به طور کلی با خونریزی و آشفتگی اوضاع مخالف بودند و به هیچ وجه نمی خواستند پایه های مملکت و حکومت از هم پاشیده شود به همین سبب همیشه تکرار می کردند که باید محکم ایستاد و محکم گرفت. به همین سبب هم پس از هرج و مرجی که در زمان دولت شریف امامی پیش آمد گفت به شاه بگوئید باید محکم گرفت ما آزادی می خواستیم نه هرج و مرج، ولی از محکم کردن قصدشان سرکوب و

۱- پاسخ شریعتمداری عمق ریاکاری و نفاق و دشمنی دیرین او را با امام (ره) و امت انقلابی نشان می دهد.

کشتار نبود. به همین سبب هم همیشه اضافه می کردند: اما البته نباید کسی کشته شود.

در این شرایط و با آنکه بعد از سپری شدن تابستان کم کم معلوم شده بود که اصل و اساس برنامه ریزی ها برای مخالفت و تظاهرات از جای دیگری، که بیشتر مربوط به آیت الله خمینی بود، صورت می گیرد، من هم چنان رابطه خود را با آقای شریعتمداری حفظ کردم. در جریان همین ارتباط ها بود که وقتی با دکتر سنجابی تماس گرفته شد و ایشان با شاه ملاقات کردند و رفت و آمدشان به دربار مکرر شد، آقای شریعتمداری پیغام داد که چرا سنجابی را به کاخ می برید، با این تأکید که اگر کاری باید صورت بگیرد از طریق روحانیت است و نه گروه های ملی.

روی هم رفته باید بگویم که آیت الله شریعتمداری مرد خوب و شریفی بود و به غایت هم با چپ ها و کمونیست ها بد بود و مرتب در جستجوی زمینه و بهانه ای بود که آن ها را بکوبد. در گفتگوهایمان ما به این نتیجه و توافق رسیده بودیم که باید آن شیوه مرسوم مملکت داری که مخصوصاً در ده پانزده ساله اخیر رایج بود متروک شود، به مردم و نظر آن ها بها داده شود، شئون اسلامی و مذهبی حفظ گردد. من می گفتم اساس، آزادی مردم است و اگر مردم آزاد باشند با توجه به زمینه مذهبی که در اکثریت وجود دارد و با توجه به اینکه رهبران دینی نقش اصلاح و تربیت اخلاقی مردم را به عهده دارند، خود به خود شئون دینی و اسلامی محترم می ماند. ایشان هم با این نظر موافق بود.

به هر حال ایشان خواستار اصلاحات، اما نه از طریق انقلاب و بر هم خوردن نظام بلکه در آرامش و به دست خود نظام بودند. این مسئله ای بود که در آن ایام مورد توجه خود شاه هم بود و می شود گفت که بین شاه و شریعتمداری تفاهمی به وجود آمده بود. شاید برای همین بود که ایشان قبل از بالا- گرفتن موج انقلاب به من گفتند که خیال دارند حزبی به نام «حزب اسلامی» تأسیس کنند و گفتند اگر از شاه اجازه بگیرید

می خواهم شما را به عنوان رهبر این حزب انتخاب کنم و اضافه کردند که اصلاً شما اشتباه کرده اید که وارد کار تجارت شده اید فعلاً در سیاست به افراد معتقدی مثل شما نیاز است. اتفاقاً من این مسئله را جدی گرفتم و حتی از شاه هم موافقت لازم را گرفتم. اما روزی که برای تدارک و اعلام حزبی که آیت الله در صدد اعلام و تأسیس آن بود به قم می رفتم در راه دیدم که اتوبوسها و سواریه‌ها ردیف در ردیف عازم تهران هستند. چون پرس و جو کردم و فهمیدم برای تظاهرات به تهران می روند، دانستم که سر رشته کار در جای دیگری است و راستش این که احساس کردم که با این اوضاع و احوال کار چندانی از دست ایشان ساخته نیست، نگران هم بودم. عجباً که در روز ۱۷ شهریور در قم و در خدمت آیت الله بودم و قرار بود آیت الله خبر ایجاد حزب را اعلام کند که خبر آمد که در تهران و بعد از زد و خورد میدان ژاله حکومت نظامی اعلام شده است. من عذرخواهانه گفتم: کمی صبر کنید اوضاع آرام می شود و دولت نظامی هم برداشته می شود. ولی آیت الله جواب داد: اعلام حکومت نظامی را به شاه تبریک بگو البته باید خیلی مواظب باشند کسی کشته نشود. با فرا رسیدن ۱۷ شهریور و اعلام حکومت نظامی برنامه تأسیس حزب نیز منتفی شد تا اینکه بالاخره بعد از پیروزی انقلاب بر اساس همان فکر اولیه، ایشان حزب مورد نظرشان یعنی «حزب جمهوری خلق مسلمان» را تأسیس کردند.

درباره آیت الله خمینی هم در آن موقع که در نجف بودند آیت الله شریعتمداری می گفت آقای خمینی متوجه مسایل ما نیست و مشکلات داخلی ما را نمی داند و دستور اعتصاب و بزن و ببند می دهد و مردم را دچار اشکال می کند و توجهی به عوارض آن ندارد.

از نکات دیگری که در رابطه با آیت الله شریعتمداری به خاطرمانده است، اینکه در اواخر دولت آموزگار من برای انجام کاری به امریکا آمده بودم، نخست وزیر که ظاهراً با خبر شده بود که من با آیت الله

شریعتمداری در ارتباط هستم با من تماس گرفت و خواست که هر چه زودتر به ایران برگردم تا از جانب دولت با شریعتمداری تماس بگیرم. به آموزگار گفتم که من فوراً به ایران خواهم آمد و هر کاری از دستم ساخته باشد خواهم کرد و همین کار را هم کردم. اما وقتی کارهایم را در امریکا به سرعت انجام دادم و به تهران برگشتم با خبر شدم که دولت آموزگار سقوط کرده است و طبعاً خواسته آموزگار هم خود به خود منتفی شد.

باری، رابطه من با مرحوم شریعتمداری تا زمانی که در ایران بودم، یعنی تا دیماه ۵۷، ادامه داشت و حتی وقتی به خارج هم آمدم یکی دوبار تلفنی با ایشان صحبت کردم. آخرین تماس من با آیت الله یکی دو ماه بعد از پیروزی انقلاب بود که با ایشان و از خارج به وسیله تلفن تماس گرفتم. برخوردشان همچنان گرم و صمیمانه بود. در آن موقع تعدادی عکس های خانواده سلطنتی و هنرمندانی که در مهمانی های آن ها شرکت می کردند از طرف برخی از کمیته های شمیران، که به این عکس ها در خانه های والاحضرت و کاخها دسترسی پیدا کرده بودند در اختیار چند مجله از جمله مجله تهران مصور، سپید و سیاه، مجله جوانان و یکی دو نشریه دیگر قرار گرفته بود و آن ها را مجبور کرده بودند آن عکس ها را چاپ کنند و این عکس ها هم برای مردم کنجکاو که می خواستند ببینند پشت پرده افسانه ای دربار چه می گذشته است جالب آمده بود و خریداران زیاد داشت. با این همه برای این طرف قضیه ناراحت کننده بود. من به وسیله تلفن از آیت الله خواش کردم دستور بدهند که جلو چاپ این عکس ها گرفته شود و به همین ترتیب هم عمل شد و از چاپ آن عکس ها جلوگیری شد.

طرح کودتای خزنده فرح

برگردیم به دربار و باز ببینیم در آنجا چه می گذشت؟

روی کار آمدن شریف امامی و کارهایی که کرد نه تنها کمر مملکت را شکست که فضای دربار هم همراه عوض شدن فضای دولت به کلی دگرگون شد. با آمدن شریف امامی به کاخ نخست وزیری و شلتاکی که راه انداخت و حمله ای که در آغاز امر و به مجرد گرفتن حکم نخست وزیری و خروج از کاخ سعدآباد به «حزب رستاخیز» کرد، خیلی چیزها را به زیر سؤال برد. از آن جمله همه کسانی که در طول سالهای اقتدار شاه مجری فرامین او بودند، با این حال و هوا دیگر جایی برای خود نمی دیدند و در عمل هم ماندن آن ها مقدور نبود و لذا هویدا از وزارت دربار رفت. علم و یارانش هم که پیش از آن رفته بودند و در حقیقت از درباری های قدیم کسی که سرش به تنش بیارزد باقی نمانده بود. حتی سپهد دکتر ایادی را هم از اطراف شاه دور کرده بودند. مهمتر از همه خود شاه بود که بعد از جریان ۱۷ شهریور دچار شوک روحی شده و به کلی داغان شده بود و بیشتر تمایل داشت که در انزوا و تنهایی باشد. دیگر از آن فرمان ها و دستورات قاطع از طرف او خبری نبود. اردلان هم که بعد از سال ها خانه نشینی، به عنوان وزیر دربار به جای هویدا نشسته بود سرش توی حساب نبود و نقشی هم نداشت و فقط ناظر گذران روزمره دربار بود بی هیچ نقش سیاسی و مؤثر در امور!

در چنین احوال و عوض شدن همه ی آن چهره های سنتی بود که فرح در محیط دربار بر تمام امور مسلط شد و به فکر افتاد که در تحولات مملکت نیز نقش سیاسی مهمتری داشته باشد. در حقیقت پس از سقوط آموزگار از نخست وزیری و روی کار آمدن شریف امامی و برکناری هویدا از وزارت دربار این گروه یاران فرح بودند که به رهبری خودش و به مباشرت نزدیک رضا قطبی در دربار فعال مایشاء شده و خود را برای ایفای نقش مهمتری آماده می کردند.

همانطور که قبلاً گفتم من در هنگامی که آموزگار هنوز نخست وزیر بود برای انجام کارهای شخصی به امریکا رفته بودم و وقتی که آموزگار

خواست برای برقراری تماس با مرحوم شریعتمداری به تهران برگردم تا به ایران بازگردم آموزگار سقوط کرده و شریف امامی نخست وزیر شده بود. چند روزی پس از بازگشت به دربار رفتم و دیدم که حال و هوا عوض شده است و از قدیمی ها کسی در دربار دیده نمی شود و حتی ایادی را هم بیرون کرده اند. در عوض در این اتاق و آن اتاق کسانی گرد هم جمع بودند و به اصطلاح چرخ بر مراد آن ها می گردید که پیش از این کسی آن ها را به چیزی نمی خرید. من که از این وضع تعجب کرده بودم و احساس می کردم تغییر و تحولی شده است در فرصتی از خاله مادرم، یعنی خانم دیبا پرسیدم: خاله تاجی، این روزها مشاور اصلی کیست؟ او خیلی روشن گفت: قطبی! و من تازه هوای کار دستم آمد که چرخ دارد بر چه مداری می گردد. بعد از مدتی تعمق در اوضاع و احوال و تصمیماتی که در دربار گرفته می شد احساس کردم و امروز یقین دارم که شهبانو سودایی دیگر در سر دارد. سودایی که می شود آن را نوعی کودتای خزنده نام گذاشت. او درصدد بود که قدرت را در دستهای خود متمرکز کند و برای رسیدن به این هدف نیز دلایل و زمینه های لازم را در دست داشت.

اول اینکه، از اوایل نخست وزیری شریف امامی گروه دوستان فرح، که از سالها قبل با او بودند و اینک در دربار نقش مهمتر یافته بودند، خود را برای اجرای طرح و نقشه ای که به نظرشان کلید حل مشکلات بود آماده می کردند. در آن زمان هنوز اندیشه سقوط قطعی نظام، اندیشه دوردستی بود. به همین ملاحظه فکر می شد که نظام می ماند و در این نظام:

الف: شاه، بیمار است و این را فرح از جمله معدود آدمهایی بود که می دانست.

ب: شاه علاوه بر بیماری، روحیه اش را از دست داده و قادر به تصمیم گیری نیست.

پ: ولیعهد تا به سن ۲۱ سالگی برسد هنوز راه در پیش دارد و به علاوه او در خارج از کشور و مشغول درس خواندن است.

ت: آدمها و مهره های شاه چه در دربار و چه در خارج از دربار همه از اطراف او پراکنده و از این بابت زمینه خالی است.

ث: براساس تغییراتی که در قانون اساسی داده شده بود، شهبانو می توانست نایب السلطنه باشد.

بنابراین، اگر بتوان برنامه ریزی کرد و بر بحران فائق آمد می توان قدرت را در دستهای نایب السلطنه دید، و او کسی غیر از فرح نمی توانست باشد. البته این هدف فرح را نمی توان به عنوان نوعی ناسپاسی نسبت به شاه و فرزندش که ولیعهد بود دانست. چرا که، شاید او فکر می کرد، شاه به علت بیماری فرصتی ندارد و احیاناً می شود پس از فروکش کردن بحران ولیعهد هم به سلطنت برسد. اما تا آن زمان فرا برسد باید کاری کرد و این همان کاری بود که در آن موقع هدف فرح را تشکیل می داد. برای رسیدن به این هدف هم برنامه لازم بود و هم عمل، و آن ها به گمان خود و با توجیه و تحلیلی که از اوضاع می کردند برنامه و عمل خود را چنین تنظیم کرده بودند:

۱ باید آدمهای لازم و برنامه ریز را گرد هم آورد تا نیروی انسانی ای در سطح بالا در اختیار باشد که بتواند امور را اداره کند.

۲ باید ارتش را خنثی کرد که مبادا دست به مقاومت بزند.

۳ باید به مردم نشان داد که اوضاع دگرگون شده و خواسته آن ها مورد نظر است و چهره های بد نام سابق از صحنه طرد شده اند.

۴ برای جلب توجه و موافقت سیاست های خارجی، و مشخصاً امریکای دوره کراتر، باید الگویی نشان داد که این الگو درست در قالب همان لیبرالیسم مورد نظر امریکایی ها قرار بگیرد.

برای رسیدن به هر یک از این موارد عمل و اقدام لازم صورت گرفت که شرح آن بدین قرار است:

الف: به وسیله فرح و در درباری که یکسره زیر نفوذ آدمهای او قرار گرفته بود افرادی که به ظاهر نظر مشورتی خود را به شاه می دادند، اما هدف خودشان را دنبال می کردند، گرد آمدند؛ که در رأس آن ها رضا قطبی قرار داشت. گروهی دیگر همان راه را می رفتند از جمله دکتر حسین نصر رئیس پیشین دفتر شهبانو، دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس دفتر شهبانو، دکتر احسان نراقی نویسنده و جامعه شناس و جوادی و غلامرضا افخمی و... همین ها بودند که در آن روزها به عنوان مشیر و مشار عمل می کردند. نمونه کار و طرز عمل این مشاوران را باید تهیه متن نطق معروف «من صدای انقلاب شما را شنیدم» دانست. بعدها که رژیم سقوط کرد و شاه در تبعید و از این کشور به آن کشور رانده شد خود من بارها شاهد درگیری شاه و فرح بر سر این نطق و مجموعه مسایل و عملکرد اطرافیان فرح و مخصوصاً گروهی که در اواخر تشکیل شده بود، بودم. در مکزیك شاه به صراحت می گفت: «آن نطق کذایی را آن ها با نیرنگ و تقلب به دست من دادند و من بی آنکه محتوای آن را بدانم خواندم.» این نطق را در آن زمان دکتر سید حسین نصر و رضا قطبی تهیه کردند و تا لحظات آخری که قرار بود شاه جلو دوربین تلویزیون برود به دست او ندادند و او در آن لحظات سرگیجی و هیجان و حالت روحی پریشان بی آنکه فرصت داشته باشد در مورد محتوای آن فکر کند و یا با کسان دیگری مشورت کند و در میان بگذارد، خواند. به هر تقدیر افراد یاد شده در چهارچوب حضور نیروی انسانی متفکر و برنامه ریز در جهت رسیدن شهبانو به هدفهایش مجتمع شده بود. و بدیهی بود که در صورت دسترسی به هدفی که داشتند آن ها همه کاره مملکت می شدند.

ب: حکومت نظامی تشکیل شده و سربازان و تانک ها در خیابان ها بودند. گاهی هم برخوردهایی پیش می آمد. اما در حقیقت دست و پای حکومت نظامی را بسته بودند و در این کار دوستان و یاران شهبانو نقش اساسی داشتند. آن ها بدین وسیله می خواستند اساساً نقشی را که ارتش

می توانست بازی کند خشی کنند. البته در ظاهر این شخص شاه بود که نمی توانست به صورت قاطع دستور بدهد که ارتش و حکومت نظامی به وظایفش عمل کند اما در حقیقت و در پشت پرده دربار، این فرح و یارانش بودند که از روحیه ضعیف شاه استفاده کرده و او را وادار به عدم قاطعیت می کردند و اگر یک بار هم شاه می خواست دستور قاطع بدهد به هر ترتیب که بود جلو آن را می گرفتند که نمونه آن زیاد است و من چند مورد آن را به عنوان شاهد عینی بازگو می کنم:

مشکل اساسی تیمسار اویسی در زمانی که فرماندار نظامی تهران بود جز این نبود که به او اجازه برخورد قاطع با تظاهرات و اساساً با مخالفان داده نمی شد. در آن موقع سپهبد اویسی، احتمالاً با نظر ساواک، یک لیست هزار نفری از کلیه رهبران مخالف و در سطوح مختلف تهیه کرده بود و مکرر به دربار مراجعه می کرد که از شاه اجازه بگیرد تا این تعداد را دستگیر کرده و به جزیره قشم که امکان نگهداری از آن ها را داشت بفرستد. برنامه این بود که در آن جزیره از این گروه پذیرایی بشود! و فقط ارتباط آن ها با جهان خارج قطع گردد. ولی هر چقدر اویسی در این مورد اصرار و تقاضا می کرد جواب درست و قاطع نمی شنید بالاخره بار آخری که به وسیله تلفن درخواست خود را تکرار کرد شاه کمی نرم شد و گفت بعد خبر می دهم. عجباً که یک ربع بعد فرح شخصاً به مرکزی که می باید طرح را اجرا کند تلفن زد و گفت: هرگز این کار را نکنید! ... توجه داشته باشید که اویسی و سایرین با آن روحیه اطاعت محض و مطلق از شاه، و شخصیت ضعیفی که دارا بودند خود قدرت تصمیم گیری نداشتند و وقتی شهبانو با این صراحت به آن ها گفت، هرگز این کار را نکنید. معلوم بود که نتیجه چه خواهد بود!

در مورد این ماجرا شخصاً از تیمسار امجدی در سفری که از کالیفرنیا به مراکش آمده بود شنیدم که گفت: در جلسه سران ارتش در آن روز تمام تلفن های ستاد را قطع کردیم که خبردرز نکند و بعداً اویسی شخصاً

با شاه تماس گرفت و طرح دستگیری آن هزار نفر را که در بالا اشاره کردم با شاه در میان گذاشت و شاه گفت به زودی به او خبر می دهد. اما همان گونه که گفته شد یک ربع بعد فرح تلفن کرد و گفت هرگز این کار را نکنید.

مسئله دیگر مسئله نخست وزیری اویسی بود که باز به علت مخالفت فرح منتفی شد و خود من شخصاً از تیمسار اویسی و همچنین از نزدیکان او شنیدم که نظر شاه بر نخست وزیری اویسی قرار داشت اما فرح مخالف بود و او و یارانش از هاری را برای تصدی دولت نظامی پیشنهاد کردند. بدین ترتیب، ملاحظه می شود که در دربار چه کسانی حرف آخر را می زدند و به تعبیر دیگر قدرت تصمیم گیری را به دست داشتند. به جز این موارد اساساً نحوه برخورد حکومت نظامی که در آن موقع همه شاهد آن بودیم نشان می داد که دست و پای آن بسته است. می شود حدس زد همان هایی که مانع دستگیری هزار تن از مخالفان شدند و با نخست وزیری اویسی مخالفت کردند سرانجام با همین بستن دست و پای حکومت نظامی، اویسی را مجبور به استعفا و ترک کشور کردند. اما سیاست خنثی کردن ارتش با رفتن اویسی متوقف نماند و ادامه یافت.

ج: مسئله دستگیری رجال و وزیران پیشین نیز مسئله ای است که منشاء اصلی آن را باید در دربار و براساس طرز تفکر یاران فرح دانست. براساس این شیوه تفکر می بایست رجال پیشین دستگیر می شدند تا رضایت مردم جلب شود و اوضاع آرام گردد و در آرامش بتوان چهره لیبرال فرح را جانشین چهره خشن و دیکتاتور پیشین دربار ساخت، و ضمناً با این اقدام نشان داد که قصد بر مبارزه با فساد است و اشخاص فاسد در هر مقامی که باشند در معرض تعرضند. بر همین اساس بود که هویدا و نیک پی و مهندس روحانی و دکتر شیخ الاسلامی و دکتر ولیان و داریوش همایون و ارتشبد نصیری و گروهی دیگر دستگیر شدند. به جز هویدا، که ظاهراً و آن طور که شنیدم به توصیه و اصرار اردشیر زاهدی

دستگیر شد، سایرین را تنها به توصیه فرح و براساس نظرات یاران او دستگیر کردند.

د: بالاخره مجموعه کارهایی که برای نشان دادن چهره لیبرال دولت و نظام ایران در این زمان صورت می گرفت، صرف نظر از تصور جلب رضایت مردم کشور، نگاهی هم به خارج و مخصوصاً به کاخ سفید داشت و با این هدف صورت می گرفت که امریکای کارتر الگوی مورد نظر حقوق بشری خود را در پیشانی آن ببیند و به آن جلب شود. البته جدا از این امر نباید از روابط شخصی شهبانو با کاخ سفید و خانم کارتر و اساساً محافل امریکایی از طریق تماس با مؤسسه آسپن ((Aspen و سفر مرتب او به امریکا بی توجه گذشت، تا آنجا که گاه شهبانو تنها به امریکا می رفت و کارتر را تنهایی می دید. در آن موقع امیدوار بود از این کانال ها در موقع معین حمایت لازم را دریافت کند که به هر حال روند و شتاب حوادث نگذاشت این نقشه ها عملی شود. البته آن ها تا آخرین روزها نیز از اجرای نقشه خود دست برنداشتند و حتی می توان گفت که این تیم شهبانو و مخصوصاً رضا قطبی بود که در انتخاب بختیار به نخست وزیری دست داشت.

با دکتر شاهپور بختیار چند بار ملاقات کرده ام و می دانم که با فرح هم در ارتباط بود و هست و یکبار هم از من به فرح خوب گفته و با اشاره به من اظهار داشته بود: «من نمی دانستم که در دربار هم آدم های درستی وجود دارند» و این را خود فرح برای من نقل کرد. و این آقای دکتر بختیار، ایشان در اصل پسرخاله رضا قطبی است. یعنی خانم لوئیز قطبی دختر صمصام الدوله و همسر سابق مهندس محمدعلی قطبی خاله شاهپور بختیار است. لذا گروه یاران فرح با اقدامات و مقدمه چینی هایی که کردند و حتی سنگ و سنگ هایی که بر سر راه نخست وزیری کسانی مثل دکتر صدیقی انداختند زمینه را برای بختیار فراهم کردند و سرانجام نیز حرفشان را به کرسی نشانند. بدین ترتیب پسرخاله پسردایی فرح به

نخست وزیری رسید.

درباره رضا قطبی

بگذارید در اینجا درباره رضا قطبی، پسردایی فرح که پسردایی مادر خود من هم می شود، به دلیل نقشی که در این اواخر در دربار داشت کمی بیشتر بگویم. من شخصاً با رضا قطبی اختلاف سلیقه فراوان دارم و در همان زمان قدرت شاه هم که او مدیر عامل رادیو و تلویزیون و سرپرست برنامه جشن هنر بود در مجالس خصوصی با او درگیری داشتم که چرا در تلویزیون یا در جشن هنر برنامه های آن چنانی اجرا می شود. حتی معتقدم که شیوه عمل او، به ویژه در چند ماهی از سال ۱۳۵۷ که حقیقتاً سکان را در دربار به دست گرفته بود و به هر سو که می خواست می راند، در مجموع به زیان مملکت تمام شد و لطمات فراوان وارد آورد. اما اینها دلیل نمی شود که خوب و بد او یک جا گفته نشود.

رضا قطبی اساساً از شخصیت های معتبر و با نفوذ دوران شاه بود و قدرت و نفوذش به مراتب بیشتر از آنی بود که شناخته شده است. در حقیقت او کوه یخی بود که فقط قسمتی از آن از آب بیرون بود. این جوان باهوش و با استعداد با فرح بزرگ شده بود و بین آن دو پیوند عاطفی و فامیلی عمیقی وجود داشت. ضمن اینکه به علت نزدیکی علایق و ذوق و سلیقه هایشان هر دو به شدت تحت تأثیر فرهنگ فرانسوی بودند و در نهایت به نوعی رفتار روشنفکرانه معتقد بودند. فرح باور و ایمانی به این پسردایی خود داشت که به سایرین کمتر داشت. در گذشته قطبی با استفاده از موقعیت خود جهت نگرش تلویزیون به مسایل جامعه را، به سوی نوعی لیبرالیسم چرخانده بود و این همان چیزی بود که با علایق و اندیشه شاه و یاران سنتی اش در تضاد بود و از همین جا اختلاف سلیقه ها همیشه وجود داشت. رضا پهلوی برای خود من

می گفت که یک سال قبل از انقلاب در تلویزیون در برنامه ای کشتن شاهی رانشان می دادند و من با تعجب از این کار خلاف قاعده به پدرم شکایت کردم ولی او گفت برو به ننه ات بگو! با این همه در آن زمان شاه چنان قدرتی در خود می دید که در شأن خود نمی دانست که در مورد قطبی این مسایل را به روی خود بیاورد. در بحران ۵۷ هم چنان روحیه اش را از دست داده و در موضع ضعف قرار داشت که هر چه را شهبانو می خواست همان می شد و مهمتر اینکه خود شاه هم به دلایلی که می دانید فکر می کرد که باید کشور به طرف لیبرالیسم و آزادی برود.

اما باید بگویم که رضا قطبی اگر چه جوهر فرهنگ ایران را نمی شناخت اما ایران را بسیار دوست می داشت و در مورد آن حتی تعصب داشت و دوستدار آزادی آن بود. در اینجا برای اینکه روحیه قطبی را بیشتر بشناسیم ماجرای را که از مادر او یعنی لوئیز قطبی شنیده ام نقل می کنم. خانم قطبی بعد از انقلاب در فرانسه پیش خودم از پسرش رضا گله می کرد و می گفت که او نگذاشت خیلی از پول هایی را که در ایران داشتم از کشور خارج کنم و می گفت پیش از سقوط شاه خانه ام را در تهران به یک سفارت عربی به چند میلیون دلار فروختم ولی رضا نگذاشت این پول را خارج کنم و استدلالش این بود که این پول متعلق به مردم ایران است و باید در همین جا خرج شود. خود رضا قطبی نیز بارها به خود من می گفت پدرش هم مثل بسیاری دیگر دزد است. البته پدر قطبی یعنی مهندس محمدعلی قطبی حقیقتاً یکی از آن آدم هایی بود که از وابستگی فرح کمال استفاده را می کرد. او یک دفتر ساختمانی داشت که پروژه های بزرگ ونان و آبدار را از وزارتخانه ها به چنگ می آورد، به علاوه در کارهای پول ساز دیگر هم خود را وارد می کرد. همچنان که با مشارکت ارتشبد خاتم شوهر فاطمه و فرمانده نیروی هوایی که در سقوط کایت کشته شد واردات گوشت یخ زده را به دست داشت. باری منظور این بود که رضا قطبی طرز فکری این چنین

داشت و اگر هر کار کرده باشد که در نهایت زیان و ضرر به مملکت رسانده باشد نمی توان او را از نظر مالی فاسد دانست. برای سلامت گذران مالی او همین بس که وقتی پس از پیروزی انقلاب به گونه ای که به موقع خواهم گفت از ایران خارج شد ثروتی نداشت؛ در حالی که پدر و مادرش در خارج ثروت عظیمی را صاحب بودند و پسر در حقیقت نیازمند کمک پدر و مادر و دختر عمه اش فرح شد.

رضا قطبی از نظر کار سلیقه خودش را اعمال می کرد تا آنجا که حتی گاهی سر و صدای فرح را هم در می آورد. از جمله یکبار به هنگام برگزاری جشن هنر شیراز ترتیب اجرای نمایشنامه ای به نام «جمعه کشی» را داده بود. در این نمایشنامه ایرانی جمله ای بود که برای فرح بسیار توهین آمیز بود به این مضمون: «تو که زن شاه شدی... برو برو ربابه دلم برات کبابه». این مضمون ضمن اجرای نمایشنامه چند و چندین بار تکرار می شد. بعد از تئاتر به باغ ارم برگشتیم. فرح بسیار ناراحت بود و وقتی قطبی آمد گفت: لطفاً از این پس مرا به تماشای برنامه ای نبر که به من و شوهرم توهین می کنند. من که در مجلس حاضر بودم گفتم: آخر این معنی ندارد آدم پول بدهد که نمایشنامه ای تهیه کند که به خود آدم فحش بدهند.

به هر حال قطبی روحیه خاص خودش را داشت. روحیه و منش و رفتاری که با آن تکبر و خودخواهی هم همراه بود، در یک کلام فکر می کرد که از دماغ فیل افتاده و تافته جدا بافته ایست. این را هم بگویم که قطبی با همه نزدیکیش به شهبانو، رفت و آمدش به میهمانی ها و مجالس خصوصی دربار بسیار کم و حتی نادر بود و عملاً هیچ گاه به نوشهر یا کیش و محل گذران تعطیلات خانواده سلطنتی نمی آمد و این طور وانمود می کرد که خودش را بالاتر از آن می داند که وقتش را صرف این جور کارها بکند. به بزرگان فامیل هم اصلاً احترام نمی گذاشت و وقتی به مجلسی می آمد به هیچ کس سلام نمی کرد و همان طور که قبلاً

گفتم حتی در تشییع جنازه مرحوم دریابییگی که در حقیقت حق پدری به گردن او داشت نیامد. این ها نمونه ای از رفتار و عمل او بود. این چنین چهره ای با این خصوصیات اخلاقی و باورها و عقایدی که به آن اشاره کردم، در نیمه دوم سال ۵۷ و تا زمان سقوط پادشاهی، مشاور اصلی و اساسی و طراح و برنامه ریز پشت پرده دربار شده بود و در حقیقت خط فکری قطبی بود که مسلط به تصمیمات دربار بود و همین خط فکری و عملکرد آن بود که راه را برای نخست وزیری بختیار هموار کرد و آخرین ضربه را برای فرو ریختن نظام شاهنشاهی فرود آورد.

گرایش به رجال دیروز

قبل از اینکه بختیار به نخست وزیری برسد براساس اندیشه و تفکر یاران فرح باب مراوده و مذاکره با دشمنان دیروز، که هرگز رفت و آمدی به دربار نداشتند باز شده بود و آن ها چنین وانمود می کردند که گره کار به دست مغضوبین و خانه نشین های گذشته که به ملی گرایی شهرت دارند باز می شود. دیدارهای دکتر کریم سنجابی و دکتر صدیقی و بالاخره شاهپور بختیار با شاه و باز شدن پای آن ها به دربار عموماً در همین چهارچوب صورت می گرفت. و نیز فراخوانی رجال خانه نشین شده ای مثل وارسته و دکتر علی اکبر سیاسی و عبدالله انتظام که سالها بود حرفی از آن ها در میان نبود و کسی یاد و سراغی از آن ها نمی گرفت و به اصطلاح مغضوب شاه بودند به همین سبب بود. اما اینها در زمانی به دربار فرا خوانده شدند که درحقیقت دیگر دیر شده بود. اما در دربار حداقل در بین مشاورانی که در اطراف فرح جمع شده بودند هنوز چنین فکر می شد که با سپردن کار و مشخصاً سمت نخست وزیری به یکی از چهره های ملی کلید حل معما به دست آمده است.

جمع بندی

امروز می دانیم که برنامه فرح و شیوه عمل او، در زمانی که دربار به خلاء قدرت دچار آمده و او و دوستانش دربار مدار شده بودند، با شکست روبرو شد و حتی نخست وزیری بختیار نیز نتوانست بر موج حادثه فائق آید. اما اگر حاصل این شیوه عمل را بخواهیم به درستی بررسی کنیم به این نتیجه می رسیم که مجموعه آن اقدامات به جای حفظ نظام، سقوط آن را تسریع کرد و به آن سرعت بخشید. بستن دست و پای حکومت نظامی و اساساً خنثی کردن نقش ارتش، دستگیری دولتمردان پیشین، ممانعت از نخست وزیری اویسی، ممانعت از دستگیری سران مخالف، دور کردن رجالی که هنوز و همچنان به شاه وفادار بودند از گرد او، تهیه آن متن معروف «صدای انقلاب شما را شنیدم» و بالاخره پیشنهاد نخست وزیری بختیار و سپردن کارها به دست او، هیچ یک نتوانست به نظام تصویر لیبرال بدهد. بلکه به عکس در بحبوحه بحران هر یک از این اقدامات نتیجه معکوس بخشید و مخالفان را جری تر کرد و در نهایت سقوط رژیم را تسریع کرد. در اینجا من نمی خواهم بگویم عملکرد شهبانو و طرح کودتای خزنده اش با هدف و نیت سوء انجام شد. قطعاً آن ها در فکر نجات بودند، اما چه سود که راهی را که برگزیدند نه تنها سبب نجاتی نشد که سقوط را سرعت بخشید و شاه را به سرنوشتی دچار کرد که در سرآغاز سال ۵۷ حتی فکر آن هم به مخیله کسی خطور نمی کرد.

وضع شاه و روحیه او

در تابستان ۵۷ و در همان ایامی که شاه طبق معموله همه ساله تعطیلات تابستانی را در نوشهر می گذراند، خبر برخی از تظاهرات و فعال شدن گروههای مخالف به نوشهر می رسید اما در دربار عموماً این حوادث را نتیجه طبیعی باز شدن فضای سیاسی کشور تلقی می کردند و

این را بهایی می دانستند که باید در برابر اعطاء آزادی به مردم پرداخت. همان طور که قبلاً هم اشاره کردیم هیچ کس، حداقل در دربار، تصور نمی کرد که این حوادث به گونه ای خطرناک باشد که اساس نظام را مورد تهدید قرار دهد. خود شاه هم هنوز غیر از این فکر نمی کرد. در آن تابستان صرف نظر از فعال شدن گروههای مخالف و اعلامیه ها و شب نامه هایی که در اینجا و آنجا منتشر می شد و همچنین پس از تظاهرات قم و تبریز و اصفهان و با وجود تغییر جو سیاسی، که آثار و علائم آن حتی در صفحات مطبوعات نزدیک به دستگاه نیز دیده می شد هنوز و همچنان مدار بسیاری از کارها بر روال عادی و معمولی خود می گذشت. مقامات مملکت به نوشهر می آمدند و به شاه گزارش می دادند و علائمی را هم که در افق دیده می شد خطرناک نمی دیدند. ظاهراً و مخصوصاً در شاه نوعی آسودگی خیال متظاهر بود تا آنجا که مدت اقامت در نوشهر را خلاف همه ساله طولانی تر کرد. ناگفته نگذارم که این آسودگی خیال شاه برای ما هم موجب تعجب بود. البته آن طور نبود که بحث بحران در میان نیاید.

یک بار خود من به شاه گفتم مغازه ها را آتش می زنند و حتی آخوندهایی را که با آن ها همکاری نمی کنند کتک می زنند. (۱) شاه جوابی نداد فقط سرخ شد. گاهی هم این بحث مطرح می شد که کشور به جلو رفته و می تواند این دوران بحران را تحمل کند و خطری نخواهد بود. برای این که بدانید واقعاً کسی در حد سقوط نظام احساس خطر نمی کرد برایتان ماجرای را که در سر میز ناهار که شاه نیز حضور داشت اتفاق افتاد بازگو می کنم. جریان از این قرار بود که یک روز خانم لیلی امیرارجمند خطاب به شاه گفت: می خواهیم بخشنامه کنیم که دخترانی را که با روسری به کتابخانه های کانون پرورش فکری کودکان می آیند

۱- این ادعای نویسنده نیز در چارچوب تبلیغات رژیم پهلوی علیه مردم انقلابی قابل ارزیابی است.

راهشان ندهند. شاه البته جوابی نداد ولی من گفتم حالا چه وقت این طور تصمیمات است. یک روز هم همین خانم به شاه گفت این احمد با آزادی زنان مخالف است. شاه گفت: احمد راست می گوید. خانم ارجمند گفت: مگر خودتان این آزادی را به زنان نداده اید. شاه جواب داد: این آزادی که من به شما داده ام پدرتان را در می آورد و خودتان متوجه نیستید. به هر حال روحیه شاه در آن زمان هنوز پابرجا بود و همچنان خونسرد و بی تفاوت به نظر می رسید تا آن حد که انگار هیچ خبری در مملکت نیست. اما کسانی که برای شرفیابی و عرض گزارش می آمدند روحیه دیگری داشتند و از این خونسردی شاه متوحش می شدند. نمونه آن تیمسار سپهد صمدیان پور بود که برای گزارش اغتشاشات به نوشهر آمد و ظاهراً براساس گزارش مأموران اطلاعات شهربانی تصویرتاریکی از اوضاع به دست داده و برای مقابله کسب تکلیف کرده بود اما جواب درستی نشنید و لاجرم متوحش از اتاق شاه بیرون آمد و وقتی ما را دید گفت: شما را به خدا کاری بکنید و به اعلیحضرت بفهمانید که اوضاع متشنج و خطرناک است، ایشان نمی گذارند که ما کار خودمان را بکنیم و جلوی اغتشاشات را بگیریم.

در همین ایام البته با آقای شریعتمداری هم به شرحی که گفتم ارتباط برقرار بود و احتمالاً وعده مساعد او که تا آخر تابستان همه سر و صداها می خوابد به نوبه خود علامت دلگرمی بود و اینکه خبری نخواهد شد و به خصوص که همین ایام مرحوم شریعتمداری مرتب صورت افرادی را که دستگیر شده و زندانی بودند در اختیار می گذاشت و خواستار آزادی آن ها می شد که من این اسامی را در اختیار شهبانو می گذاشتم و ایشان دستور می داد که مرخص بشوند. فرح هم متقابلاً از آیت الله می خواست اعلامیه ای در دفاع از نظام بدهد و آیت الله موکول به این می کرد که شما کاری بکنید که در جهت مردم باشد تا من اعلامیه بدهم. صرف همین رابطه و تماس، نوعی دلگرمی و غیر جدی بودن حرکات و تشنج ها را

در باور درباریان بارور می کرد و خود شاه هم در آن تابستان و تا هفده شهریور ۵۷ بیاید هنوز و همچنان روحیه اش عادی و متعارف بود. البته می شد نوعی افسردگی و خونسردی را در او دید اما اینکه او روحیه اش را باخته باشد هنوز چنین نبود و هنوز خطر را جدی نمی دید!

تظاهرات عید فطر و ۱۷ شهریور

تظاهرات عید فطر که از قیطره شروع شد و آن انبوه جمعیت غیر منتظره و شعار حکومت اسلامی که همراه آن انبوه جمعیت بود و اساساً سازماندهی بی چون و چرائی که آن جمعیت را به قیطره کشانده و سپس در ردیف های منظم به راهپیمایی در خیابان ها آورد زنگ خطر بزرگی بود. و تنها چند روز گذشت که جمعه ۱۷ شهریور پیش آمد و آن تظاهرات و برخورد در میدان ژاله و صدای گلوله ها و خونی که بر آسفالت خیابان ها ریخته شد. این نیز دومین زنگ خطر بود (۱) و تازه شاه دانست که مردم علیه او هستند. این ، روحیه شاه را یکسره دگرگون کرد و حتی می شود این لغت را به کار برد که آن مرد با همه ابهت و قدرتی که به آن تظاهر می کرد یکسره شکست.

پس از این دو حادثه دیگر کسی چهره خندان و شاداب شاه را ندید. او به انزوایش پناه می برد و اگر در جمع درباریان می آمد حرف نمی زد، شوخی نمی کرد و بر سر میز شام اخمو و درهم بود و شام هم که تمام

۱- این ادعا که تظاهرات عید فطر و راهپیمایی های پس از آن دارای «سازماندهی بی چون و چرا» بود، بازتاب حیرت رژیم پهلوی از ابعاد عصیان مردمی است. تصور شاه و درباریان این بود که گویی تشکیلات خفیه عظیمی در کار است تا با برنامه ریزی های دقیق عموم مردم را به ستیز با رژیم سلطنت بکشاند! کسانی که در کوران حوادث انقلاب بوده اند می دانند که علیرغم رهبری هوشیارانه امام (ره) و نقش پیروان امام که عموماً در جریان قیام مردمی سازماندهی خودجوش یافتند چنین تشکیلاتی وجود خارجی نداشت، و اگر بتوان نوع ویژه ای از سازماندهی را قائل شد باید آن را نوعی سازمان باز و طبیعی و مردمی دانست که بر نهادها و پیوندهای دینی استوار بود و با مفهوم «سازمان» در عرف متداول تفاوت ماهوی داشت.

می شد بی درنگ میز شام را ترک می کرد و به اتاقش پناه می برد. با او نمی شد حرف زد چرا که بی حوصله بود و حالت افسردگی او روز به روز شدیدتر می شد. به یادم هست که شریعتمداری پیغام داده بود کسی که اعلام جمهوری می کند (منظورش سنجابی بود) نمی برنش در کاخ و وقت ملاقات به او بدهند و شاه هیچ جوابی به این پیغام نداد. خود من پیام آندره اُتی وزیر خارجه ایتالیا را به شاه دادم که ما تقصیری نداریم بیشتر روزنامه های ایتالیا در دست چپی هاست و دانشجویان در آن نفوذ دارند و اگر آن ها علیه شاه می نویسند ما گناهی نداریم ولی شاه فقط این پیغام را شنید و هیچ نگفت و بعد به نقطه نامعلومی نگاه کرد. من در آن زمان که از نزدیک می دیدم شاه چگونه در خود فرو رفته است و قادر به هیچ عکس العملی در برابر طوفان حوادث نیست، به فرح و اطرافیانش می گفتم که باید مبارزه کرد و نباید باج داد. فریدون جوادی که حرف مرا شنید گفت این افراد (منظورش مردم بود که در کوچه و خیابان ها تظاهرات می کردند) به خون شماها تشنه هستند. من گفتم پس تشتی بیاورید و سر مرا ببرید! جوادی با این حرف می خواست بفهماند که آن ها از مردم هستند و علیه ما هستند و من قلبم فرو ریخت و دانستم که دشمن تا بیخ گوش شاه رخنه کرده است. من امروز مثل آفتاب برایم روشن است که شاه به علت بیماری کار خودش را تمام شده می دانست و نیز می دانست که نه همسرش و نه پسرش قادر به حکومت نیستند و خودش هم می دید که مردم علیه او شوریده اند و برای همین همه چیز را رها کرده و به دست پیشامدها سپرده بود که هر چه می خواهد بشود، بشود.

شاه در تابستان و در نوشهر هنوز این باور را نداشت اما در تهران و در شهریور ۵۷ که تهران به پاخاست حقیقت تلخ را دریافت و با روحیه شکسته و افسردگی کامل به لاک انزوا و سکوت پناه برد. در همین ایام بود که شهبانو اهرم قدرت را به دست گرفت و هر کار را که خواست

کرد. راستش را بخواهید در آن روزها کسان دیگری هم که به سراغ شاه می آمدند همه با تعجب و حیرت می پرسیدند که چرا شاه دست به اقدامی نمی زند. بعضی هم طرح و برنامه ای داشتند و به خیال خود راه حلی به نظرشان رسیده بود که می آمدند و مطرح می کردند، اما شاه با همان حالت افسردگی به کسی جواب درستی نمی داد. خود من در آن موقع از جمله آدم هایی بودم که اعتقاد داشتم باید ایستادگی کرد و باید عکس العمل نشان داد اما نظر من با نظر فرح و یارانش که شیوه لیبرالیسم را پیش گرفته بودند و سودهای دیگر در سر می پروراندند متضاد بود. این تنها خود شاه بود که باید قاطعیت نشان می داد اما وی چنان در تار و پود افسردگی و شوک روحی قرار داشت که حاضر به هیچ نوع عکس العملی نبود. این مسئله واقعاً درست است که او برای ترک کشور روزشماری می کرد و می خواست خودش را از آن شرایط که هرگز انتظارش را نداشت خلاص کند. دلیل روشن آن صحبتی است که رستم امیربختیاری یکی از رؤسای تشریفات دربار برای خود من نقل کرد و می گفت که شاه گذرنامه اش را برای تجدید داده بود و هر روز از من سؤال می کرد که پس این گذرنامه چه شد و کی آماده می شود؟

من به سیاست خارجی و این که شاه گفته است سفیران انگلیس و امریکا برای حرکت من به سوی فرودگاه ساعتشان را نگاه می کردند کاری ندارم ولی اخلاقاً خود را ملزم می دانم گفتگویی را که با شاه در خارج از کشور و به طور مکرر داشته ام در این جا بازگو کنم تا شاید راز آن افسردگی و داغانی روزهای آخر اقامتش در تهران روشن شود! سؤال همیشگی من از شاه این بود: چرا ول کردید و رفتید؟ اوایل در باهاماس و مکزیک می گفت: تقدیر الهی بود. اما در مصر که من باز این سؤال را مطرح کردم با عصبانیت گفت: چند هزار بار برایت شرح بدهم که برای این که پادشاهی ادامه پیدا کند از زدن خودداری کردم اینک خود من هم می توانم با توجه به مجموعه دریافت ها و تماس ها این عقیده را بازگو

کنم که شاه حقیقتاً عقیده نداشت با خونریزی که فرمانش را بدهد ورثه او بتوانند تاج و تخت را حفظ کنند. (۱) به هر تقدیر، روحیه شکسته شاه و ناباوری او در برابر شعارهای مرگ بر شاه که آسمان سراسر کشور را پوشانده بود از شاه در آخرین روزهای اقامتش در کشور آدمی دیگر ساخته بود که بهترین وضعیت را برای خودش آن می دید که هر چه زودتر از این غوغاها دور شود. اینکه تاریخ درباره این عمل او چه قضاوتی خواهد کرد امر دیگری است ولی آن انسانی که در آن روزها از نزدیک شاهد دیدارش بودم کسی نبود که در آن میدان بماند و مبارزه کند. البته هنوز و همچنان این پرسش بر سر جای خود باقی است که چرا شاه در آخرین ماه های اقامتش در ایران و در حقیقت آخرین ماه های سلطنتش بدین گونه زبون و بی اراده و بی تفاوت شده بود؟

یقیناً بیماری شاه در فرو غلطاندن او به حالت افسردگی نقش اصلی و اساسی داشت. اما مسئله دیگری هم بود و آن این که شاه معتقد بود خود و خاندان او به مملکت و مردم خدمات شایان کرده اند و در دوران پهلوی بوده است که ایران از مدار واپس ماندگی و زندگی قرون وسطایی

۱- معلوم نیست منظور از مضمون فوق که در این خاطرات تکرار شده، چیست؟ شاه تا زمانی که می توانست «زد» و «ماند». تاریخ ۳۷ ساله سلطنت او سرشار از صحنه های کشتار فجیع حرکت های مردمی است. سیطره ۲۲ ساله سازمان امنیت پهلوی (ساواک) چنان صحنه هایی از کشتار و ارباب و شکنجه و هتک حقوق سیاسی شهروندان پدید ساخت، که نام آن را در زمره بدنام ترین نهادهای سرکوبگر تاریخ معاصر چون «گشتاپو» در فرهنگ سیاسی جهان ثبت نمود. در آغاز انقلاب نیز شاه تا زمانی که برایش مقدور بود از ارباب و کشتار فرو گذار نکرد و صحنه هایی چون ۱۷ شهریور و فاجعه مسجد کرمان و غیره آفرید. آیا در زمانی که همه مردم علیه حکومت او به پا خاسته بودند، و در زمانی که امواج عصیان همگانی حتی بدنه ارتش و نیروهای انتظامی رژیم او را در بر گرفته بود و با پیوستن آنان به انقلاب، او به جز چند صد نظامی وفادار هیچ اهرمی برای کشتار در اختیار نداشت، آیا باز هم می توانست «بزند» و «بماند»؟! شاه پس از کشتار وسیع و «رفتن» مانند پدر خود گمان می کرد می تواند سلطنت را برای پسرش باقی گذارد.

به دوران مدرن پیوسته است. به همین ملاحظه وقتی دید که مردم چگونه علیه او شوریده اند حقیقتاً سرخورده و افسرده شد و برایش باور کردنی نبود ملت در پاسخ به خدمتی که خود قایل بود به ایران و ایرانی کرده است چنین عکس العملی را نشان بدهد. نکته دیگر این که در این اواخر خود را فوق العاده تنها و بی کس احساس می کرد به خصوص که بازداشت دولتمداران پیشین آخرین چوب حراج را برتنه اعتقاد رجال پیشین به شاه و دربار زد و همه به فکر فرار و بیرون کشیدن گلیم خود از آب افتادند و به جز معدود افراد وفادار که بیشتر همان کارکنان معمولی دربار بودند کسی به سراغ وی نمی آمد.

دولت بختیار دولتی بود که فرصتی را که شاه در انتظار آن بود به او داد. پیش از بختیار، دکتر صدیقی یکی از رهبران جبهه ملی و وزیر کشور مرحوم دکتر مصدق کاندیدای نخست وزیری شده بود اما شرط او که شاه در مملکت و حداقل در جزیره کیش بماند قبول نشد و نخست وزیری او منتفی شد. اما بختیار نه تنها چنین شرطی نداشت که ظاهراً موافق هم بود که شاه کشور را ترک کند و این دقیقاً همان خواست شاه بود. چنین شد که شاه در حالت افسردگی و شوکی که تا هنگام مرگ او را رها نکرد با چشمان پر از اشک تهران را برای همیشه ترک گفت.

بختیار و پایان شاهنشاهی

نخست وزیری بختیار پایان نظام شاهنشاهی بود و نیز یکی از اشتباهات بزرگ تاکتیکی که یاران فرح و مخصوصاً رضا قطبی مرتکب شدند.

بختیار پایگاهی در بین مردم به خروش آمده نداشت و کارهای او از قبیل انحلال ساواک ته مانده نیرو و توان نظام را بر باد داد و در این میان ارتش نیز که عموم فرماندهانش عمری عادت کرده بودند مستقیماً از شاه

دستور بگیرند و اساساً تربیت آن‌ها بر همین اساس صورت گرفته بود، سردرگم ماند. صورت جلسه فرماندهان ارتش که در کتاب «مثل برف آب خواهیم شد» مندرج است نشان کامل سردرگمی امیران ارتش ایران را که برای روزهایی چنین سخت تربیت نشده و عموماً فاقد ذهنیت سیاسی و اجتماعی بودند، به دست می‌دهد. معنی سردرگمی ارتش هم چیزی جز این نبود که این تنها تکیه گاه بختیار نیز برای او تکیه گاهی مؤثر نباشد. پس از اینکه شاه و شهبانو در روزی غم انگیز و با چشمانی اشکبار فرودگاه مهرآباد را ترک کردند و بختیار نخست وزیر مملکت بدون شاه شد همه چیز گواهی می‌داد که شمارش معکوس برای سقوط نظام شاهنشاهی شروع شده است. چرا که بختیار در برابر هیئت آیت الله خمینی بسیار کوچک و کوچک می‌نمود و وجود ارتش تنها کورسوی نجات بود. اما ارتش در بامداد ۲۲ بهمن اعلام بی‌طرفی کرد و نخست وزیری کوتاه مدت بختیار که از قبل سرنوشت محتوم آن تعیین شده بود، در موج خیز آشفتگی‌ها و برخوردهای خونین به پایان رسید. با پایان عمر دولت سی و هفت روزه شاهپور بختیار عمر نظام دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی و عمر سلطنت پنجاه و چند ساله دودمان پهلوی نیز به آخر آمد و این دفتر از دفترهای تاریخ پرفراز و نشیب کشور ما برای همیشه بسته شد.

من هم کشور را ترک کردم

شکست دولت نظامی از هاری و پس از آن زمینه چینی برای نخست وزیری بختیار که در دربار صورت می‌گرفت، مرا که از نزدیک شاهد امر بودم به فکر انداخت که روز سقوط نزدیک است. این احساسی بود که در آن روزها در همه دربار و در میان تمام اعضای خانواده سلطنتی مشترک بود.

تظاهرات و اعتصابها کشور را فلج کرده بود. بحران هر لحظه اوجی دیگر می گرفت. و از طرفی من می دانستم که نقشه نخست وزیری بختیار نقشه بیهوده ای است و راستش را بخواهید بختیار را مرد میدان عمل و کسی که بتواند با حریفی مثل آیت الله خمینی دست و پنجه نرم کند نمی دیدم. تازه می دانستم که نخست وزیری او در ادامه برنامه ای است که فرح و یارانش طرح کرده اند و من از اساس به این برنامه اعتقادی نداشتم و همیشه به صراحت و در جمع یاران درباری می گفتم که اگر سررشته کارها به دست شهبانو بیفتد کار تمام است و مملکت هم جای ماندن نیست. عجباً که مسیر حوادث کار را به همین صورت درآورده بود و من از نزدیک شاهد بودم که «دربار مدار» کسی جز شهبانو و قطبی و سایر دوستانش نیستند. این بود که گاه فکر ترک مملکت به سراغم می آمد. اما راستش قلبم به این کار راضی نبود. لذا تصمیم گرفتم که با قرآن کریم مشورت کنم. به همین منظور روز دهم دی ماه ۵۷ که برابر با سی و یکم دسامبر ۱۹۷۹ بود رفتم خدمت آیت الله غروی که از سالها پیش با ایشان روابط دوستانه داشتم و از آقای غروی خواستم که برای صلاح کار با قرآن کریم استخاره بفرمایند. این آیه آمد: «ای بندگان من، زمین من بسیار وسیع است. در این صورت هر کجا که هستید مرا به اخلاص پرستش کنید» (سوره عنکبوت، آیه ۵۶). جوابی که به این ترتیب و وضوح از قرآن گرفتم دیگر هیچ تردید و تأملی در من باقی نگذاشت و همان روز کشور را ترک کرده و عازم امریکا شدم. این در حالی بود که شاه هنوز در ایران بود اما من می دانستم که دیر یا زود شاه نیز کشور را ترک خواهد کرد و همزمان با نخست وزیری بختیار چنین نیز شد. می خواهم در پایان این فصل دو نکته مهم را یادآوری کنم که هر دو نکته مربوط می شود به این امر که نخست وزیری بختیار چیزی جز ادامه برنامه شهبانو نبود. این دو نکته عبارتند از:

۱ از شخص و اشخاص مطلع و نزدیکان شنیدم که هنگامی که شاه قصد ترک ایران را داشت، شهبانو مایل به این خواست بود که خودش در تهران بماند اما شاه با این امر مخالفت کرد و او ناگزیر و بر خلاف میل باطنی اش همراه شاه تهران را ترک گفت. بی تردید نظر فرح این بود که بماند تا شاید بتواند نخست وزیری بختیار را جا بیندازد.

۲ اگر شهبانو ناگزیر شد که همراه شاه تهران را ترک کند، دو تن از مهم ترین مشاوران و اعضای تیمش که در تهیه و اجرای برنامه های او نقش اساسی داشتند در تهران ماندند. این دو نفر یکی رضا قطبی بود و دیگری فریدون جوادی که به دولت بختیار که در حقیقت زائیده برنامه ریزی خود آن ها بود امید داشتند. به همین علت هم درحالی که همه بستگان و نزدیکان درباری کشور را ترک گفتند این دو تن ماندند تا این که دولت بختیار، آنطور که می شد حدس زد، ساقط شد و آن ها بعد از پیروزی انقلاب ناگزیر به اختفا پناه بردند. بعدها شهبانو برای خروج این دو نفر از کشور سه میلیون دلار هزینه کرد و آن ها را نجات داد که شرح جزئیات آن را در جای خود بازگو خواهم کرد.

سقوط شاهنشاهی و سقوط «هزار فامیل»

سقوط شاهنشاهی و سقوط "هزار فامیل" (۱)

صبح روز ۲۲ بهمن که اعلامیه بی طرفی ارتش از صدا و سیمای ایران پخش شد و یکی دو ساعت بعد که شاهپور بختیار ناهار نیم خورده اش را در کاخ نخست وزیری رها کرد و به مخفی گاهی نامعلوم گریخت، در حقیقت فصلی طولانی از تاریخ پر فراز و نشیب ایران به پایان آمده بود.

در نظر اهل اطلاع همان روز که شاه کشور را ترک گفت، دیگر امیدی به بقای نظام کهن باقی نمانده بود. با این همه هنوز کوره امیدی باقی بود که شاید بختیار معجزه ای صورت بدهد. ولی این معجزه صورت نگرفت و طوفانی که با چاپ نامه «رشیدی مطلق» در اواخر ۵۶ برپا شده بود مسیر طبیعی خود را طی کرد و سرانجام به ۲۲ بهمن رسید و کار تمام شد و این کاری بود کارستان که معنای تاریخی آن همواره اهمیت درجه اول خود را حفظ خواهد کرد. امروز که آن انقلاب دهمین سال خود را پشت سر گذاشته و به دهه دوم خود قدم گذاشته است می توان با نگرش

۱- «هزار فامیل» یک مفهوم قراردادی است که به دودمان های حکومتگر ایران در دوران قاجار و پهلوی اطلاق می شود. باید توجه شود که در ایران «اشرافیت» به معنای اروپایی آن وجود نداشت. ثبات طولانی دودمان های سلطنتی و نظام ویژه فئودالی در اروپا سبب شد که در برخی کشورهای اروپایی دودمان های اشرافی چندصد ساله و ریشه دار پدید شود. در ایران چنین ثباتی وجود نداشت و جابه جایی سلسله های پادشاهی به همراه خود زوال و نابودی دودمان های حکومتگر پیشین را نیز در پی داشت. در دوران پهلوی مجموعه ای که به نام «هزار فامیل» شهرت یافت، به دو گروه تقسیم می شد: گروهی که در دوران قاجار از قبل وابستگی به دربار به نان و نوایی رسیدند و این ثروت و موقعیت اجتماعی آنان تداوم یافت، و گروهی که در رژیم پهلوی برکشیده شدند. نکته قابل توجه در هر دو گروه فوق منشاء ثروت و موقعیت اجتماعی آنان است، که عموماً به پیوند با دربار و دستگاه حکومتی و سوء استفاده از این وابستگی باز می گردد. در واقع، دیوانسالاری ایران در دوران های قاجار و پهلوی عمده ترین عامل در کسب ثروت های کلان و به تبع آن پیدایش دودمان های ممتاز بود و زد و بند با بیگانگان و دریافت رشوه در این میان نقش چشمگیر داشت.

به مجموع حوادث و رویدادها دریافت که پیامدهای آن واقعه بسیار فراتر از حدس و گمان اولیه بوده است.

به زبانی دیگر بسیار ساده اندیشی است اگر تصور کنیم که انقلاب ۵۷ تنها منجر به سقوط خاندان پهلوی شد. این تنها ظاهر کار است و قطعاً مهمترین پیامد آن انقلاب نیست. بلکه مهم ترین پیامد را باید در حوادثی دانست که هزار فامیل حکومتگر ایران را از بیخ و بن داغان و پراکنده نمود. در حقیقت و روشتر نتیجه انقلاب را نباید منحصرأ در پایان سلطنت پهلوی خلاصه نمود، چرا که پهلوی ها اگر چه بیشتر از نیم قرن بر ایران حکومت کردند اما هرگز ریشه ای عمیق و گسترده در بافت خانواده های حکومتگر ایران پیدا نکردند. روشتر اینکه حکومت واقعی ایران از دوره قاجار و در مواردی حتی قبل از آن، همواره در دست تعدادی از افراد خانواده های معین قرار داشت و حتی انقلاب مشروطیت نیز نتوانست بر این درخت کهن خراشی وارد سازد. فرمانفرماها و بختیاری ها و قوام ها و علم ها و اعلم ها و دلوها و پیرنیاها و اتابکیها و قراگوزلوها و اردلان ها و زنگنه ها و افشارها و عضدها و فیروزها و امینی ها و متین دفتری ها و هدایت ها و بیات ها و غیره و غیره قدرت واقعی را در دست داشتند. نه رضا شاه توانست و نه فرزندش محمد رضا شاه که آن ها را از صحنه قدرت خارج کند. اگر به فهرست وزیران و امیران و نمایندگان پارلمان و سمت های بالای مملکتی در تمام دوره پنجاه ساله پهلوی نگاه کنیم به ندرت به اسمی بر خواهیم خورد که به نوعی با هزار فامیل بستگی و رابطه نداشته باشد. این درخت سهمگین سایه اش همچنان برقرار بود و همه چیز را در ید قدرت خود گرفته بود تا اینکه انقلاب فرا رسید و آن طوفان توانست ریشه این درخت را از جای برکند، به همین ملاحظه است که نباید حاصل انقلاب را منحصرأ در سقوط نظام پهلوی خلاصه کرد که تصادفاً این خانواده نه از هزار فامیل بود و نه هرگز توانست در عمق آن نفوذ کند. پهلوی ها همواره به

عنوان پراتتزی در این جمع باقی ماندند و پس از پیروزی انقلاب همه و یک جا به دره سقوط در غلطیدند. از همین روست که ۲۲ بهمن و اساساً انقلاب ۵۷ را باید پایان فصل طولانی و پرماجرایی دانست که سقوط شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله، که بیشتر جنبه سمبلیک داشت، تنها یکی از نتایج آن بود و قطعاً از نظر تغییر صحنه عمل مهم ترین آن نبود، اگر چه در ظاهر مهم ترین آن به شمار می رفت. مهم ترین آن به گمان ما همان سقوط خانواده های حکومتگری بود که اینک وابستگان به آن یا در خارج پراکنده و غربت زده اند و یا در ایران خانه نشین و دور از حکومت و قدرت. (۱)

۲. شاه در آوارگی

اشاره

۱- تردیدی نیست که انقلاب اسلامی نخستین تحوّل جدّی در تاریخ معاصر ایران بود که به حاکمیت دودمان های حکومتگر ایران پایان داد، و علاوه بر آن با به صحنه آوردن پائین ترین اقشار اجتماعی که در گذشته در حیات سیاسی کوچکترین نقشی نداشتند انقلابی واقعی را در نظام ارزشی جامعه ایران رقم زد. بدینسان، اداره امور کشور از مهم ترین نهادهای سیاسی و اقتصادی تا پائین ترین نهادهای اجتماعی چون شوراهای محلات و روستاها به معنای واقعی کلمه به دست «مردم» افتاد. اگر بتوان برای واژه «دمکراسی» (حاکمیت مردم = دموکراسی) یک مفهوم غیر غربی قایل شد، می توان نظام سیاسی جوشیده از انقلاب اسلامی را اصیل ترین و واقعی ترین نظم «مردم سالار» در جهان معاصر خواند.

سه شنبه ۲۶ دیماه ۱۳۵۷ شاه فرودگاه مهر آباد را با چشم های گریان ترک گفت. پیش از آن اعضای خانواده سلطنتی، والاحضرت ها، شاهدختها، والاگهرها و فرزندان و همسران آن ها و نیز ملکه مادر، با چمدان های پر بار و جواهرات بسیار تهران را ترک گفته بودند و از خاندان پهلوی بجز دو سه تن که یکی حمیدرضا بود کسی در ایران نماند. این حمید رضا از سالها پیش به دلیل شب زنده داری ها و شایعه اعتیاد و رفتاری که ظاهراً خلاف شئونات خاندان سلطنت تلقی می شد از دربار طرد و مغضوب شده بود و از مال و منال دنیا هم چیز قابل توجهی نداشت.

باری، در آن بعد از ظهر دی ماه که غوغای زنده بادها و مرده بادها سکوت زمستانی را می شکست شاه با مراسمی ساده و غمگین از پله های هواپیما بالا رفت تا تهران را به مقصد قاهره ترک کند. این سفری بود که هرگز بازگشتی به دنبال نداشت. سفری که با همه مسافرتها قبلی شاه که توأم با عزت و احترام و استقبال ها و ضیافت ها و دیدار سران و تشریفات کامل بود تفاوت زیاد داشت. در حقیقت این سفری بود توأم با آوارگی و تنهایی و اندوه، و از جهاتی به تمام معنی عبرت انگیز.

این سفر، یعنی در فاصله ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ تا ۵ مرداد ۱۳۵۹ که شاه در قاهره در گذشت، جمعاً ۵۶۸ روز طول کشید. در این مدت شاه به ترتیب در مصر، مراکش، باهاماس، مکزیک، امریکا (در بیمارستان نیویورک)، پاناما و مجدداً مصر روزگار تبعید و غربت را گذراند. این ایام خود ماجراها و حکایت‌هایی دارد که در این بخش از کتاب به آن می پردازیم.

مخالفت امریکا با سفر شاه!

روزی که شاه با معبود همراهانش و به ترتیبی که می دانیم تهران را ترک کرد، آنطور که بعدها شنیدم، قصد اصلیش این بود که بعد از توقف و اقامتی کوتاه در مصر راهی امریکا شود. اما ظاهراً مقامات امریکایی روی خوش به این سفر نشان نداند و شاه ناگزیر از مصر به مراکش رفت. در همین کشور بود که با فرا رسیدن ۲۲ بهمن خبر سقوط قطعی رژیم او اعلام شد، بدین ترتیب شاه در آخرین سفرش به خارج جمعاً ۲۶ روز همچنان سمت پادشاهی داشت که بیشتر این روزها را در قاهره و نزد انورسادات گذراند. در حقیقت زمانی که رفتن او به امریکا ممکن نشد و او ناگزیر قصد مراکش را کرد تخت و تاج را از دست داده و به صورت یک شهروند عادی درآمده بود.

خود من در زمانی که شاه به قاهره رفت در تهران نبودم و مدتی قبل از دیماه ۵۷ به ترتیبی که قبلاً گفته ام و پس از اینکه خدمت آیت الله غروی با قرآن شریف مشورت کردم و استخاره راه داد عازم امریکا شدم. در آن موقع خانم در امریکا بود و هراسناک می گفت هر چه زودتر بیا و من می خواستم نزد مرحوم آیت الله غروی وصیت نامه هم بنویسم. شرایط هم البته از بنیاد عوض شده بود و در شرایط جدید جایی برای دولت مردان دیروز و مخصوصاً کسانی که با دربار رفت و آمد داشتند وجود نداشت. من هم تسلیم خواست خداوند بودم و این خواست را در

سوره مبارکه قرآن متبلور دیدم و راهی امریکا شدم تا به خانواده ام بیوندم.

در امریکا مقدمات کاری که می بایست در زمینه داد و ستد انجام شود فراهم بود. قبلاً بدلیل موقعیت پدر همسرم، با چین و مراکز اقتصادی آن روابطی برقرار شده بود و برنامه کاری من تقریباً مشخص بود. در خود امریکا هم سوابقی داشم و روی هم رفته می دانستم که چه باید کرد. مدتی که از اقامتم در امریکا گذشت شرکتی به نام مدینه تأسیس کردم که در چهارچوب آن به فعالیت پردازم. این شرکت ضمناً وسیله ای بود که بعدها و در آن موقعیت بتوانم به بعضی از دوستان کمک کرده باشم و مخصوصاً از طریق همین شرکت برای گرفتن کارت اقامت برای آن ها اقدام کنم که در موارد متعدد هم به همین نحو اقدام شد که اینها البته فرع بر مسئله اصلی بود و کار اصلی همان داد و ستد بود. پس از اینکه در امریکا مقدمات کار فراهم شد به چین رفتم تا با توجه به سوابق قبلی از نزدیک اوضاع و احوال آنجا بدستم بیاید ولی ظاهراً خواست خدا زندگی من را در مسیری دیگر قرار داده بود. با این همه چه در آن موقع و چه زمانی که تهران را ترک کردم با تمام آشفتگی اوضاع و تغییرات طوفانی که شاهد آن بودیم، فکر نمی کردم که شاه از کشور بیرون بیاید. وقتی هم که در چین خبر ورود شاه را به قاهره شنیدم نمی خواستم باور کنم، اما این کاری بود که شده بود. در برابر وضعیت تازه برای خودم تکلیفی می شناختم و برای همین هم بعد از شنیدن خبر سفر شاه به قاهره تصمیم گرفتم که هر چه زودتر به شاه بیوندم. راستش دور از انصاف و جوانمردی می دیدم که در آن روزهای تنهایی و غربت در کنار محمد رضا شاه نباشم. آخر سالهای متمادی و در اوج زندگی و اقتدار شاه از نزدیک ترین فاصله در جوار و در محیط زندگی او به سر برده بودم و درست نمی دانستم در روزهای سخت و شکستن آن مرد همراه و همزبان او نباشم. این فکرها مرا در پیوستن به شاه مصمم تر کرد. اما تا به

کارهایم با عجله سر و صورتی بدهم مدتی گذشت. در این فاصله شاه از مصر به مراکش رفته بود و در این کشور بود که من هم به شاه و دوستان معدودی که او را همراهی می کردند پیوستم.

روزهای آوارگی در مراکش

برای اولین بار بود که شاه رادر حال سقوط می دیدم و علاوه بر خود او همه ناراحت بودند. به راستی که فضای بدی بود. خوب به خاطر هست که وقتی شاه را دیدم اولین حرفی که زد این بود: تو هم که دایم پیش شریعتمداری می رفتی. من جوابی ندادم و نمی بایست هم که در آن شرایط جواب می دادم. شاه را حقیقتاً تنها و افسرده و غمگین دیدم. البته در مراکش عده ای می آمدند، سر و گوشی آب می دادند و می رفتند اما در میان آن ها یاران قدیم و مدعیان چاکری و جان نثاری کمتر دیده می شدند. تمام آن مدعیان ایشان را رها کرده بودند و از آن جمع دیگر کسی که کس باشد دیده نمی شد. یاران و فرمانبرداران دیروز یا درون ایران مخفی بودند و یا در حال فرار از کشور اما بسیاری هم برای حفظ جان و مال خود و پرهیز از هرگونه خطری و حتی امید به کنار آمدن با حکومت تازه نمی خواستند به شاه نزدیک شده و یا در پاسپورتشان مهر ورود به مراکش بخورد. همین امر روحیه شاه را به سختی و بیش از پیش افسرده کرده بود. سرانجام ضربه ای دیگر به این روحیه وارد آمد و آن زمانی بود که ملک حسین مؤدبانه عذر شاه را خواست و گفت کنفرانس اسلامی در پیش است و شما باید بروید. بعد یک هواپیمای جمبوجت ۷۴۷ در اختیار گذاشت که شاه و همراهانش را به باهاماس ببرد و برد.

من هم از مراکش به اروپا رفتم و قرار شد که بعد از توفقی کوتاه در اروپا به باهاماس پرواز کنم. همین کار را هم کردم و مجدداً در این سرزمین به همراهان شاه ملحق شدم. در باهاماس به جز چند تن از افسران گارد مثل آقایان جهان بین، همراز، نویسی به علاوه خدمه

شخصی ایشان مثل امیلیا، که زنی سیاه پوست و اهل غنا بود و از سالها پیش در ایران به دربار آمده بود و وفادارانه در روزهای غربت شاه را همراهی می کرد، و نیز الیاسی مستخدم خاص، شهبازی مأمور مخصوص و پورشجاع که کارهای شخصی شاه را انجام می داد کس دیگری از آن گروه بی شماری که در دربار تهران شاه را مثل نگین انگشتر در بر می گرفتند نبود. به جز اینها که اسم بردم البته معدود دیگری از یاران و آشنایان بودند که از آن میان از کامبیز آتابای، خانم دیبا مادر فرح، خانم دکتر لوساپیرنیا، که پزشک اطفال است و در باهاماس هم دکتر شخصی شاه شده بود، به اضافه خانم لیلی امیرارجمند که مرتب به دیدار می آمد باید یاد کرد. اردشیر زاهدی هم دائماً تلفنی در تماس بود.

به هر حال، همانطور که می دانید شاه پس از توقف کوتاهی در باهاماس به مکزیک رفت. در مکزیک چون بیماریش رفته رفته به وخامت می گرائید بعد از اقداماتی که به وسیله دوستان امریکایی ایشان صورت گرفت برای معالجه به نیویورک پرواز کرد. سفر ایشان به نیویورک مقارن شد با جریان گروگانگیری و شاه زیر فشار مقامات امریکایی ناگزیر شد که به پاناما برود. در مدت اقامت شاه در پاناما به علت درگذشت پدرم در لندن و گرفتاری های خانوادگی که پیش آمده بود نتوانستم به دیدار شاه بروم. اما وقتی که شاه ماندن در پاناما را به مصلحت ندانست و مجدداً قصد سفر به مصر کرد و به این کشور پرواز نمود من از اروپا به مصر رفتم و بار دیگر به ایشان و همراهان معدودشان ملحق شدم.

گذران شاه در غربت

در اینجا می خواهم به شرح گذران شاه در غربت و گفتگوهایی که با ایشان داشتم بپردازم و یادها و یادبودهای خودم و حوادثی را که شاهد بودم بازگو کنم:

در تمام طول ایامی که شاه در غربت به سر می برد، باز هم آن نظمی که از سال ها پیش در زندگیش بود رعایت می کرد. چه در مراکش، چه در باهاماس و چه در مکزیک. معمولاً ساعت ۹ صبح از خواب بیدار می شد، در ایران البته ساعت بیداری او زودتر بود. در اطاقش حمام می گرفت و روزنامه های روز را مطالعه می کرد و ساعت ۱۱ صبح از اطاقش بیرون می آمد. بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ به مدت یک ساعت اشخاصی را که قصد دیدارش را داشتند ملاقات می کرد و ساعت ۱۲ به پیاده روی می رفت. در مصر معمولاً در محوطه کاخ قبه قدم می زد. اما در مکزیک محل اقامت شاه شهر کوهستانی کیوراناواگا بود که شهری زیبا و خوش منظره بود، اما در آنجا ظاهراً از نظر امنیتی مصلحت نمی دانستند که شاه قدم بزند. به همین خاطر بعد از ساعت ملاقات افراد فامیل جمع می شدند. در مکزیک بیشتر افراد فامیل مثل شمس و پهلبد و رضا و برادر و خواهرانش و ملکه مادر دور هم جمع بودند. شاه معمولاً و هر روز ساعت یک بعد از ظهر ناهار می خورد و بعد به دیدار مادرش می رفت. البته آن طور که مطرح بود بعضی روزها به اسم دیدار مادر به دنبال تفریحات دیگر و دیدار زیبارویان می رفت. بعد از ظهرها هم ساعاتی را به ورزش می گذراند و نیز به بازی ورق که همیشه مورد علاقه اش بود مشغول می شد.

در مصر که به علت بیماری دیگر برنامه ورزش تعطیل شده بود و معمولاً من و خانم دکتر لوسا پیرنیا پای بازی شاه بودیم. ساعت بازی ورق او بعد از ناهار که ساعت ۱ بود شروع و تا ساعت ۵ تا ۶ به طول می انجامید و بعد می آمد و استراحتی می کرد تا ساعت ۸ شب که وقت شام برسد. بعد از شام اوقات مجدداً به بازی ورق می گذشت و یا به دیدن فیلم سینمایی و یادم هست از جمله فیلم هایی که خیلی مورد علاقه شاه بود سریال «Love Boat» یا «کشتی عشق» بود که مخصوصاً در مصر این سریال را برای شاه تهیه می کردند و او با علاقه به تماشای آن

می نشست. نکته جالب در این ایام این بود که در ساعات ملاقات و دیدارها اخلاق دیرینه را حفظ کرده بود و اگر کسی کاری داشت و می گفت اعلیحضرت با شما فلان کار را دارم، جواب می داد دو یا سه روز دیگر مراجعه کنید. این در حالی بود که اوقات او آزاد بود اما همچنان جواب فوری دادن به درخواست ها را خلاف اقتدار و شئون شاهی می دانست.

نکته دیگر اینکه در غربت اشخاصی بودند که شاه تحمل دیدن آن ها را نداشت و از آن میان مخصوصاً باید از رضا قطبی نام برد. چون بسیاری از نزدیکان شاه مثل خود او معتقد بودند که قطبی و همفکرانش که دوستان شهبانو نیز بودند چپ یا کمونیست هستند و می گفتند که آن ها با عدم شناخت فرهنگ مردمی و روحیات عامه مخصوصاً در رادیو و تلویزیون دست به کارهایی زدند و بعد در جریان ۵۷ هم که مشیر و مشار شدند راه و روشی را انتخاب کردند که در سقوط رژیم بسیار مؤثر بوده است. اینجانب قبلاً در این مورد توضیحات لازم را داده ام. نکته ای که می خواهم در اینجا اضافه کنم این که با توجه به اختلاف مشرب گذشته، من و سایر نزدیکان شاه در روزهایی که ایشان از این کشور به آن کشور رانده می شدند، بارها شاهد درگیری شاه و فرح بر سر این موضوع بودیم. به خصوص شاه بارها فرح و یارانش را ملامت می کرد و می گفت که آن نطق کذائی «من صدای انقلاب شما را شنیدم» را با زور به دست من دادند و من بی آنکه محتوای آن را بدانم آن را خواندم.

به هر تقدیر، این دوگانگی اندیشه سبب شده بود که تا شاه در غربت زنده بود فرح و یارانش از کارها برکنار بودند و شاه حاضر به دیدار دوستان فرح نمی شد و از جمع اینان تنها دو نفر را می پذیرفت که عبارت بودند از دکتر هوشنگ نهاوندی و دکتر سید حسین نصر. این دو نفر البته در مکزیك احضار شدند تا کتاب پاسخ به تاریخ شاه را از فرانسه به ترتیب به فارسی و انگلیسی ترجمه کنند.

آفتابی شدن رابطه فرح و جواد

مسئله مهم دیگری که هنگام اقامت شاه در مکزیک پیش آمد و فوق العاده موجب تکدر و افسردگی بیش از پیش ایشان شد، ماجرای روابط فرح و جوادی بود که از پرده بیرون افتاد و به گوش شاه رسید.

حقیقت این است که از سالها پیش درباره روابط عاطفی این دو گفتگوهایی در بین بود و من مخصوصاً نسبت به این مسئله حساسیت زیاد داشتم، در همین نوشته ها یک بار توضیح دادم که حتی جریان را با تلخی به خانم دیا گفتم و بر سر همین مسئله هم روابط من با فرح شکر آب شد و شکر آب ماند. در مکزیک هم باز این مسئله اسباب ناراحتی من بود. فرح هم این نکته را می دانست و مراقب بود که وقتی من پهلوی شاه و در خانه آن ها هستم سر و کله جوادی آن طرف ها پیدا نشود.

درباره این رابطه یکبار تیمسار «ع...» که زمانی از فرماندهان گارد بود، برای خود من حکایت کرد که در شکارگاه خجیر یکی از سربازان گارد فرح و جوادی را در حال نامناسبی دیده بود و ظاهراً چون آدم متعصبی بوده طاقت نمی آورد و نزد تیمسار مزبور می آید و ضمن بازگفتن ماجرا می گوید: ما خیال می کردیم که از یک زن عفیفه نگهبانی می کنیم و نمی دانستیم که این طور مسائلی هم در میان هست. در آن موقع البته کسی جرأت آفتابی کردن قضیه را نداشت و لاجرم سرباز گارد را هم تهدید می کنند و هم تحیب. به این معنی که می گویند اگر موضوع درز کند سر خود را به باد می دهد. ضمناً چون نامحرم هم تشخیص داده شده بود او را از گارد اخراج می کنند. سرمایه ای هم به او می دهند و برایش یک دهنه مغازه می خرند که به کسب و کار مشغول باشد و صدایش هم در نیاید.

در مکزیک اما وضع به گونه ای دیگر درآمده بود و نزدیکان شاه و مخصوصاً خدمه شخصی اش طاقت نمی آوردند. یک روز الیاسی پیشخدمت مخصوص و ماساژور او می رود پیش شاه و به او می گوید:

اعلیحضرت این درست است که شهبانو دوست پسر داشته باشد. شاه هم طبق معمول سرخ می شود و چیزی نمی گوید. اما جریان را با فرح در میان می گذارد و فرح هم الیاسی را بیرون می کند.

آفتابی شدن این جریان تأثیرش را بر روحیه شاه باقی گذاشت و مخصوصاً غرور او را در آن شرایط روحی ناشی از سقوط و غربت بیش از پیش جریحه دار کرد. احتمالاً این مسئله در تشدید بیماری او که منجر به سفر نیویورک شد بی تأثیر نبود.

در مورد این رابطه باید این را هم بگویم که اطلاع شاه از جریان باعث قطع آن نگردید، و تا زمان مرگ شاه ادامه یافت (و بعد از آن را والله اعلم). به طوری که بعدها از شخص موثقی شنیدم. در همان ایامی که شاه در بیمارستان معادی قاهره بستری و در حال مرگ بود، جوادی و فرح شب ها در اتاق انتظار خصوصی بیمارستان با هم به سر می بردند بدین ترتیب که اتاق انتظار دو قسمت داشت اتاق خواب که فرح در آن می خوابید و تنها درش به اتاق کوچک جلوی آن باز می شد که جوادی در آن می خوابید. با بستن در این اتاق کوچک در شب ها آن دو تنها در آن فضا می ماندند. راستش را بخواهید این خلاف انتظار هم نبود زیرا خود من هم از مدت ها قبل اساساً از جریان های خلاف اخلاقی که شاهد بودم به شدت کلافه شده بودم. مخصوصاً در مکزیك که خدمه شاه می دانستند من از جریانات چقدر ناراحت هستم همیشه پیش من گله و شکایت می کردند که در اینجا دوستان زن شهبانو دست به کارهایی می زنند که آبروی ما می رود. من هم بالا-خره یک روز طاقت نیاوردم و ماجرا را با فرح در میان گذاشتم و گفتم خانه شاه حرمت دارد و برای حفظ حریم این خانه به دوستانتان بگوئید جلو خود و کارهایشان را بگیرند. اما با کمال تعجب ایشان جواب دادند که اینها اختیار پائین تنه خودشان را دارند و به کسی مربوط نیست! البته باید اضافه کنم که خود شاه هم تا زمانی که حالش به وخامت گرائید هنوز همان روحیه زن بازی

را حفظ کرده بود و معروف است که در پاناما، «نوریه گای» معروف در مقام رئیس سازمان امنیت پاناما که مسئول محافظت از جان شاه بود برای او خانم هم می آورد.

«تقدیر الهی»

در روزهای غربت از این حوادث و بگو و مگوها وجود داشت. اما خود شاه مخصوصاً در باهاماس و مصر و مکزیك هر وقت فرصت پیش می آمد بیشتر درباره گذشته حرف می زد. ولی حقیقت این است که شوک وارده به شاه به گونه ای بود که او هرگز از این حالت افسردگی بیرون نیامد و در همین حالت بود تا از دنیا رفت. تا آن موقع هم هنوز به خودش نیامده بود و گیسج به نظر می رسید. در باهاماس، در گفتگوهای دو نفری که داشتیم برای من از پیشرفت های دوران پهلوی حرف می زد. خطابش هم طوری بود که انگار عامل انقلاب من بوده ام. می گفت: ما شما را آدم کردیم برایتان مدرسه و دانشگاه و راه و کارخانه ساختیم. از مکزیك به بعد هم اتفاق افتاد که چند بار درباره مسایل و اعتقادات مذهبی صحبت کردیم و من احساس می کردم که بیشتر از گذشته مایل است که درباره این زمینه ها صحبت بکنیم. پیدا بود که در این اواخر بیشتر گرایش مذهبی پیدا کرده است. چند بار و هر بار حدود یک ساعت منحصراً درباره مذهب و اعتقاد صحبت کردیم.

در مصر ایشان می گفت: من ایمان دارم چون خودم می خواهم و خواسته ام که ایمان داشته باشم. من می گفتم همه چیز خواست خداوند است و این خداست که خواسته است شما ایمان داشته باشید. راستش با وجودی که شاه فرایض مذهبی را انجام نمی داد به صورت غریبی در باطن اعتقاد مذهبی قوی داشت. به طوری که یک بار در مکزیك که پسرش رضا نعوذبالله درباره خدا شوخی کرد، شاه به سختی برافروخته شد و به تندى به رضا گفت: با هر کسی شوخی می کنی با خدا شوخی

نکن بین چه می شود؟ که مقصودش سقوط شاهنشاهی خودشان بود که خود من بارها از زبان ایشان شنیدم که می گفتند تمام انقلاب و سقوط سلطنت و اتفاقات بعد از آن تقدیر الهی است. جالب این که در ایران و در زمان قدرت، حداقل در مجالس خلوت و خصوصی، ابائی نداشت که با مذهب هم شوخی کند، همچنان که بارها درباره خدا شوخی می کرد و من جواب می دادم، و حالا به پسرش پرخاش می کرد که درباره خدا شوخی نکند که این نشان تغییر روحیه او بود.

علاوه بر مسایل مذهبی که بیشتر در گفتگوهای دو به دو مطرح می شد، مسایل دیگری هم بود که ضمن صحبت ها درباره آن حرف می زدیم، مخصوصاً مسئله ترک ایران همیشه و به نوعی در گفتگوها مطرح می شد در اوایل و در باهاماس و مکزیك معمولاً هر وقت شاه را مورد سؤال قرار می دادم، می گفت «تقدیر بوده است». و سکوت می کرد. اما در این اواخر در مصر یک بار که باز مسئله مطرح شد، باعصانیت به من گفت: چند هزار بار برایت شرح بدهم برای این که پادشاهی ادامه پیدا کند از زدن خودداری کردم (!)

در مکزیك یک بار صحبت سادات پیش آمد و صحبت گذشته ها، شاه می گفت اگر خاندان پهلوی نبود شما نبودید و این همه کار برای ایران در دوران پهلوی انجام شد. این همه مدرسه، دانشگاه، راه و چه و چه ... دکتر نصر و نهاوندی هم نشسته بودند. شاه یکبار از من پرسید: به نظر تو درباره سادات چه می گویند؟ من جواب دادم: در ایران منفورترین آدم بعد از شما سادات است که دیدم همه می خندند و شاه سرخ شد. اما چون شاه می دانست من قصد بدی ندارم و فقط از سر بی توجهی چنین گفته ام با وجود عصانیت حرفی نزد. در همین زمینه ها یکبار دیگر هم در قصر قبه که یک ماهی را در کنار او گذراندم گفتگوی جالب دیگری داشتم. آن روز شاه به من گفت: احمد، خدا را شکر که کسی به من فحش نمی دهد! من گفتم: اختیار دارید پس به بنده فحش

می دهند. و ایشان گفت به تو دستور می دهم بگویی درباره من چه می گویند؟ گفتم: می گویند شما قصاب بودید و ایشان گفت: اینطور نیست، خدا شاهد است که آن ها را که سعی کردند مرا بکشند بخشیدم ولی کسی که خون دیگری را ریخته حق نداشتیم ببخشم. گفتم: می گویند: شما دزد بوده اید. شاه جواب داد: کدام دزدی، یک کمیسیونهایی بود که معلوم و معین بود (توضیح بدهم که ایشان ظاهراً گرفتن کمیسیون را در معاملات با خارج خلاف نمی دانستند) گفتم می گویند شما خانم باز بوده اید، ایشان گفتند: مگر شما خودتان صیغه نمی کنید! و گفت دیگر چی؟ گفتم: حرفهای دیگری هم می زنند، مثلاً در ایران مطالبی چاپ شده و حتی کتابی منتشر شده که به شما نسبت هم جنس بازی داده اند ایشان سخت ناراحت شد و رنگش مثل همیشه سرخ شد و گفت، این اراجیف دیگر چیست که می گویند؟!

درباره رجال

در مدتی که در غربت در جوار شاه بودم، ایشان کمتر درباره رجال گذشته اظهار نظر می کردند. اما در اوایل و در بحبوحه اعدام ها هر وقت خبر اعدام امیران ارتش و رجال پیشین به گوش او می رسید صورتش سرخ می شد و بدون این که حرفی بزند توی خودش می رفت. با این همه یکی دو بار پیش آمد که درباره بعضی از رجال گذشته حرف هایی به زبان آورد.

مثلاً درباره شریف امامی می گفت: نمی دانم چه سری در کار بود که هر وقت ما او را نخست وزیر می کردیم وضع مملکت به هم می خورد. ظاهراً اشاره شاه هم به اولین دوره نخست وزیری شریف امامی در اواخر دهه ۱۳۳۰ بود که اعتصاب معلمان و تشنجات آن زمان را در پی داشت و هم به سال ۵۷ که حوادث آن را همه به خاطر داریم. جالب این که شریف امامی حتی بعد از پیروزی انقلاب هم یک بار به نیویورک آمد و

به عنوان مدیر عامل بنیاد پهلوی اسناد انتقال ساختمان چند طبقه بنیاد پهلوی در نیویورک را، که حدود پانصد ششصد میلیون دلار قیمت داشت به اضافه سایر دارایی های بنیاد در امریکا، امضاء کرد و رسماً به دولت جمهوری اسلامی منتقل نمود.^(۱)

درباره فرودست هم برایتان گفتم که هیچ وقت به صراحت سخنی که دال بر خیانت او باشد بر زبان نیاورد و همیشه بر جمله «که می گویند خیانت کرده است...» تأکید می کرد. یک بار هم به مناسبتی صحبت ارتشبد مین باشیان رئیس اسبق ستاد بزرگ ارتشتاران و برادر پهلبد شد. شاه خیلی صریح گفت که مین باشیان فقط یک دلقک است. درباره مصدق هم عقیده داشت که او انگلیسی بوده است.

درباره شاه و روابط با دیگران باید بگویم که او اساساً آدم مهربانی بود، خجالتی هم بود و در برابرزن هم ضعف بسیار داشت. زمانی که ثریا همسر او بود نفس نمی کشید و تحت تأثیر او بود. در مورد فرح هم چون بیست سال از او بزرگتر بود، مدتی فرح دست بالا را داشت، اما وقتی که مسایل انقلاب سفید پیش آمد و درآمدهای نفتی و مجموعه مسایل قدرت او را تثبیت کرد، فرح در سایه او قرار گرفت و کفه موازنه به نفع شاه چرخید. علاوه بر این ها شاه بسیار خوددار و تودار بود و هر وقت بین اطرافیان برخوردی پیش می آمد سعی می کرد وارد دعوا نشود و به نفع یک طرف حرفی نزنند. اما از همه اینها مهم تر، که در نهایت به ضرر مملکت تمام شد، روحیه خارجی پرستی او بود و این که بیش از اندازه به خارجی ها اهمیت می داد و در وجودش ترس مبهمی از سیاست های خارجی وجود داشت که نمی توانست و نتوانست بر این ترس فائق آید. او باطناً با انگلیسی ها بد بود اما در عین حال از عملکرد

۱- اینکه شریف امامی با رضایت خاطر اسناد تحویل و تحول ساختمان مزبور را امضاء کرده باشد سخت مورد تردید است زیرا مشاوران خود یکی از غارتگران دوران رژیم پهلوی بود و اگر می توانست ساختمان مزبور را نیز به فهرست تاراج خود می افزود.

آن‌ها وحشت داشت و از مرداد ۳۲ به بعد همان روحیه ترس و تسلیم محض را نسبت به امریکایی‌ها داشت. حتی در سال‌هایی که ظاهراً در اوج قدرت بود و خود سکان همه چیز را به دست داشت و هیچ یک از رجال جرأت نداشتند به ظاهر رابطه‌ای با سفارت خانه‌ها داشته باشند، باز این خود او بود که نظر سفیران امریکا و احياناً انگلیس برایش وحی مُنزل به شمار می‌رفت. در جریان انقلاب هم که روحیه خود باختگی بر او مسلط شد تنها نظر امریکا و انگلیس و سفیران آن‌ها برایش مهم بود که چه سرنوشتی برایش در نظر گرفته اند!

کمی هم از فامیل پهلوی

قبل از اینکه شاه و شهبانو ایران را ترک کنند، افراد خاندان پهلوی و مخصوصاً خواهران و برادران شاه با زن و فرزندانشان کشور را ترک گفته و در اروپا و امریکا پراکنده شدند. اشرف و فرزندانش شهرام و شهریار و آزاده به فرانسه رفتند. شمس هم به امریکای مرکزی رفته بود، غلامرضا به انگلیس و فاطمه نیز مقیم فرانسه شده بود. باید گفت که هر یک از این‌ها روحیه و نقش خود را داشتند و مهم‌ترین آن‌ها این بود که از نظر ثروت در یک سطح نبودند و هنوز هم نیستند. از میان این خواهران و برادران اشرف بهترین وضع مالی را دارد و روی هم رفته نمی‌توان ثروت او را حساب کرد. شهرام پسر بزرگ او نیز صاحب ثروت کلان است. همین‌طور فاطمه که علاوه بر دارایی خودش ثروت زیادی از شوهرش ارتشبد خاتم به ارث برده بود و یک قلم پول نقد او را که در بانک‌های اروپایی بود به دو بیست میلیون پوند انگلیسی برآورد می‌کردند و این همه را از راه دریافت پورسانت‌ها خرید اسلحه برای نیروی هوایی به دست آورده بود. وضع مالی غلامرضا نیز که هم اکنون مقیم انگلیس است خوب و با همان خست همیشگی زندگی را اداره می‌کند.

عبدالرضا که به قول معروف روشنفکر خانواده پهلوی به حساب می آمد از همان زمانی که ایران را ترک گفت گم و گور و ناپدید شد. برادر دیگرشان محمودرضا نیز که اهل تریاک بود و به قول رضا در تجارت آن هم دست داشت در کالیفرنیا است و وضع او هم بد نیست. احمد رضا نیز به امریکا آمده بود و همچنین بزرگترین خواهر آن ها به نام همدم السلطنه که او هم وضع مالی رو به راهی نداشت و در اروپا به سر می برد. می ماند حمیدرضا که گفتیم از سالها پیش تقریباً از خانواده طرد شده بود و بعد از انقلاب هم در ایران ماند و ظاهراً هنوز گرفتار است. (۱) ملکه مادر هم به امریکا وارد شد و در نیویورک اقامت گزید و در همانجا هم در گذشت.

زمانی که شاه به مکزیک آمد. این خواهرها و برادرها اغلب در آنجا گرد آمدند و مخصوصاً ملکه مادر و شمس مدتی را در مکزیک در کنار شاه گذراندند. اما چند ماه بعد که شاه در قاهره عمرش به پایان آمد باز پراکنده شدند و اینک هر یک در گوشه ای از عالم به زندگی خود ادامه می دهند. اشرف همچنان در فرانسه است و ثروت کلانش را در کار داد و ستد به کار گرفته و آزاده تنها دخترش در جوار او زندگی می کند. شهریار ترور شد، اما شهرام که می گویند در کار معامله و دلالی جواهر است و بیشتر به آفریقای جنوبی رفت و آمد دارد و کار تجارتش را در این کشور متمرکز کرده است. محمودرضا در لس آنجلس مشغول دم و دود خویش است و با آن که وضع مالی رو به راهی دارد اغلب مهمان این و آن است. عبدالرضا معلوم نیست در کجاست و کسی به درستی از محل اقامت دایم او خبر ندارد. به طوری که شنیده ام برای این که شناخته نشود حتی نام فامیل خود را عوض کرده است. شمس که اغلب از نداری شکایت می کند هم اکنون در امریکاست و با وسواس همیشگی

۱- حمید رضا پهلوی به علت استعمال و فروش مواد مخدر توسط «اداره مبارزه با مواد مخدر» دستگیر و به حبس محکوم شد.

روزگار را به سر می برد و البته وضع مالی اش به پای خواهر کوچکترش اشرف نمی رسد. هم او که اغلب از نداری و دست تنگی شکایت می کرد موفق شد مقداری جواهر از ملکه مادر بگیرد که آن را به شاه به حدود ده میلیون دلار فروخت که خود ماجرای جالبی دارد که در قسمت های بعدی شرح خواهم داد. این شمس در خست دست کمی از اغلب اعضاء خاندان پهلوی ندارد و خست او به گونه ای است که خلبان هواپیمایی که در زمان اقتدار شاه او را با هواپیما به این کشور می برد تعریف می کرد که شبی با خدمه پروازی که شمس را به اروپا برده بود در رستورانی به شام می روند و به حساب این که میهمان شمس هستند سفارش بیفتک و غذاهای نسبتاً گران قیمت می دهند. وقتی که صورت حساب آن را نزد شمس می برند شدیداً اعتراض می کند که این ها به چه حق بیفتک خورده اند و دستور می دهد که معادل صورت حساب رستوران از حقوق آن ها کم شود.

در مورد خست این خانواده می توان وقایع باور نکردنی ذکر کرد. اگر از اشرف بگذریم بقیه در این خصوصیت مشترک هستند که گاه تظاهرات عجیب و غریب دارد.

از آن جمله وقتی ملکه مادر در نیویورک فوت کرده بود، برای کفن و دفن او احتیاج به دوازده هزار دلار پول نقد بود که هیچ کس از افراد خانواده حاضر به پرداخت آن نبود و هر کس به دیگری حواله می داد. کار افتضاح چنان بالا گرفت که آرماتو از یاران راکفلر و دوست خانوادگی پهلوی ها از نیویورک با من تماس گرفت و بالاخره من پول لازم را حواله کردم تا بعد تکلیف پرداخت آن روشن شود. تازه خود ملکه مادر ثروت زیاد داشت و وراثت می دانستند که بالاخره این پول از محل ثروت خود ملکه مادر قابل دریافت است. در قاهره نیز شاهد بودم که احمد رضا برادر شاه از نداری شکایت می کرد و راست هم می گفت. تمام درخواستش این بود که برای گذران زندگیش ماهی دو هزار دلار به

او کمک شود و کسی حاضر نشد این مبلغ را به او بدهد و آخر کار فرح قبول کرد که این کمک را در اختیار او بگذارد. همدم السلطنه هم همین مشکل را داشت و ماهی یکی دو هزار دلار کمک می خواست که کسی به او نداد. محمود رضا هم هر چه داشته باشد اهل خرج نیست. زن و بچه هم ندارد و گفتم که در لس آنجلس دائماً میهمان این و آن است و تریاکش را هم در خانه دیگران می کشد. غلامرضا هم مثال زدنی است. او زمانی آمده بود به کویت و به دکتر قاسمی که سفیر ایران در کویت بود سفارش زیاد داده بود که برای او وسایل مورد سفارش را بخرد و او هم خریده بود، اما غلامرضا زیر بار پرداخت بدهی اش نرفت. غلامرضا فراماسون هم هست. زمانی یک نفر به او گفته بود که به فراماسون هایی که بعد از انقلاب به خارج آمده اند ماهی صد دلار کمک مالی می شود. عجبا که او به این در و آن در زده بود که این پول واهی را وصول کند و ظاهراً بعد از مراجعه به او گفته بودند که سربه سرش گذاشته اند.

خست پهلوی ها در آن حد بود که در خارج حتی به کسانی که عمری را به آن ها خدمت کرده بودند حاضر به کمک نبودند و از آن جمله تیمسار ایادی که البته خودش در ایران ثروت کلان داشت اما چون ثروت بیشتر به صورت زمین و خانه و تأسیسات بود نتوانسته بود آن را خارج کند و در خارج از کشور وضع روبراهی نداشت. خانواده پهلوی حاضر به کوچکترین کمک به او نشدند، و بالاخره امیر هوشنگ دولو، که می دانیم ثروتی افسانه ای داشت، او را پناه داد و به او گفت: تا زمانی که زنده ای می توانی پهلوی من بمانی و شام و ناهارت را با من بخوری. بالاخره هم پهلوی دولو زندگی کرد تا مرد. آتابای هم تقریباً همان وضع ایادی را داشت و دارد و برای گذران زندگی لنگ بود. البته او را فرح پناه داده است و فعلاً نزد او زندگی می کند.

از میان خواهرها و برادرهای شاه، فاطمه در فرانسه در گذشت و معلوم نشد بر سر ثروت کلان او که بیشتر در دست تراستها و وکلای

حقوقی بود چه آمد. احمد رضا هم فوت کرده است. بقیه صحیح و سالم هستند و به گونه ای که مختصراً شرح دادم بیشتر در اروپا و امریکا زندگی می کنند، اما عموم آن ها و مخصوصاً خود فرح و فرزندانش و رضا و نیز اشرف و شمس، که ثروت حسابی دارند، برای فرار از پرداخت مالیات در کشور معینی کارت اقامت دائم نمی گیرند.

بد نیست کمی هم درباره یکی دیگر از افراد خانواده بنویسم و آن شهناز دختر بزرگ شاه است که فعلاً در امریکا زندگی می کند و شدیداً مذهبی شده و با افراد دیگر خانواده هم تفاهمی ندارد.^(۱) چون اردشیر زاهدی از او یک دختر دارد معمولاً هموست که از منافع وی حمایت می کند. خود اردشیر زاهدی هم دائماً در حال درگیری مالی با سایر وراث است و اغلب کار به شکایت و شکایت کشی می رسد از آن جمله اردشیر مدعی بود که به سفارش شاه دو دستگاه اتومبیل بنز ضد گلوله برای گارد خریده است. بعد از انقلاب کسی حاضر نبود طلب او را پردازد و بالاخره تهدید کرد که با اسناد و مدارکی که در دست دارد به دادگاه شکایت خواهد کرد که برای گریز از دادگاه خانواده پهلوی بالاخره ششصد هزار دلار پول اتومبیل ها را به او دادند. اما دعوای اساسی او با وراث بر سر ارثیه همسر سابقش شهناز و دخترش مهناز همچنان باقیست و جریان امر به وصیتنامه مالی شاه بر می گردد که خود داستان جالبی دارد.

وصیت نامه مالی شاه

هنوز به درستی معلوم نیست که ثروت باقی مانده از شاه در چه سطح و میزان است. تا آنجا که اینجانب اطلاع دارم شاه در وصیت نامه مالی اش که نزد وکیل خانوادگی آن ها یعنی کتی «Cottie» موجود است

۱- این گفته درباره «مذهبی شدن» شهناز پهلوی در کتاب مصطفی الموتی (ایران در عصر پهلوی، چاپ لندن) نیز بیان شده است.

قسمتی از ثروت خود را به این شرح تقسیم کرده است: فرح پهلوی ۲۰٪، رضا پهلوی ۲۰٪، علیرضا پهلوی ۲۰٪، فرحناز پهلوی ۱۵٪، لیلا پهلوی ۱۵٪، شهناز پهلوی ۸٪، مهناز زاهدی ۲٪.

بدین ترتیب ملاحظه می شود که سهم شهناز خیلی کمتر از سایر خواهران و برادران است. به همین ملاحظه شهناز هنوز زیر بار نرفته و مدعی است که باید ثروت پدرش براساس قانون ارث اسلامی تقسیم شود و سهم او با سایر خواهرانش برابر باشد و به طور کلی براساس پسربر و دختربر تقسیم شود و به همین خاطر دعوا و اختلاف هنوز ادامه دارد و مخصوصاً شوهر سابقش اردشیر زاهدی دنبال کار را گرفته و چون ویلیام راجرز وزیر سابق امور خارجه امریکا کارهای وکالتی اردشیر را انجام می دهد ممکن است مسئله به دادگاه کشیده شود که هنوز تکلیف آن روشن نیست.

در مورد وصیت نامه شاه این نکته را هم باید بگویم که تازه همین مقدار هم که برای شهناز در نظر گرفته شده در اثر فشار فرح به شاه بود و مخصوصاً تعیین ارثیه برای نوه اش مهناز صرفاً بر اثر درخواست و اصرار فرح عملی شد.

و اما شیوه تقسیم ثروت شاه که در بالا گفتم مربوط به قسمتی از ثروت او می شود. نسبت به بقیه نیز شاه یک وصیت نامه دیگر دارد که باید حدود ده سال بعد از تاریخ درگذشت وی به صورتی که معین کرده آن ثروت تقسیم شود. نکته دیگر در وصیت نامه دوم این است که وراثتی که سن آن ها زیر سی سال است زمانی می توانند سهم خود را براساس وصیت نامه دوم دریافت دارند که سن آن ها به سی سال تمام برسد. اما برای اجرای این وصیت نامه ها شاه و کیلی تعیین کرده که همان «کتبه» است که در لوزان اقامت دارد. به جز این دو وصیت نامه مالی که گفتم احتمالاً وصیت نامه دیگری هم وجود دارد که آن از اسرار است و اینجانب از آن خبری ندارم.

در مورد ثروت شاه همان طور که گفتم کسی دقیقاً اطلاعی ندارد و تنها بهبهانیان معاون اسبق دربار و رئیس دفتر مالی شاه از آن اطلاعاتی داشت که او هم با فرح اختلاف پیدا کرد و فرح زورش به او چربید و در مراکش همه چیز را از او تحویل گرفتند و عذر او را خواستند و بیرونش کردند.

از خست پهلوی ها گفتم، بگذارید از بخش دیگری از خصوصیات اخلاقی آن ها تا آنجا که خود دریافته ام، بگویم و قصه را کوتاه کنم:

پهلوی ها علاوه بر خست، عموماً نمک ناشناس و ضمناً ترسو هستند. از آدم های فاسد هم خوششان می آید و محبتی نسبت به آدم های سالم ندارند. مردم را هم داخل آدم حساب نمی کنند. عموماً هم خارجی پرست هستند و در برابر خارجی به گونه عجیبی مرعوب و مجذوبند و اگر یک ایرانی درباره مسئله ای هزار دلیل منطقی بیاورد به مجردی که یک نفر خارجی اظهار نظر غیر منطقی درباره آن مسئله بکند آن ها تمام استدلال شما را فراموش می کنند و فقط به همان نظر خارجی می چسبند. البته در این مورد فرح با دیگران فرق می کند و منصفانه باید بگویم که فرح با وجود سالهای مدید زندگی در دربار و تماس با خانواده پهلوی تحت تأثیر خصوصیات اخلاقی آن ها قرار نگرفته و مخصوصاً به عکس پهلوی ها، که نمک ناشناسی یکی از خصوصیات آن ها بوده و هست، فرح نسبت به دوستانش و بعضی از افراد فامیلش وفادار ماند و از کمک به آن ها چه مادی و چه معنوی دریغ ندارد. نمونه آن ماجرای قطبی و جوادی است که بعد از ۲۲ بهمن آن ها در ایران به تله افتاده بودند و فرح شب و روز نداشت بالاخره هم با پرداخت مبلغی نزدیک به سه میلیون دلار به حسین امیر صادقی پسر راننده شاه که در انگلیس بود و برای خروج غیر قانونی افراد، امکاناتی در اختیار داشت و آن ها را از ایران خارج نمود و خیالش راحت شد. گفتمی است که ظاهراً فرح به حسین امیر صادقی هم گوشه چشمی داشته است و شاید هم رابطه ای، و

به همین سبب هم جوادی پس از خروجش از ایران و پیوستنش به فرح در قاهره بر سر این قضیه با فرح دعوا کرد و فرح را مجبور کرد که صادقی را از نظر دور کند. فرح البته در میان پهلوی ها همانند اشرف از ثروت بسیار بالایی برخوردار است و علاوه بر ۲۰٪ از ارثیه ای که از شاه به او رسیده، شخصاً نیز دارای ثروتی است که او را نه تنها در قیاس با پهلوی ها که در قیاس با ثروتمندان نسبتاً معروف دنیا در ردیف های بالا قرار می دهد.

آخرین تلاش شاه

در اینجا و در پایان این فصل از کتاب می خواهیم به یکی از مهم ترین کارها و اقدامات شاه، بعد از خلع از سلطنت، پردازم و آن آخرین تلاشی است که او برای بازگشت به سلطنت انجام داد و خود من در آن مهم، سهم و نقش داشتم. ماجرای امر نیز بدین شرح است:

همان طور که گفتم، شاه پس از اقامت کوتاهی در باهاماس به مکزیک رفت. قبل از سفر مکزیک، رفته رفته محیط به صورتی درآمد بود که ما درباره حوادث سال ۵۷ و اتفاقاتی که موجب سقوط سلطنت شد صحبت می کردیم. در این گفتگوها مسئله رها کردن ایران از سوی شاه مطرح می شد و من مخصوصاً نظرم را می گفتم که اگر شاه کشور را ترک نکرده بود شاید مسیر حوادث به گونه ای دیگر در می آمد. در چند مورد و در گفتگوهای دونفری من این موضوع را به صراحت به شاه یادآور شدم و ایشان طبق عادت همیشگی صورتشان سرخ می شد و جوابی نمی دادند سرانجام در مکزیک به ایشان گفتم: حوادثی که در ایران رخ می دهد از قبیل اعدام های بی رویه و نقاب خشونت آمیزی که نظام تازه به صورتش زده، علائم سرخوردگی مردم را آشکار کرده است. از طرفی نجات کشور را هنوز به دست شما می دانم. با وجودی که می دانم شما مملکت را به باد دادید و رفت حالا من می خواهم علیه جمهوری

اسلامی مبارزه کنم اگر شما هم حاضرید که خوب، والا خدا حافظ. شاه گفت: هستم و همراه تو هستم و با تو می ایستم و به تو کمک می کنم. (۱) بعد مسئله تشکیل یک شورا را مطرح کرد و گفت: خود شما بروید دنبال کار تا شورایی برای برنامه ریزی و اقدام تشکیل شود و بعد اضافه کردند که بروید و با هوشنگ انصاری، شاهپور بختیار، تیمسار اویسی، تیمسار پالیزبان، دکتر حسین نصر و دکتر هوشنگ نهاوندی تماس بگیرید و با آن ها درباره تشکیل شورای مورد نظر گفتگو کنید و نتیجه آن را به من اطلاع دهید و اضافه کردند که تا شکل گیری این شورا نباید هیچ کس دیگر غیر از افراد یاد شده از ماجرا مطلع گردد، اگر دیگران مطلع شوند، این کار دیگر به درد نمی خورد.

موافقت و تصمیم شاه برای تشکیل یک شورای مبارزه و مقاومت، حقیقتاً مرا خوشحال کرد و تصمیم گرفتم تا سر حد توان و قدرت برای عملی شدن این فکر کوشش کنم و بلافاصله نیز کار را شروع کردم. ابتدا با دکتر حسین نصر و دکتر نهاوندی، که در همان زمان برای ترجمه کتاب «پاسخ به تاریخ» (این کتاب را یک نویسنده فرانسوی به نام کریستین میلارد (Christian Millard) نخستین بار به زبان فرانسه بنا به خواسته و تقریر شاه نوشته بود) آن روزها نیز در مکزیک بودند، تماس گرفتم. دکتر نهاوندی و دکتر نصر به مکزیک فراخوانده شده بودند تا دکتر نهاوندی ترجمه متن فارسی کتاب پاسخ به تاریخ را تهیه کند و

۱- این گفته اغراق آمیز جلوه می کند. در واقع نویسنده می خواهد تجدید فعالیت سلطنت طلبان را ابتکار خود جلوه دهد. همین شیوه بیان قبلاً نیز در مسئله تماس با شریعتمداری مشاهده شد. صرف نظر از صحت و سقم این ادعا، بیان این چنین مسائلی ساده کردن حوادث است. تجدید فعالیت سلطنت طلبان پس از پیروزی انقلاب اسلامی در چارچوب طرح هایی قابل ارزیابی است که توسط سرویس های اطلاعاتی و کانون های توطئه گر غرب علیه نظام نوپای جمهوری اسلامی به اجرا در آمد و حتی نمی توان پذیرفت که شاه مخلوع بدون چنین رهنمود و هدایتی با تجدید فعالیت هواداران خود موافقت کرده باشد.

دکتر حسین نصر ترجمه انگلیسی کتاب را تهیه کند و به هر حال چون آن ها اولین کسانی بودند که در دسترس قرار داشتند، تصمیم شاه را برای تشکیل یک شورا با آن ها در میان گذاشتم. احساس من البته این بود که ذکر نام این دو نفر در فهرست کسانی که باید مورد مشورت و مذاکره و دعوت قرار گیرند بیشتر به خاطر این بود که در همان زمان در مکزیک بودند و اگر آن ها در مکزیک نبودند اسمشان هم در فهرست قرار نمی گرفت. بنابراین در مذاکره با آن ها زیاد وارد جزئیات امر نشدم. چون احساس می کردم که یکی از مهره های اصلی باید تیمسار اویسی باشد و تیمسار اویسی در آن موقع در نیویورک به سر می برد، من هم معطلی را جایز ندانستم و با اولین پرواز از مکزیک راهی نیویورک شدم و یک سر به سراغ تیمسار اویسی رفتم. بعد از مذاکرات مقدماتی و این که شاه راضی شده و تصمیم به عمل گرفته، گفتم باید مسئله را جدی گرفت و دست به کار شد.

در آن موقع خود اویسی تا حدودی نقش فعال داشت و برآوردهایی هم برای مقابله با نظام جدید ایران کرده بود. در گفتگوهای آن روز هم ضمن موافقت با نظر شاه گفت: برای شروع عملیات ما به حدود ۴۰ میلیون دلار پول احتیاج داریم به اضافه اجازه مقامات امریکایی. حقیقت این بود که اویسی بدون اجازه امریکایی ها به قول معروف جرأت نداشت یک قدم بردارد. گفتگوی ما در همان حد ماند و من گفتم باید با سایر کسانی که شاه گفته تماس بگیرم تا با توجه به نظر همه آقایان خط و خطوط کار روشن شود. صحبت ما با تیمسار اویسی مقدمتاً به همین جا ختم شد. بعد در همان شهر نیویورک به دیدار هوشنگ انصاری رفتم و تصمیم شاه را به او گفتم. ایشان هم پس از مذاکرات نسبتاً مفصلی که داشتیم نظرش را گفت و نهایتاً قبول کرد که در شورا عضویت داشته باشد. پس از نیویورک به پاریس رفتم. در آنجا ضمن تماس قرار ملاقاتی با بختیار گذاشته شد و به دیدار ایشان رفتم و کل ماجرا و نظر شاه را با

ایشان در میان گذاشتم. ضمناً گفتم که قبلاً در امریکا با نصر و نهاوندی و اویسی و انصاری ملاقات کرده ام و مختصری از مطالب مورد مذاکره با آقایان را برای بختیار بیان کردم. بختیار نیز نظرش را بازگو کرد و گفت: افراد خانواده سلطنتی و یاران آن ها عموماً فاسد و آلوده هستند و اگر قرار است که من در شورای مورد نظر شاه شرکت داشته باشم باید رهبری مرا بپذیرند و همه از جمله تیمسار اویسی از من فرمان بگیرند.

حاصل مذاکره با شاهپور بختیار برای من زیاد امیدوار کننده نبود. به خصوص که ایشان را بیشتر فردی با روحیات و کاراکتر یک فرانسوی دیدم که فقط به زبان فارسی صحبت می کند. مضافاً این که قبل از شروع به هر عمل و اقدام ایشان به دنبال رهبری و تثبیت موقعیت خود بودند. با این همه گفتم که من شرایط و نظر شما را با شاه و سایرین در میان خواهم گذاشت تا بینم چه خواهد شد. بدین ترتیب دیدار با بختیار را، که پنجمین نفر از جمله افرادی بود که شاه مأموریت تماس با آن ها را به من داده بود، با وعده دیدار بعدی به پایان بردم. مانده بود تماس با تیمسار پالیزبان.

اما مهم تر از آن اقدام برای تأمین بودجه ای بود که بتواند برای برنامه های آتی پشتوانه مالی لازم را تأمین کند. راستش در آن موقع کشورهای ثروتمند عرب و مشخصاً عربستان سعودی این آمادگی را داشتند که نیاز مالی ما را برآورده سازند. من با توجه به سابقه دوستی و مراوده با ملک حسین تصمیم سفر به اردن و دیدار با ایشان گرفتم و از پاریس یکسر راهی امان شدم. در پایتخت اردن ملک حسین کمال استقبال و محبت را کرد و تا مرا دید در آغوش گرفت و بوسید و بدون مقدمه گفت: قبل از انقلاب به ایران آمدم و به شاه گفتم بیا برویم میان مردم و حرف هایشان را گوش بدهیم، حتی گفتم من حاضرم خودم هم با شما بیایم اما ایشان جوابی ندادند، چند روز در تهران ماندم اما چون به من بی اعتنایی شد بهتر دیدم آنجا را ترک کنم. من جریان گروه را با او در

میان گذاشتم. ایشان گفتند من حتی حاضرم کت خودم را بفروشم و برای شما پول تهیه کنم، و گفت: هفته آینده به سعودی می روم و مسئله تو را مطرح می کنم. خلاصه قول مساعد داد. بعد هم برای این که در پذیرایی سنگ تمام بگذارد به افتخار من یک مجلس میهمانی ترتیب داد و به یادم می آید که در آن میهمانی بدون مقدمه مرا به چند بازرگان معتبر اردنی معرفی کردند. من آن شب دلیل این کار را نفهمیدم اما بعد متوجه شدم که ایشان می خواست غیر مستقیم به من بفهماند که دست از کار بی حاصل بردارم و به دنبال تجارت که مسئله مورد علاقه ام بود بروم. اما من که سراپا شور و هیجان بودم و معنی بازی های سیاسی و شرایط زمان را دقیقاً نمی فهمیدم، متوجه نظر ایشان نشدم که دیگر عمر حکومت خانواده پهلوی به سر آمده و پرونده نظام محمد رضا شاهی برای همیشه بسته شده است.

به هر حال با دریافت این وعده مساعد با امید بیشتر از اردن به پاریس برگشتم. در پاریس بعد از این که اشرف خواستند که با ایشان ملاقات کنم، ضمن صحبت متوجه شدم که جریان تشکیل شورا که به توصیه شاه قرار بود کاملاً محرمانه باشد، آفتابی شده و همه کس از آن اطلاع دارد. این مسئله مرا نا امید و دلسرد کرد که در همان اولین قدم ها فکر تشکیل شورا بر ملا شده و به صورت شایعه اینجا و آنجا درباره آن حرف می زنند. با این همه وظیفه خود می دانستم که گزارش کارها را تا اینجا به شاه بدهم. چون مقارن همان ایامی که من در پاریس و اردن مشغول مذاکره و تهیه مقدمات شورا بودم، شاه نیز برای معالجه به نیویورک آمده و در بیمارستان بستری شده بود از پاریس به نیویورک پرواز کردم. بهتر دیدم که قبل از دیدار با شاه مجدداً به دیدار هوشنگ انصاری بروم تا با توجه به شرایط موجود و مذاکرات انجام شده چاره یابی کنیم و ضمناً بدانم که آخرین حرف و تصمیم وی چیست. ایشان گفتند: من و دوستانم برای این که وارد فعالیت شده و ضمناً

بخشی از مخارج عملیات را تقبل کنیم دو شرط و یک توصیه داریم: اول این که یک نفر باید به صورت مشخص مسئولیت و رهبری گروه را به عهده داشته باشد که ضمن صحبت متوجه شدم نظرش تیمسار اویسی است. دوم این که اعضای خانواده سلطنتی مطلقاً در امور سیاسی دخالت نکنند. و اما توصیه ای هم که داریم این است که شهریار شفیق (پسر اشرف) باید از فعالیت های خودسرانه و تندی که مشغول آن است دست بردارد.

در اینجا باید توضیح بدهم که در آن موقع شهریار شفیق، که افسر نیروی دریایی و چهره ای معروف به پاکی و درستی بود و مخصوصاً در بین افسران نیروی دریایی از محبوبیت نسبی برخوردار بود، شدیداً و شخصاً در فعالیت بود. او تند و بی محابا عمل می کرد و از جمله طرحی ریخته بود که مخفیانه به جنوب کشور و به میان افسران نیروی دریایی برود و امید داشت که افسران نیروی دریایی هم که به او اعتقاد داشتند به او خواهند پیوست و از آنجا برای گرفتن حکومت وارد عملیات خواهد شد.

بعد از مذاکره با انصاری و شنیدن شرایط مطرح شده، به دیدار شاه در بیمارستان نیویورک رفتم. حال ایشان در آن موقع چندان مساعد نبود، اما آرام و خونسرد به نظر می رسید و از این که برای معالجه امکان سفر ایشان به نیویورک فراهم شده راضی بود. در دیدار با شاه، در حالی که ایشان روی تخت بیمارستان در حال استراحت بود، گزارش فعالیت های انجام شده و شرح دیدارها را به اطلاع رساندم و ضمناً گفتم که خلاف نظر شاه جریان تشکیل شورا که قرار بود محرمانه بماند فاش شده و در پاریس همه از آن مطلع هستند. شرایط انصاری را هم به ایشان گفتم و همچنین مسئله پول مورد درخواست تیمسار اویسی. شاه پس از شنیدن گزارشی که به اطلاعش رساندم گفت: در مورد پول درخواست اویسی، من در حال حاضر پولی ندارم. در مورد شرایط دیگران هم به نظر من اینها

همه اش بهانه است. به هر حال بهتر است تشکیل شورا را فراموش کرده و هرکس به هرشکلی که می تواند و برایش مقدور است فعالیت کند تا ببینیم چه کسی جلو می افتد و موفق است تا من او را و طرحش را حمایت کنم. بعد اضافه کرد: با این همه به خانواده ابلاغ کنید که از این پس در سیاست دخالت نکنند.

سخنان شاه و این که گفت تشکیل شورا را فراموش کنید اگر چه برای من ناامید کننده بود ولی من باز اصرار کردم که ایشان خودشان را کنار نکشند و به هر ترتیب در هر نوع اقدامی که می شود نظارت داشته باشند. برای همین، مسئله رهبری و قرار گرفتن یک نفر را در محور مبارزات مطرح کردم. در این مورد صحبت زیاد و پافشاری زیاد شد تا سرانجام ایشان قبول کرد که تیمسار اویسی محور فعالیت ها باشد. این حاصل مذاکرات آن روز بود.

بعد از دیدار شاه، به ملاقات فرح رفتم تا شرط هوشنگ انصاری و مهم تر از آن نظر شاه را مبنی بر عدم دخالت خانواده در امور سیاسی مطرح کنم. ایشان گفت: همه که با من مخالف هستند و فکر می کنند که سبب سقوط حکومت شده ام و به من به اندازه کافی فحش می دهند. در این شرایط من چگونه می توانم دیگر در کارها دخالت کنم. بدین ترتیب فرح قول داد که دخالتی در کارها نخواهد داشت. مانده بود اشرف که در آن موقع برای عیادت شاه به نیویورک آمده بود. من به دیدار اشرف رفتم و جریان را در میان گذاشتم. اشرف گفت: در این راه جان و مال خودم را در اختیار می گذارم. در مورد شهريار هم پسر دیگرم شهرام را به جای او خواهم گذاشت. حقیقتاً دیدم که اشرف به کلی از مسئله پرت هست و صحبت با ایشان کسی را به جایی نمی رساند. زیرا ایشان اصلاً به روی خود نیاورد که در کارها مداخله نمی کنند و حالا که می خواهند کاری بکنند می خواهند جای شهريار را که به درستی و تهور معروف بود به پسر دیگرش شهرام بدهد که در فساد و آلودگی و ضعف نفس شهره

خاص و عام بود. بعد هم افزود: امر برادرم را اطاعت می‌کنم و دیگر در سیاست دخالت نمی‌کنم. اما جالب این که دو هفته بعد باخبر شدم که ایشان به پاریس رفته و از تیمسار اویسی هم خواسته که نزد ایشان به پاریس بروند. این مقارن ایامی بود که غوغای گروگان‌گیری و اشغال سفارت امریکا در تهران بالا گرفته بود. چون تیمسار اویسی معتقد بود که شهر شلوغ است و امریکایی‌ها سخت ناراحت و نگران هستند. در این شرایط صلاح نیست هیچ کاری بشود و بهتر است مدتی صبر کنند. اما اشرف که ظاهراً قول داده بود در سیاست مداخله نکند پافشاری می‌کرد که تیمسار اویسی حتماً به پاریس برود. چون تیمسار خودش نمی‌توانست به اشرف بگوید که جریان چیست، آمد پیش من و خواهش کرد که با اشرف تماس بگیرم و او را قانع کنم که در این شرایط صلاح نیست که او به پاریس به دیدار ایشان برود. من هم که می‌دیدم بر خلاف شرط هوشنگ انصاری و دستور شاه باز یکی از اعضای خانواده سلطنتی وارد جریان شده به اشرف تلفن کردم و گفتم: مگر قرار نبود که شما در سیاست دخالت نکنید. جواب شنیدم که چرا، اما می‌خواستم تیمسار اویسی را به شیوخ عرب نشان بدهم و از آن‌ها برای مبارزه کمک مالی بگیرم. گفتم: من از طریق ملک حسین وارد عمل شده و قرار است ایشان به زودی از سعودی‌ها پول لازم را بگیرند و نیازی به این کارهای شما نیست. عجباً، همین که صحبت دریافت پول و قرار و مدار با ملک حسین مطرح شد، گفتند: احمد جان! اگر پولی گرفتی تو را به خدا من را فراموش نکن. چون تا حالا من خیلی پول خرج کرده‌ام. راستش من دیدم که از چه کسی باید چشم‌یاری صادقانه داشت و چگونه باز هم در این شرایط هر کس به فکر پر کردن جیب خود می‌باشد.

بعد از گروگان‌گیری

ماجرای گروگانگیری و بحران عظیمی که به وجود آمد باعث شد که مستقیم و غیر مستقیم از شاه خواسته شود که امریکا را ترک کند. ناگزیر شاه از امریکا به پاناما رفت و این، بعد از مصر و مراکش و باهاماس و مکزیک و امریکا، ششمین منزلگاه شاه در غربت بود؛ غربتی که حقیقتاً توأم با آوارگی غم انگیز و تلخی بود. من هرگز افسردگی شاه را در آن روزهای آوارگی فراموش نمی کنم و ضمناً تشدید بیماریش را متوجه کرده بود که دیگر شاه قادر نیست در فعالیت برای مبارزه با نظام نقشی به عهده داشته باشد.

با این همه براساس قرارهای قبلی، اگر چه مسئله شورا منتفی شده بود، تیمسار اویسی هنوز در محور فعالیت ها قرار داشت. همزمان با رفتن شاه به پاناما، اویسی و کامبیز آتابای نیز از امریکا به پاریس رفته بودند. وقتی که شاه به پاناما رفت، من به علت فوت پدرم در لندن و انجام مراسم خاک سپاری ایشان نتوانستم در پاناما به دیدار شاه بروم. از سوی دیگر اویسی پیغام داده بود که هر طور شده در پاریس به دیدارش بروم. ظاهراً در این موقع عراقی ها فعالانه با مخالفین جمهوری اسلامی تماس برقرار کرده بودند و از آن جمله با تیمسار اویسی و شاهپور بختیار، و کمک مالی قابل توجهی هم در اختیار این دو نفر قرار داده بودند. شاید به همین خاطر بود که اویسی اصرار به دیدن و ملاقات با من داشت. اما مشکل این بود که من ویزای فرانسه نداشتم و مهمتر این که در فاصله ای که من برای شرکت در مراسم درگذشت پدر در لندن بودم، شاه نیز به دنبال ماجراهای ناشی از گروگان گیری ناگزیر شده بود پاناما را به قصد مصر ترک کند و در آن زمان در قاهره و در قصر قبه به سر می برد. انور سادات از هیچ پذیرایی و کوششی برای آرامش خاطر شاه کوتاهی نمی کرد. من با وجود پیغام های تیمسار اویسی ترجیح دادم که به قاهره و

به دیدار شاه بروم؛ به خصوص که اعتبار پاسپورت ایرانی ام نیز رو به اتمام بود و تمدید آن هم ممکن نبود. سفر قاهره این امکان را فراهم می کرد که از انورسادات یک پاسپورت مصری بگیرم. لذا از لندن به سوی قاهره پرواز کردم و مدت یک ماه در کنار شاه گذراندم.

در این ایام به نظر می رسید که از نظر شاه همه چیز تمام شده است. ولی با این همه من هنوز فکر می کردم که شاید شنیدن خبر فعالیت ها و مبارزه مخالفین روحیه شاه را تغییر بدهد، بخصوص که وضع جسمانی شاه نسبتاً خوب بود و حتی حال او روز به روز بهتر می شد، و من مخصوصاً از این که شاه بعد از چندین ماه سرگردانی و زندگی در محیط نامأنوس باهاماس و مکزیك و پاناما به قاهره آمده و در قصری با شکوه مورد پذیرایی گرم قرار داشت قلباً خوشحال بودم که حداقل در اینجا آسایش وجود دارد و فکر می کردم که اگر به پاریس بروم و شاهد جنب و جوش و فعالیت اویسی باشم می توانم در بازگشت خبرهای امیدوار کننده ای برای شاه بیاورم. اما افسوس که سفر پاریس و دیدن شکل مبارزاتی گروهی که در اطراف تیمسار اویسی گرد آمده بودند مرا کاملاً نا امید ساخت.

در هر حال من قاهره را ترک گفتم و هنگام ورود به پاریس اولین اقدام دیدار با اویسی بود. تیمسار در خانه دوست دیرینه اش بیوک صابر اقامت داشت. این بیوک صابر از آن آدم هایی بود که هرگز قضاوت و داوری خوش بینانه ای درباره اش نشنیده بودم و زمانی که در پاریس از نزدیک با او بیشتر آشنا شدم متوجه شدم که فرد سالمی نیست و آنچه قبلاً درباره اش می گفتند دور از حقیقت نبوده است. علاوه بر آن متوجه شدم سایر کسانی که در اطراف اویسی گرد آمده بودند نوعاً از همان قماش بیوک صابر بودند. قبلاً گفتم که در این زمان اویسی با پشتیبانی مالی عراق و پولی که در اختیار او گذاشته بودند، بیا و برویی به هم زده و احیاناً از سوی امریکایی ها نیز که از آزادی گروگان هایشان در تهران

ناامید شده بودند چراغ سبزی به او نشان داده بود. اویسی هم دست به کار شده بود و عده ای را دور خودش جمع کرده بود که به اصطلاح مشاوران و همکارانی داشته باشد. تا آنجا که به خاطر دارم کسانی که گرد اویسی جمع بودند یکی شهریار آهی بود که امور مالی را به دست داشت، بعد از او منصور رفیع زاده که زمانی رئیس ساواک در امریکا بود و بعد؛ کتابی با نام شاهد به زبان انگلیسی منتشر کرد و در آن صراحتاً به عضویتش در سازمان سیا اعتراف کرد. در آن هنگام هم با آهی مرتباً در مورد امریکا و سیا و نقشی که در توفیق اویسی خواهند داشت صحبت می کردند. علاوه بر این دو نفر، باید از عقیلی پور وابسته نظامی سابق ایران در فرانسه نام برد که معروف بود عقلش کمی پاره سنگ برمی دارد و دایم اظهار می داشت که من با کاخ الیزه در تماس هستم. برادران معین زاده مرکب از هوشنگ و جواد و کاظم نیز در جمع یاران اویسی دیده می شدند. جواد معین زاده قبلاً در سازمان اطلاعات و امنیت بود و به هر حال او را روبه راه و صادق ندیدم. به عکس او برادرش هوشنگ به نظرم آدم خوب و درست آمد. به خاطر هست که یک روز همین هوشنگ از من خواست که در روز و ساعتی که اکنون دقیقاً به خاطر نیست در خانه بیوک صابر نزد تیمسار اویسی باشم چون قصد دارد مسئله مهمی را مطرح کند. من هم در همان روز و ساعت معین به دیدار تیمسار اویسی رفتم. تیمسار علوی کیا و جواد معین زاده هم حضور داشتند. در این جمع ناگهان هوشنگ معین زاده رو به تیمسار اویسی کرد و گفت: مملکت من برای من از شما مهم تر است و شما هم با این راه و روش و وضعی که دارید ایران بگير نیستید پس خدا حافظ شما، این را گفت و مجلس را ترک گفت و رفت. حاضران حیرت زده به هم نگاه کردند، اما گفته او شک و تردیدی را که در خود من هم ایجاد شده بود پر رنگ تر کرد. سرانجام هم پس از دو ماهی که در پاریس ماندم و از نزدیک شاهد اقدامات و فعالیت های تیمسار اویسی شدم، یقین حاصل

کردم که این شیوه کار بی حاصل است و مخصوصاً ایمان و صداقتی که برای مبارزه مدعی آن بودند در هیچ کدام از افراد این گروه ندیدم. قبلاً تیمسار اویسی از من خواسته بود که او را به سعودی ها معرفی کنم و من به وسیله رائد ترتیب کار را داده بودم. اما واقعیت این بود که رفته رفته به این نتیجه رسیده بودم که کار اویسی به جایی نمی رسد. من به اویسی می گفتم چرا کاری نمی کنید و او مرتب می گفت که به جان تو مشغول هستم اما می دانستم دروغ می گوید. وی مرتب از امریکایی ها حرف می زد و می گفت اگر آن ها بخواهند عمل می کنیم و کار درست می شود و اگر نخواهند نمی شود.

پس از دیدن این جریان ها بود که دیدم نوع فعالیت حتی در آن حد نیست که بخواهم برای شاه خبر دلخوش کنکی ببرم و خودم هم اساساً تصمیم گرفتم پا را به کلی از این ماجراها کنار بکشم. چنین نیز کردم و بدین ترتیب طرحی که در سرآغاز و با نظر شاه برای انجام آن وارد فعالیت شده بودم پس از پی بردن به بیهودگی و غیر عملی بودن آن به کلی کنار گذاشته شد و نا امید و سرخورده، از آدمهایی که فقط تظاهر به مبارزه می کردند و در باطن هنوز هم اسیر جاه طلبی ها و در اندیشه دریافت پول از این کشور و آن کشور برای زندگی و مصارف شخصی بودند به سوی امریکا پرواز کردم تا پس از مدتی که وقت من در سفر و مذاکره فعالیت گذشته بود به خانواده ام پیوندم و به کارهای شخصی خودم رسیدگی کنم. طرح تشکیل شورای مبارزه و مقاومت که در این اواخر در وجود تیمسار اویسی و دوستان او متبلور شده بود برای همیشه به دست فراموشی سپرده شد و آخرین تلاش شاه نیز بدین گونه به بن بست رسید.

مرگ شاه

وقتی به امریکا بازگشتم دو هفته ای طول کشید تا به کارهای عقب افتاده و شخصی ام سر و صورتی بدهم. قصدم این بود که هر چه زودتر کارها سرو سامانی بگیرد که بتوانم به مصر و نزد شاه بازگردم. بالاخره هر طور بود آماده حرکت شدم. سر راه در نیویورک توقف کردم تا با هوشنگ انصاری دیداری تازه کنم. در همین دیدار بود که بدون طرح مسئله شورا و مبارزه که در عمل منتفی شده بود، ایشان اظهار داشت اطلاع یافته است که حال شاه رو به وخامت گذاشته و از من خواست به مجرد رسیدن به قاهره پرس و جو کنم که آیا شاه برای خودش وصیت نامه ای تهیه کرده است یا نه؟ و اگر وصیت نامه ای تهیه کرده متن آن چیست و به خصوص درباره آینده ایران چه نظری داده است. من گفتم حتماً در این مورد تحقیق خواهم کرد.

در نیویورک به ملاقات آرماتو هم رفتم. این آرماتو از همکاران و دوستان نزدیک نلسون راکفلر است که توسط وی به شاه معرفی شده بود و در مدت اقامت شاه در مکزیک و باهاماس و پاناما گوش به زنگ انجام کارهای شاه بود. در این ملاقات آرماتو نیز از وخامت حال شاه خبر داد و گفت: یک تیم مجهز پزشکی را برای پرواز به قاهره و معالجه شاه فراهم کرده است، و افزود: از قاهره از قول فرح به او خبر داده اند که با حضور پزشکان فرانسوی در قاهره که معالجه شاه را به عهده گرفته اند دیگر نیاز به اعزام تیم پزشکی از امریکا نیست. وی افزود: ما تا به حال چندین بار از مرگ شاه جلوگیری کرده ایم اما این بار دارد کار از دستمان در می رود. ما تعدادی پزشکان مجرب امریکایی و به خصوص دکتر دویکی را به توصیه شخص راکفلر آماده کرده ایم که بفرستیم قاهره و فرح گفته نیابند و گفته پزشکان فرانسوی می گویند اگر پزشکان امریکایی بیابند ما قهر می کنیم و می رویم. بعدها این مسئله با قوت

مطرح بود که پزشکان فرانسوی در معالجه سستی کرده اند و خیلی ها مشکوک بودند که شاید آن ها سبب مرگ شاه شده اند. خود من در مورد مخالفت پزشکان فرانسوی با آمدن پزشکان امریکایی بعدها مطلب را از زبان پزشکان مصری و خانم دکتر لوسیا پیرنیا نیز شنیدم.

در حالیکه آرماتو از این مسئله به شدت ناراحت بود از او خداحافظی کردم و همان روز نیویورک را به قصد لندن و قاهره ترک گفتم ولی وقتی که به لندن رسیدم خبر مرگ شاه را در آنجا دریافت کردم. پایان آن مرد در قاهره فرا رسیده بود و تقدیر چنین می خواست که دیدار ما به قیامت باشد. زمانی که من به سرعت با اولین پرواز خودم را به قاهره رساندم مقدمات خاک سپاری شاه فراهم می شد و سادات دستور تشییع جنازه شاه را توأم با تشریفات کامل رسمی صادر کرده بود.

وصیت نامه سیاسی شاه

برایتان گفتم که هنگام ترک نیویورک به لندن و از آنجا به قاهره، به دیدار هوشنگ انصاری رفتم. انصاری به من گفت وقتی به قاهره رسیدم بیرسم و جستجو کنم که آیا شاه در مورد مسایل سیاسی و آینده ایران و ولیعهد وصیتی هم کرده یا نه؟ من وقتی به قاهره رسیدم مترصد بودم که ببینم وصیت نامه ای در کار هست یا نه، و عجباً که فهمیدم وصیت نامه ای در کار نیست. به همین علت هم فرح دست به کار شده بود که متنی به نام وصیتنامه سیاسی شاه تهیه شود و مأموریت و انجام کار را به عهده دکتر منتصری یکی از اشخاص مورد اعتماد و علاقه فرح سپرده بودند. جواد معین زاده و چند نفر دیگر هم همکاری می کردند و دست اندرکار بودند. حاصل کار آن ها هم متنی است که امروز به عنوان وصیت نامه سیاسی شاه معروف شده و البته بعد از مرگ او به وسیله اشخاص یاد شده تهیه گردیده است. این متن که بیشتر احساساتی و عاطفی است تا سیاسی، فاقد رهنمودهایی است که معمولاً وصیت نامه یک رهبر سیاسی

را از وصیتنامه دیگران متمایز می کند. در آن تنها به مسئله جانشینی ولیعهد اشاره شده است والا از چه باید کردها و توصیه های سیاسی سخنی به میان نمی آید.

نکته آخر آن که در آن روزهای اندوه و غم که خانواده پهلوی و برخی از دوستان وفادار به شاه برای شرکت در تشییع جنازه اش به قاهره آمده بودند یک نقطه بسیار درخشان همه اندیشه ها را به خود معطوف کرده بود و آن تصمیم سادات برای تجلیل از شاه ایران بود و بدین ترتیب سادات یک حرکت ارزشی در کارنامه سیاسی خود به ثبت رساند و این وفاداری همواره جای خود را در خاطرات تاریخ محفوظ نگاه خواهد داشت. (۱)

۳. فرجام خانواده پهلوی

اشاره

۱- انور سادات خود را ریزه خوار خوان محمد رضا پهلوی می دانست زیرا در جریان پیمان خفت بار کمپ دیوید که منجر به انزوای مصر در جهان عرب شد شاه از او حمایت کرد.

با مرگ شاه بازی دگر شد. مطرودین و مغضوبین گردانندگان امور شدند و باقیمانده هم اندیشان و نزدیکان شاه نیز به زودی سر خویش گرفتند و به راه خویش رفتند.

همان گونه که پیشتر اشاره شد، اطرافیان و نزدیکان شاه و فرح بر دو دسته بودند و این از دوگانگی شخصیت و شیوه اندیشه شاه و فرح سرچشمه می گرفت. لذا با آن که این دو خط با هم به سر می بردند اما در بیشتر موارد به ویژه در دو سر این طیف، هویت یکایک افراد و تعلقشان به خط فرح یا شاه کاملاً آشکار بود. گفته شد که در غربت و زندگی در خارج از کشور این تضاد بارزتر شد، به اندازه ای که تا شاه زنده بود بسیاری از نزدیکان و یاران هم اندیشه فرح آفتابی نمی شدند و آنانی هم که به دیدار می آمدند، شاه در عمل نمی پذیرفتشان.

این دلزدگی از سوی شاه چنان بود که به یاد دارم روزی در قاهره خدمت ایشان بودم که فرح وارد شد و گفت رضا (قطبی) سلام رسانده، شاه جوابی نداد. فرح بار دیگر تکرار کرد اما باز هم پاسخی نشنید. برای بار چندم که سلام قطبی را ابلاغ کرد شاه به تندی گفت «گه خورد!» من کمتر شنیده بودم که شاه با چنین لحنی و کلماتی جواب بدهد.

به هر حال، با خروج شاه از عرصه شطرنج زمان، فرح با شخصیت مستقل و صاحب رأی، به عنوان نایب السلطنه رهبری کارها را به دست گرفت. و با امید آن که نغمه مخالفت با جمهوری اسلامی را به شیوه ای دیگر سر دهد یاران دیرینه اش را فراخواند: قطبی، جوادی، دکتر غلامرضا افخمی و ... در حقیقت جمعی از همان افرادی که در ایران سازمان مشاوران او را تشکیل می دادند و به ذهن و عمل او خط می دادند.

من که از دیر باز مخالف اندیشه این جمع بودم و آنان را مردمی بیگانه با فرهنگ ایران و بی اعتقاد و یا سست باور به مذهب می دانستم دیگر دلیلی برای حضور خویش نمی یافتم. در حقیقت با مرگ شاه پیوند محکم من با خاندان پهلوی و فعالیت هایشان پاره شد. به امریکا نزد خانواده ام برگشتم و سیاست را، که هیچگاه به آن دل نبسته بودم، رها کردم و در اندیشه سر و سامان دادن به زندگی شخصی خود افتادم. نخستین دل مشغولی ام تنظیم امور معیشت بود، به ویژه که در طول این مدت از انبان خورده بودم و نزدیک به دویست هزار دلار از ذخیره مصرف کرده بودم. در این زمان پدر زنم، که یکی از ثروتمندان چینی تبعه امریکا است، هم در امریکا تجارت پر رونقی دارد و هم نزد دولت مردان چین از اعتبار و نفوذ کلام بسیاری برخوردار است، پیشنهاد کرد که به یاری او وارد میدان تجارت با کشور چین بشوم. (۱)

مدتی مطالعه کردم و آن را مناسب یافتم و در تهیه مقدمات کار برآمدم. چندین سفر به آن دیار کردم و چند معامله نسبتاً بزرگ را به آخرین مراحل خود رساندم؛ از آن جمله نمایندگی ذغال سنگ، ایجاد شعبه کلوب مدیترانه و غیره.

در این ایام با آن که سیاست را رها کرده و در عمل تماس با خاندان پهلوی و فعالیت هایشان قطع شده بود، ولی از طریق دوستان و بستگان و

۱- ظاهراً منظور نویسنده «جمهوری چین» (تایوان) است.

دید و بازدیدهای خانوادگی که همه به نوعی با آن خاندان در تماس بودند مطالبی را می شنیدم، از آن جمله دانستم که:

در نهم آبان ماه آن سال رضا پهلوی که بیست بهار را پشت سر گذاشته بود براساس قانون اساسی گذشته، که از نظر آن ها هنوز معتبر می نمود، طی تشریفاتی در قاهره خود را پادشاه ایران اعلام کرده بود، تا تخت طاووس را که چند ماه بی تاجدار مانده بود تخت نشینی باشد. هر چند مادر، به عنوان نایب السلطنه، هم چنان مراقب فرزند بود و زمام امور را به دست داشت. همچنین مطلع بودم که اختلاف دیرینه اشرف و فرح بار دیگر و این بار بر سر مسایل مالی و هزینه هایی که باید برای فعال کردن رضا و دم و دستگاہ او پرداخت شود، رخ نموده بود و این که اشرف هم باید سهمی بپردازد. بالاخره اشرف رضایت داده بود که برای شروع کارها پنج میلیون دلار بپردازد. بدین ترتیب آرامش موقت برقرار شده بود، هر چند این دو از نظر شخصیت و نوع بینش آنچنان از یکدیگر متفاوت بودند که حتی اشتراک منافع نیز صمیمیتی را بین آن ها سبب نمی شد. همانگونه که اینجا و آنجا نشان داده شد اشرف، این مهره اصلی کودتای ۲۸ مرداد، بیشتر در خط سنتی دربار عمل می کرد، و به همین سبب نیز بیشتر با تیمسار اویسی و طرح نظامی او برای براندازی حکومت هم خوانی داشت، در حالی که فرح از دیر باز به خیال تغییر روش حکومت و نوکردن این بنای کهن بود. به علاوه مسایل شخصی، از جمله وسایل عشرتی که اشرف برای شاه درست می کرد، نیز میانه این دو را از زمان گذشته تیره کرده بود. البته این اختلاف ها تنها در روش بود نه در بنیان، و از این روی هیچ گاه گلایه ها و دلچرکینی ها تا مرز درگیری ها و اختلافات پایه ای پیش نمی رفت.

به هر حال، قرار شد از این پول مقداری به «رادیو نجات» که از قاهره پخش می شد کمک شود. هم چنین با خبر شدم که فرح ۸۰۰ هزار دلار برای تیمسار اویسی فرستاده تا چرخ های عراده جنگی ادعایی او بچرخد،

و توپخانه فتح ایران او همچنان غرش کند.

با اعلام سلطنت رضا پهلوی، فرح دفتری هم برای او تشکیل داده بود و نصرت الله معینیان، رئیس دفتر سابق شاه را به ریاست دفتر فرزندش برگزیده بود. مشاورانی نیز از یاران خود برای او تعیین کرده بود، تا هر یک مدتی را با او سر کنند و اندیشه او را بارور سازند.

معینیان که نگران دخترش در ایران بود و فکر می کرد پذیرش این سمت جان دخترش را در خطر خواهد انداخت، مدتی تردید کرده بود، اما بالاخره آنرا پذیرفته بود، با این پذیرش فرح دو میلیون دلار در اختیار او گذاشته بود تا خرج فعالیت های دفتر کند. آنگونه که بعدها خود در جریان و در مسیر کارها قرار گرفتم وقتی از آقای معینیان حساب خواستند و سؤال شد که با این دو میلیون دلار چه کرده است، او بدون این که سند و مدرکی ارائه دهد جواب داد که این پولها را در داخل به گروه های مبارزاتی، و از آن جمله به بعضی سران عشایر داده، و مبالغی هم برای جلب همکاری به عناصری در سپاه پاسداران پرداخته است!

همکاری مجدد

از مرگ شاه نزدیک به یک سال گذشته بود که رضا به من تلفن کرد و طی صحبتی گفت «احمد بیا مرا از اینجا نجات بده.» با آن که اعلام سلطنت کرده بود اما او بازی نبود. مادرش به دیده یک بچه در او می نگریست. و دیگران او را نوجوانی می دانستند که تا استقلال راهی دراز در پیش دارد. اما مشکل در آن بود که نه وی دارای آن چنان شخصیت مستقل و نیرومندی بود که بتواند رهبری را به دست گیرد و خود را از زیر سلطه مادر به درآورد و نه کسی را داشت که بتواند در برابر مادر و یارانش ایستاده و او را از آن محیط بیرون آورد. بیشتر کسانی که در آنجا بودند یاران مادرش و حقوق بگیران او بودند. معدودی نیز که با وی بودند یا نوجوانانی هم سن و سال خود او بودند که چون

خود او قدرت عمل مستقل نداشتند، و یا محافظین و افراد و خدمه بودند، که در رأس آنان هم احمد اویسی قرار داشت. اینان هیچ کدام در مرتبه ای نبودند که بتوانند در مقابل فرح سر بردارند.

ظاهراً رضا در من مزایایی می دید که برای حل مشکل خود روی آن ها نمی توانست حساب کند. اولاً فردی از همان خاندان بودم، به ویژه که در سالهای آخر عمر شاه بیشتر مورد توجه و اطمینان او شده بودم. ثانیاً در کلام بی پروا بودم سخن خود را بی ملاحظه کسی بیان می کردم. از آن جمله چندین بار در مقابل مادرش ایستاده و با او مخالفت کرده بودم. به دلیل همین جسارت در گفتار و بی پروایی در سخن بود که رضا در سال ۱۹۸۳ شبی در حال مستی به من گفت: همیشه آرزو می کردم که روزی مثل تو بشوم. نمونه هایی از این بی پروایی را در صفحات پیشین ذکر کردم: پاسخ به سؤال شاه در مورد سادات، گستاخی به علم در نوجوانی در شیراز، درگیری با هویدا، مهدوی، هوشنگ انصاری، تیمسار اویسی و غیره...

آشنایی رضا با من به ایران و ایام کودکی او باز می گشت. ایامی که او به همراه پدر و مادرش به شمال ایران و سفرهای تفریحی می آمد و ما با هم فوتبال بازی می کردیم. و روی شن های ساحل می دویدیم. و با آن که بیش از ده سالی از او بزرگتر بودم، با هم فوتبال دستی بازی می کردیم. و وقتی بزرگتر شد و قدم به مدرسه اختصاصی گذاشت، که در کاخ سلطنتی برایش درست کرده بودند، معلم اقتصاد او شدم. اما این آشنایی در دوران آوارگی و تبعید شاه عمیق شد و به دوستی انجامید. زمانی که چند نفری بیشتر در اطراف شاه نبودند، خیلی از روزها که شاه به دنبال پای بازی می گشت من و رضا و گاهی اردشیر زاهدی همبازی ورق شاه می شدیم. ضمن همین بازی های تفریحی من و رضا چون کودکان با یکدیگر دعوا می کردیم. از جمله ضمن یکی از بازیها او مرتب دست بد می آورد و می باخت، بالاخره عصبانی شد و با من به تندی حرف زد. من

هم جواب او را دادم و کارمشاجرہ لفظی بالا- گرفت و او ورقهایش را روی میز پرتاب کرد که بالا-خره به احترام شاه کوتاه آمدم و ستیز پایان گرفت.

البته این یکی از خصوصیات رضا است که من از بچگی با آن آشنا بودم و در سالهای بعد بیشتر با او بودم با این ویژگی او عمیق تر آشنا شدم. او در هیچ کاری تاب باختن را ندارد. اما نمی خواهد بپذیرد که برای بردن هم باید تلاش کرد. هر بازی باخت دارد، و برندگان نهایی کسانی هستند که از شکست ها می آموزند و با پی گیری و کسب تجربه و تلاش بیشتر بر رقیبان پیشی می گیرند. از جمله در مراکش که فوتبال بازی می کرد تا تیم او گل می خورد عصبانی می شد و داد و بیداد راه می انداخت. البته این عادت را در ایران هم داشت. اما در آنجا ولیعهد بود و هم بازی ها هم ملاحظه او را می کردند، و نمی گذاشتند خاطرش رنجور شود، ولی مراکشی ها دلیلی برای این ملاحظات نمی دیدند و اختلاف می شد. بالاخره هم کار به جایی رسید که به جای بازی دست جمعی او فقط یک نفر را در گل می گذاشت و به دروازه شوت می کرد.

در بازی تنیس هم همین روحیه را دارد. اگر چند دست ببازد راکت را پرت می کند، و به حالت قهر و عصبانیت بازی را ترک می کند. به همین سبب دوستم مرتضی شیرزاد که تنیس باز ماهری بود و معمولاً همبازی رضا بود، مجبور می شد ملاحظه ایشان را بکند و اجازه بدهد که او ببرد تا از شر خشم و قهر کردن او در امان باشد.

به هر حال بر گردیم به اصل مسئله و تلفن رضا و آن درخواست که صفحه ای دیگر در کتاب زندگیم گشود و مرا به ماجرای سیاسی جدیدی کشانید و بار دیگر دست تقدیر مرا از حاشیه امور و خلوت زندگی شخصی به میانه میدان سیاست و شلوغ بازی های آن راند.

بعد از تلفن رضا بر آن شدم که سفرم را به مصر برای شرکت در مراسم سالگرد شاه، که ۲۶ جولای بود، مدتی جلو بیاورم تا فرصتی

برای دیدن رضا و شنیدن حرف ها و نظراتش باشد. بدین ترتیب، در بیستم جولای به سوی مصر حرکت کردم. پیش از سفر و در سر راه به دیدار دکتر ولیان که در شهر واشنگتن زندگی می کرد رفتم و جریان تلفن رضا و امکان همکاری با او را با وی در میان گذاشتم. اما برعکس انتظار، به جای تشویق به رفتن بنای نصیحت را گذاشت که وقتم را بیهوده با این خاندان تلف نکنم، و از بی فایده بودن خدمت به آنان سخن ها گفت. حقیقت آن که من از این نصایح و آیه های یأس که برایم خواند دلگیر شدم. به خصوص که به خاطر داشتم وقتی در قاهره به دیدن شاه آمده بود چه اندازه سعی کرده بودم همه جا، به خصوص نزد شاه، از او تعریف کنم. حتی زمانی که قرار شده بود برای مذاکراتی از طرف شاه نزد تیمسار اویسی بروم، و شاه از من خواسته بود به اویسی بگویم که ولیان از جانب او آمده است و پیش خود حرف نمی زند، ضمن تماس با اویسی و دادن پیام شاه فرصت را غنیمت شمردم و برای جلب اعتماد اویسی نسبت به او تعریف های زیادی از او کرده بودم. لذا فکر می کردم این آیه های یأس، و سنگ انداختن در راهی که می خواستم بروم، پاداش مناسبی برای آن کمک ها نبود. گو این که بعدها احساس کردم که شاید حق با ولیان بوده و آن مرحوم بیشتر و قبل از من به تجربه بیهودگی خدمت به خانواده پهلوی رسیده بود.

باری مرغ آتشین که در قاهره بال فرو بست یک راست به قصر قبه که جایگاه خانواده پهلوی بود رفتم. رضا به گرمی پذیرایم شد و همین که خلوتی دست داد از آنچه کرده بود و آنچه در نظر داشت کند به تفصیل سخن گفت. و گفت که قصد دارد از مصر بیرون برود و فعالیت های سیاسی مستقل خود را در مراکش آغاز کند و بدین منظور از طریق ملک حسین پادشاه مراکش با ملک خالد و یارانش تماس گرفته است و به بهانه حج با معینیان و امیر متقی و دکتر وکیل و اصلاان افشار به دیدار مقامات سعودی رفته است. و افزود که سعودی ها دو میلیون

دلار نقد به او داده اند و وعده کرده اند که پنج میلیون دلار دیگر هم به زودی از طریق ملک حسن به او خواهند داد. و هم چنین گفت قول پرداخت پانزده میلیون دلار هم در مرحله سوم به او داده شده است.

وقتی رضا اسم همراهانش را در سفر عربستان گفت به تأمل پرداختم، چون اصلان افشار و دکتر افشار و دکتر وکیل را که از قدیمی های وزارت خارجه بودند می شناختم و می دانستم که آن سه را همراه برده تا سعودیها جدیش بگیرند و او را جوانی بدون پشتوانه حمایتی رجال قدیم ندانند. اصلان افشار مدتی سفیر ایران در آلمان بود و بعد از افتضاح و برکناری قریب، و در اواخر کار، پست ریاست تشریفات دربار را داشت و از یاران صمیمی اردشیر زاهدی بود و در معیت شاه به مراکش آمده بود. دکتر وکیل هم مردی بود موقر که مدتها سفیر ایران در سازمان ملل متحد بود و پیش از انقلاب سمت سفیر ایران در واتیکان را بر عهده داشت.

باری، پس از آن که شاهزاده جریان دریافت پول از سعودیها را تعریف کرد، افزود که از معینان خواسته که گروهی را برای فعالیت سیاسی او انتخاب کند تا پس از رفتن به مراکش به طور فعال وارد عمل شوند و از من خواست که به او ببینم و مسئولیت امور مالی این جریان و امور شخصی او را بر عهده بگیرم. به او گفتم بگذار قبل از پذیرش هر امری مطلبی را بدون رودربایستی با تو در میان بگذارم. گفتم: «من غیر از خدا هیچ رئیسی ندارم، کاری هم به شاهی تو ندارم، و حاضرم مثل یک برادر در کنارت باشم. تا روزی که راه خدا را بروی مثل یک برادر با تو خواهم بود، و روزی هم که راه او را بروی علیه تو می جنگم». با شنیدن این حرف اشک در چشمانش حلقه زد، و آن اشک بذر روابط آینده مان را آبیاری کرد.

چند روز بعد مراسم شب سال شاه بود. اعضاء خانواده و دوستان یکایک از نقاط مختلف جهان به قاهره می آمدند. جالب این که همان

زمان غلامرضا پهلوی از لندن پیغام داد که چون پول تهیه بلیط و مخارج سفر را ندارد نمی تواند در شب سال مرگ برادرش شرکت کند که البته همه می دانستند این یک بهانه بود و نشان دیگری از خست او که مشهور خاص و عام بود، والا با زندگی مرفه و پولهای فراوانی که داشت این هزینه ها به حساب نمی آمد. به همین سبب هم بر خلاف انتظار وی، فرح و اشرف برای او پولی نفرستادند، و او هم در مراسم شرکت نکرد.

گروه سیاسی

با پایان گرفتن مراسم، رضا از من خواست که به فرانسه و به دیدار معینان بروم تا او مرا بیشتر در کار گروهی که تشکیل داده بود بگذارد. در پاریس به دیدار معینان رفتم و او به تفصیل از گروه و افرادش برایم گفت. دانستم که افراد این گروه عبارتند از: هلاکو رامبد، رضا قاسمی، فضل الله صدر، تیمسار عظیمی، تیمسار کاظمی، امیر طاهری و دکتر غلام کاظمیان، که برای هر یک از آن ها چهار هزار دلار حقوق، و چهار هزار دلار هزینه در ماه تعیین شده بود، و براساس طرحی که ریخته بودند هر یک از این افراد حوزه فعالیت معینی داشتند. پاره ای از این افراد را دورادور می شناختم و با مابقی هم در طول کار بیشتر آشنا شدم. در اینجا به میدان عمل هر یک از این افراد و معرفی بعضی که تنها در این ماجرا همکاری داشتند خواهم پرداخت و معرفی آن هایی را که سالهای بیشتری با رضا همکاری کردند به قسمت های دیگر این نوشتار موکول خواهم کرد.

حوزه عمل دکتر کاظمیان را امریکا تعیین کرده بود. وی سالها در امریکا خدمت کرده بود و از جمله سرپرستی اموردانشجویان را در آن سفارتخانه بر عهده داشته، و حتی در سالهای آخر حکومت شاه از نظر اداری ارتقاء یافته و با رتبه سفیر در همان سمت عمل کرده بود. سالها کار در کنار اردشیر زاهدی و شرکت در برگزاری مجالس آنچنانی در

سفارت ایران در امریکا، که هنوز خاطره پذیرایی های شایان آن در خاطره رجال شهر واشنگتن است، وی را با بسیاری از مقامات امریکایی آشنا کرده بود. به علت همین شناختش از امریکا با رضا، که دو سالی در آنجا درس خوانده بود و پس از آن هم مرتب به آنجا سفر می کرد، خیلی نزدیک شده بود، عضویتش در این گروه نیز به توصیه خود رضا بود.

رضا قاسمی را از زمانی که کارمند پدرم در زمان سفارت ایتالیا بود می شناختم. سالها بعد که خلعتبری وزیر امور خارجه شد او را به ریاست اداره ای که مسئول امور خلیج فارس بود برگزید، و پس از آن هم سفیر ایران در کویت شد. آن مسئولیت و مقام سفارت، وی را با منطقه خلیج فارس بسیار آشنا کرده بود. به همین سبب معینیان، که با وی دوستی دیرینه داشت، مسئولیت منطقه خلیج فارس را به وی محول کرده بود. وی فردی فعال و مردم دار بود که با پایان گرفتن کار گروه و سکونت در انگلستان کانون ایرانیان را در آن دیار شکل داد و به دبیری آن برگزیده شد.

فضل الله صدر عضو دیگر این گروه بود، دکتر جراحی که یک دوره از کهک قم به وکالت مجلس انتخاب شده بود. سخنان نسبتاً خوبی بود که برای خوش آمد اربابش گاهی را به کوهی می نمود. وی از پان ایرانیست های قدیم بود که در جریان جدایی بحرین از ایران از آن جمع جدا شده بود، زیرا پزشکپور و تجدد و عاملی، از سران پان ایرانیست ها که در آن موقع نماینده مجلس بودند با این جدایی مخالف بودند و او تنها فردی بود از این جمع که به این جدایی که مورد نظر انگلیسی ها بود، و شاه و اردشیر زاهدی وزیر خارجه وقت آن را حمایت می کردند رأی داده بود. به پاس این عمل هم تنها فردی بود از آن جمع که در دوره بعد بار دیگر به مجلس راه یافته بود. و این بار اگر «حزب پان ایرانیست» در مجلس نقش حزب سوم را در برابر دو حزب حاکم، «مردم» و «ایران نوین» نمی توانست اجرا کند، او با «حزب ایرانیان» که پس از آن جدایی

ایجاد کرده بود تنها و کیل مجلسی شد که از جانب دو حزب اصلی به مجلس راه نیافته بود. به هر حال، وی که ظاهراً به انگلستان علاقمند بود و در همان کشور هم رحل اقامت افکنده بود، مسئولیت عملیات سلطنت طلبان آن کشور را هم بر عهده گرفته بود.

دو تیمسار هم کارهای نظامی گروه را بر عهده گرفتند: یکی تیمسار عظیمی که سالها وزیر جنگ بود و بسیار هم مورد احترام رضا بود. وی به زودی از این جمع کناره گرفت و تا بدانجا که مدارک من نشان می دهد حقوقی نیز دریافت نکرد. و دیگری تیمسار کاظمی که ظاهراً تمام عمرش را دور از میدان عمل و در ستاد خدمت کرده بود. افسر بسیار ترسویی که وقتی در پاریس با هم قدم می زدیم مرتب مسیر خود را عوض می کرد، و نگران بود که کسی نداند ما کجا هستیم و یا اصلاً بدانند با من است، و همیشه فکر می کرد تمام نیروها برای ترور او بسیج شده اند.

و بالاخره امیر طاهری که مسئولیت امور تبلیغاتی گروه را بر عهده داشت و امید می رفت با روابطی که با برخی از مطبوعات غرب دارد تبلیغات وسیعی را به نفع سلطنت به راه بیندازد. و البته چنین نشد و این ادعا طبل تو خالی بود و بالاخره هلاکو رامبد که مسئول قسمت فرانسه بود و بعدها به ریاست گروه رسید، و در قسمت های دیگر درباره او بیشتر سخن خواهم گفت.

از پاریس که به قاهره بازگشتم متوجه شدم که رضا از خیال رفتن به مراکش دست برداشته است. علت را جویا شدم گفت: مادرم می گوید اگر از مصر بروم سادات ناراحت خواهد شد. پرسیدم خودت با سادات صحبت کرده ای؟ گفت: نه. گفتم: بهتر است مطلب را با او در میان بگذاری تا همه چیز روشن شود.

او به دیدار سادات رفت و بر خلاف گفته مادرش سادات از رفتن او استقبال کرد. و شاید همین امر جان او را نجات داد و الا چه بسا که او

نیز به همراه سادات کشته می شد. پس از موافقت سادات با ملک حسن صحبت کرد و او با کمال محبت او را پذیرا شد. بدین ترتیب، در اواسط ماه اوت ۱۹۸۱ که مادرش در اردن بود بار سفر بستیم و دونفری عازم مراکش و دیدار با سرنوشت جدیدمان شدیم.

مهمان نوازی را ملک حسن به نهایت رسانید. ما را به قصر خود برد و نهایت اکرام را کرد. چون رضا خواست مسکنی جدا داشته باشد، در محله «تامارا» خانه ای که پای در آب دریا می شست و موسیقی امواج فضای آن را پر می کرد در اختیار او گذاشت، و رئیس سازمان امنیت خود را، موظف کرد که هر هفته گزارشی از حال رضا به او بدهد. دیدارها هم چنان ادامه داشت و میهمانی و مهربانی، و رضا او را «عموجان» صدا می کرد؛ عمویی که از پدر به او مهربان تر بود.

دو سه ماه بعد، به توصیه احمد اویسی، رضا خانه ای در شهر رباط خرید تا استقلال خود را داشته باشد. و تا خانه آماده شود و تزئینات درون خانه مطابق میل او صورت گیرد یک سالی به طول انجامید. و پس از آن به محل جدید که نیم میلیون دلار خریده بود رخت کشید.

در همان ماه اول اقامت در مراکش، با رضا سفری به امریکا داشتیم تا رضا با هوشنگ انصاری ملاقات کند و از او برنامه ای برای مبارزات سیاسیش بخواهد. البته آنچه به انصاری اعتبار می بخشید فعالیت سیاسی او نبود بلکه هوشمندی، ارتباطات وسیع او با مقامات امریکایی و ثروت فراوانی بود که او داشت، ثروتی که او را نه تنها از ثروتمندترین ایرانیان بلکه یکی از ثروتمندان جهان کرده بود. ضمن آن که از قدیم نیز روابطی وسیع و محکم با مقامات امریکایی داشت. رضا همچون پدرش و دیگر اعضاء خانواده به جلب حمایت و همکاری او دیده دوخته بود. اما انصاری که خیلی پیش از این ها تصمیم خود را گرفته بود و متوجه شده بود که امید چندانی به بازگشت به ایران نیست و باید زندگی رادر اینجا ساخت چندان روی مساعدی نشان نمی داد. وی که مرد خود ساخته ای

بود و با تیز هوشی فوق العاده نگذاشته بود چون هویدا و دیگران به دام بیفتد، این بار نیز متوجه واهی بودن خیالات و عدم موفقیت برنامه ها شده بود. و از آنجا که مرد عمل و واقعیت بود تا حرف و رویا به سرعت خود را با محیط جدید تطابق داده بود و بیهوده خود را با رویای بازگشت سرگرم نمی داشت. ایران بخشی از زندگی او بود که پشت سر گذاشته بود، هر چند هنوز با دقت فعالیت تمام گروه ها را دنبال می کرد و مثل افرادی چون آموزگار، که به طور کلی گم و گور شده بودند، نبود. ولی چون آن ها را بی فایده می دید روی هیچ یک از برنامه ها سرمایه گذاری نمی کرد و نیرویش را صرف تطابق با محیط جدید می کرد. مردی استوار که مصمم بود در جامعه جدید نیز موفق باشد. به همین سبب نیز چند سال پس از این روزها که به دیدارش رفتم در اطاق عکس های او با رجال جهان و به ویژه با رجال امریکا در قاب های گران قیمت روی میز و دیوارها در شکل زیبایی قرار داشت.

عکس هایی با ویلی برانت، راکفلر، کیسینجر و با رئیس جمهور پاکستان، اما حتی یک عکس به همراه شاه یا کابینه ای که او سالها در آن عضو بود به چشم نمی خورد. شاید نمی خواست خاطر امریکاییان را که از ایران و ایرانی خشمگین بودند بیازارد.

در بازگشت از سفر به مراکش، انورسادات را در مصر ترور کردند و رضا به سرعت برای تشییع جنازه به سوی قاهره حرکت کرد. پس از برگزاری مراسم به مراکش بازگشت و سپس برای شرکت در اولین جلسه گروه سیاسی به سوی سوئیس رفتیم. اواخر اکتبر یا اوایل نوامبر بود. زمانی که برگ درختان رنگ می گیرد و باد ملایمی از کوهسار آلپ می وزد و سوییس را بهشتی دیگر می کند. تمام اعضاء گروه به جز امیر طاهری از کشورهای مختلف به سوییس آمده بودند تا موجودی را حیات بخشند که حکم مرگش را نیز در همان جلسه امضاء کردند.

چند روز بحث و گفتگو و خطابه های آتشین و ابراز احساسات، شعارهایی تهی که به راحتی می دیدی که در پس این همه درد آتشی نیست. بیان دو خاطره از آن روزها شاید پرتوی به ذهن خواننده بیفکند و جو حاکم بر آن جمع را تا حدودی نشان دهد:

یکی از این خاطرات مربوط است به فضل الله صدر. وی که ناطق نسبتاً خوبی بود در یکی از این جلسات با سخنانی گرم و آتشین چنان از شاه و میهن گفت که همه را به هیجان آورد. در بخشی از سخنانش گفت: چه فرمان یزدان چه فرمان شاه، و سپس داد سخن داد که هر کس از شاه (رضا پهلوی) برای خدماتی که می بایست همه با جان و دل انجام دهند پول طلب کند خائن است. و عجیباً وقتی که جلسه تمام شد و من و رضا در گوشه ای ایستاده بودیم به رضا نزدیک شد و گفت: قربان این چهار هزار دلار حقوقی که در ماه تعیین کرده اید کم است، دستور فرمائید مقداری بر مستمری ما چاکران بیفزایند.

خاطره دیگر از تیمسار کاظمی است که روزی به تعجیل نزد من آمد و گفت اعلیحضرت (رضا پهلوی) فرموده اند برای طرحی مهم و سّری بیست هزار دلار در اختیار ایشان بگذارم. پاسخی ندادم تا از رضا کسب تکلیف کنم. مطلب را با شاهزاده در میان گذاشتم. به خنده افتاد و گفت او آمده بود و بیست هزار دلار از من برای کمک به زندگی شخصی اش می خواست که من قبول نکردم، والا طرحی در کار نیست.

پس از این جلسه دیری نکشید که رئیس و سرپرست گروه یعنی معینان کار را بی حاصل یافت و جمع را ترک کرد و به دنبال زندگی خویش و برنامه هایی که با دوستش امیر متقی داشت رفت. اجازه بدهید داستان این جلسه را با معرفی رئیس گروه یعنی معینان به پایان ببرم. معینان مردی است پرکار و بدخلق و در خود که حوصله مجلس درباری و بزم های آنچنانی را ندارد. به همین سبب هم با آن که سالها رئیس دفتر شاه بود بیش از یکی دو بار او را در مجالس ندیدم. می گفتند

او از صبح زود بر سر کارش می آمد و تا نیمه شب در دفتر کارش می ماند و برای تفریح هم دست زن و بچه هایش را می گرفت و می رفت در جاده شاه عبدالعظیم و چند ساعتی ساکت در ماشین می نشست و سبزیکاری ها را تماشا می کرد. ترقی خود را مدیون مبارزاتش با دکتر مصدق می دانست. در زمانی که سردبیری روزنامه آتش را که متعلق به میراشرافی بود، داشت و در آن سخت به مصدق می تاخت.

پس از کودتای ۲۸ مرداد به پاس خدماتش، سپهبد زاهدی حکم معاونت اداره تبلیغات و انتشارات را به نام او صادر کرد. اما وقتی او به آن اداره مراجعه کرد، بزرگمهر که رئیس اداره بود از این که سپهبد زاهدی برای او که خود را یکی از ارکان کودتا می دانست تعیین تکلیف کرده بود ناراحت شد و معینان را نپذیرفت. او هم ناگزیر دوباره به زاهدی مراجعه کرد، و زاهدی از این تمرد بزرگمهر چنان عصبانی شد که دستور داد سربازانش بزرگمهر را دستگیر کنند. به هر حال با وساطت آشنایان، بزرگمهر آزاد شد و فهمید که قدرت در کجاست و معینان را پذیرا شد. با آن که بزرگمهر او را معاونی بیکاره کرده بود و در تمام روز هیچ کاری را به او ارجاع نمی داد، اما او هر روز اول وقت اداری سر کارش می آمد و تا آخر وقت از پشت میزش تکان نمی خورد.

با رفتن بزرگمهر از آن اداره معینان فعال شد و پس از مدتی به مدیریت کل آن اداره ارتقاء یافت و با پشتکار و تلاش فراوان آن اداره را که تنها فعالیتش رادیو و خبرگزاری پارس بود سر و سامانی داد. علم که نخست وزیر شد وی را به وزارت راه برگزید و پس از آن مجدداً به اداره تبلیغات که این موقع وزارت اطلاعات شده بود برگشت، تا آن که بالاخره بعد از کناره گیری هیراد از ریاست دفتر مخصوص او را به دربار آوردند و رئیس دفتر مخصوص شاه شد.

اگر افراد اولین گروه به ظاهر متشکل که در اطراف رضا بودند در همان اولین قدمها ضعف و عدم کفایت خود را نشان دادند، برعکس در

این ایام وضع مالی رفته رفته رو به رشد و رونق داشت. زیرا از دو میلیون دلاری که سعودیها به خود رضا داده بودند از طریق آقای کتیه، Cottieh، یکی از وکلای این خانواده که یک فرد سوییسی است، طی دو فقره نهصد و دوست هزار دلاری جمعاً یک میلیون و صد هزار دلار در اختیارش گذاشته شد. هم چنین در ماه نوامبر نیز همانگونه که سعودیها قول داده بودند ۵ میلیون دلار دیگر از طریق ملک حسن برای رضا فرستادند که ملک حسن پس از کسر نیم میلیون دلار پول خانه ای که رضا خریده بود، ۵/۴ میلیون دلار بقیه را برای کتیه و کیل یاد شده فرستاد به علاوه نیم میلیون دلار از باقیمانده پولی که از قبل در دست او بود، و او هم به نوبه خود این پول را نیز مثل پول های قبلی به حساب شرکت های رضا پهلوی که در کنترل من بود حواله کرد. بدین ترتیب، شش میلیون و یکصد هزار دلار پرداختی سعودی ها سرمایه اولیه ای شد که رضا خواست با آن پول برای او به کار تجارت پردازم، در آغاز امر از او پرسیدم آیا یقین دارد که پولی را که سعودیها داده اند می تواند صرف امور تجاری و شخصی خود کند؛ گفت ملک حسن گفته است که سعودیها این پول را داده اند که هرگونه که خودم می خواهم آن را خرج کنم.

بدین ترتیب بود که با این پول وارد فعالیت های اقتصادی شدیم. به معاملات ارز پرداختم، و یک بانک و یک شرکت نفت برای او تأسیس کردم که برای چند سالی به خواست خداوند بازده بسیار بالایی داشت. شرح این شرکتها و نحوه عملکرد آن ها و کلیه مخارجی که از این پول شد در بخش امور مالی خواهد آمد.

به هر حال از این پول و منافع حاصله از آن، و حدود ده میلیون دلار دیگری که پس از آن توسط رضا و به تدریج در اختیارم گذاشته شد، هزینه زندگی شخصی، مستمری کارمندان و خدمه و محافظین، و پولهایی را که گاه به افرادی حواله می داد می پرداختم. ضمن آن که تا

سال ۱۹۸۵ که حساب سیاسی از حساب شخصی جدا نشده بود، پرداخت بیشتر هزینه های فعالیت های سیاسی نیز بر عهده من بود. یکی از ارقام این گونه هزینه ها وجهی بود که برای چند ماهی به «رادیو نجات ایران» می پرداختم. این رادیو که مرکز پخش آن در قاهره بود خود داستانی مفصل دارد که به اختصار به آن می پردازم:

نخست قرار بود که فرح از پنج میلیون دلاری که از اشرف گرفته بود بیشتر هزینه آن را تأمین کند، که به دلایلی که نمی دانم چنین نکرد. بعد قرار شد رضا ماهی صد هزار دلار از طریق کامبیز آتابای که مسئولیت آن را داشت به رادیو بدهد. پیش از ادامه ماجرا اجازه دهید کمی در مورد کامبیز آتابای که خود ماجرای شنیدنی دارد بگویم: او فرزند فتح الله آتابای میر آخور شاه و معاون وزارت دربار بود که خود بعدها با پیر شدن پدر مسئول قسمت ماشین های دربار شد، ولی معروف بود که برای شاه دلالی محبت هم می کند به همین سبب فرح از او خوشش نمی آمد، به طوری که زمان خروج از ایران چون فرح شنید او نیز جزو همراهان است سخت برآشفته و گفت: «باز هم که این پسره دارد می آید.» به همین جهت به جای آن که در معیت شاه سوار هواپیما شود، سوار هواپیمای باری که وسایل آن ها را حمل می کرد شد. اما با مرگ شاه کامبیز کم کم خود را به فرح نزدیک کرد. و از آنجا که جوان کارایی است و استعداد نوکری در خون او است، و به خوبی می داند چگونه رضایت ارباب خود را کسب کند، به زودی توانست خود را جای کند و مسئول امور رادیو از جانب خاندان پهلوی شود. پس از فعال شدن شخص رضا و عزیمتش به مراکش، فرح قاهره را ترک کرد و به دنبال زندگی شخصی خود رفت. کامبیز آتابای نیز با او رفت، و با کمال شگفتی چنان خود را عزیز فرح کرد که فرح امور مالی خود را در امریکا به دست او سپرد. وی که امروزه ثروت فراوانی دارد به همراه پدر پیرش خدمت فرح را می کند، ولی چندان غم مادر پیرش را ندارد. در حالیکه

مادر او زنی است ادیب و فاضل و در شهر واشنگتن زندگی می کند از نظر مالی وضع خوبی ندارد.

به هر حال، چند ماهی از جانب رضا به این رادیو پول می دادم تا آن که از فعالیت رادیو و نحوه خرج پول نزد رضا شکایت شد، و امیر طاهری مأمور بررسی گردید و گزارشی داد که پولها حیف و میل می شود و کمک به آن بی فایده است. بدین ترتیب کمک شاهزاده به آن قطع شد. اما این رادیو بودجه ای مستقل از این کمک هم داشت، و ظاهراً سازمان «سیا» خرج آن را تأمین می کرد. از جمله دکتر امینی از بودجه ماهیانه یکصد و هشتاد هزار دلاری که سازمان «سیا» برای فعالیت های «جبهه نجات» در اختیارش گذاشته بود ماهیانه بیست هزار دلار به این رادیو می پرداخت. ولی پس از مدتی، دکتر محمودی سرپرست رادیو، که در ایران هم معاون سازمان رادیو و تلویزیون بود، بر آن شد که سهم رادیو را مستقیماً از «سیا» بگیرد و خود را از حیطه امر و نهی امینی بیرون بکشد، که موفق هم شد. ولی پس از آن که دکتر منوچهر گنجی از سال ۱۹۸۵ به جای امینی از سوی «سیا» تعیین شد بر آن شد، که محمودی و رادیو را به زیر لوای خود درآورد. و چون محمودی به این فرماندهی سر نمی نهاد روابطشان شکرآب شد، و محمودی که توان مقابله با گنجی را نداشت قاهره را ترک کرد و به غرب امریکا آمد و دنبال زندگی شخصی خود را گرفت.

مبارزات سلطنت طلبان

و اما خارج از حلقه کوچک اطرافیان رضا، در نقاط مختلف جهان فعالیت هایی زیر عنوان سلطنت طلبی و نجات ایران انجام می شد، که اکثر اوقات رضا حتی در جریان آن فعالیت ها نبود. اما به هر حال هر جا سخن از براندازی جمهوری اسلامی و بازگشت سلطنت بود مشروعیت آن به وی باز می گشت. بودجه این فعالیت ها نیز عموماً از جانب سازمان

«سیا»، اشرف، و یا کشورهای عربی تأمین می گردید، که از میان کشورهای عربی در حقیقت عراق و تا حدودی سعودی ها تأمین کنندگان اصلی این بودجه ها بودند.

در میان این فعالیت ها دو مجموعه شاخص بودند و در حقیقت محورهای حرکت را در دست داشتند، که بینش و عملکرد آن ها به مقدار زیادی از یکدیگر متمایز بود. یکی از آن دو، محور تیمسار اویسی بود و دیگری محور دکتر امینی. اولی بنابر خصلت خود بیشتر به دنبال فعالیت های نظامی بود، و بیشترین کمک ها را از خاندان پهلوی می گرفت، و همانگونه که پیشتر گفته شد اشرف روی آن حساب می کرد و می خواست از عرب ها برای او پول بگیرد. یک بار هم در سال ۱۹۸۰ راند که قبلاً سفیر ایران در عربستان سعودی بود با خواهش من برای گرفتن کمک با سعودی ها تماس گرفت، و معاون سازمان امنیت سعودی ها نیز برای بررسی شرایط در پاریس با اویسی ملاقات کرد. اما این دیدار او را نسبت به کارایی و لیاقت اویسی مشکوک کرد و کمکی فرستاده نشد. از جمله دلایلی که معاون سازمان امنیت سعودی را نسبت به کار اویسی ناامید کرد. درخواست مالی اویسی بود. اویسی که در نظر داشته بود تقاضای سیصد میلیون دلار کمک کند اشتباهی از رقم سه میلیون دلار سخن گفته بود، که خود رقم به فرستاده سعودی نشان داده بود که عملیات گسترده نظامی که وی از آن صحبت می کند بی اساس است.

به هر حال، همانگونه که مطلع هستید وی با تیمسار آریانا، که «ارتش آزادیبخش ایران» را داشت و افراد این ارتش ناوچه ایران را طی عملیاتی از اسپانیا روده بودند، و ظاهراً زمانی هم تا مرز اجرای ورود ارتش «آزادیبخش» به ایران از مرز ترکیه پیش رفته بودند، به توافق موقت رسید. اما آنگونه که شایع است شب پس از توافق همسر تیمسار آریانا نظر وی را عوض کرد و صبح فردا توافق بر هم خورد.

به هر حال با حمایت گسترده ای که عراق از مخالفین جمهوری اسلامی می کرد، و امثال اویسی و کار نظامی شان هم با روحیه صدام حسین هماهنگی داشت. اویسی از اوایل بهار ۱۳۵۹ کاملاً به آغوش عراق رفت و رادیویی هم به سرپرستی تورج فرازمنند در آنجا دایر کرد. هر چند این رابطه چند ماه پس از حمله عراق به ایران بر هم خورد، زیرا عراق از اویسی می خواست که به بخشی از خاک ایران که گرفته بود برود و دولت مستقل اعلام کند، اما اویسی با تمام حمایتش از عراق جرأت این کار را نداشت، و صدام که او را ترسو و بی عمل دید از او روی گردانید.

از فعالین دیگر در امور نظامی از سپهبد سعید رضوانی می توان نام برد. وی دوست تیمسار اویسی بود و از طریق او به مراکش می آمد و ظاهراً معاون تیمسار آریانا در تشکیل «ارتش آزادیبخش ایران» بود. اما نقش اصلی او ارتباط با اسرائیل بود. در همین رابطه نیز در این ایام مرتباً به مراکش می آمد و قرار بود که مقداری پول توسط خانواده پهلوی در اختیار او گذاشته شود، و آنان این پول را از ثروت خود به او بدهند یا از طریق دولت های حامی خودشان تهیه کنند، و سپهبد رضوانی با این پول از اسرائیلی ها اسلحه، مشاور و طرح بخرد، که من در جزئیات کار قرار نداشتیم. اما جالب آن بود که اسرائیلی ها تنها کشور دوستی بودند که به جای کمک به خاندان پهلوی از آن ها پول هم می خواستند و حتی در این شرایط و به هنگام دربه دردی خانواده پهلوی باز هم یک قران مفتی به کسی نمی دادند. از سوی دیگر خاندان پهلوی و رضا هم اهل این مخارج نبودند و حاضر نبودند ثروت خود را در راه کسب قدرت صرف کنند. لذا پس از مدتی رضوانی ناامید شده و فعالیت هایش را بی ثمر یافت و ظاهراً متوجه شد که به رضا و فعالیتش در این زمینه امیدی نیست.

محور دیگر فعالیت که سلطنت طلبان با آن در رابطه بودند جبهه نجات به رهبری دکتر امینی بود که بودجه مشخص و مستقلی از سازمان

«سیا» داشت. جبهه نجات که در اول می خواست دربرگیرنده کلیه نیروها باشد کم کم با عدم استقبال نیروهای دیگر و فعالیت شهریار آهی، که بعد به آن خواهم پرداخت، بیشتر و بیشتر به سوی سلطنت طلبان روی آورد. به هر حال برعکس تیمسار اویسی که به طرح های نظامی می اندیشید، کار سیاسی بخش اصلی فعالیت جبهه نجات را تشکیل می داد. روزنامه ایران و جهان را به سرپرستی شاهین فاطمی منتشر می کردند. و رادیو جبهه نجات را که شرحش آمد در اختیار داشتند و چون فعالیت آنان با نوع فعالیت های دکتر شاهپور بختیار، که مدعی مشروطه سلطنتی بود هم خوانی داشت لذا بختیار هم بیشترین مراد و درگیری را با این مجموعه تا جمع اویسی داشت.

دربار کوچک رضا

از آنسوی، رضا پهلوی، هم چون پدرش دربار خود را داشت. درباری کوچک مرکب از یاران نزدیک و هم پیمان های مجالس خصوصی او. افرادی که زندگی خصوصی خود را در کنار آنان می گذرانید. این حلقه کوچک عبارت بودند از: رئیس دفتر او که چندین بار عوض شد. سرهنگ احمد اویسی که از کودکی او را بزرگ کرده بود و سرپرستی انتظامات و امنیت را بر عهده داشت. وی علاوه بر سمت رسمی، دوست شخصی و یار بزم و پایه مجالس شبانه او هم بود و به طور کلی در شخص رضا نفوذ بسیار داشت و شاید بتوان گفت که از بانفوذترین افراد این حلقه کوچک و مؤثرترین فرد در تصمیم گیری رضا و عملکردهای سیاسی و اجتماعی و شخصی او بود. شهریار آهی که به عنوان مشاور در همین ایام به این جمع پیوست و با همان خصوصیات اویسی به زودی رقیب اصلی او شد. شاهپوریان که مسئولیت امور اداری دفتر را بر عهده داشت. منشی مخصوص، که سالها خانم شکیب بود. و بالاخره مسعود معاون که کارهای شخصی رضا و اداره امور داخلی خانه

را سرپرستی می کرد. وی که دوست دیرین و هم کلاسی رضا بود در مسائل سیاسی و گرداندن امور دخالتی نمی کرد جز آن که در حد یک دوست نزدیک و یار مجالس خصوصی به مناسبت، نسبت به امور اظهار نظر می کرد. و بالاخره خود من که امور مالی را بر عهده داشتم و چند سال اول در امور سیاسی نیز فعال بودم. شرایط خارج از کشور نفوذ یاران خصوصی رضا را بسیار گسترده کرده بود. زیرا از سویی نیروهای فعال مدعی سلطنت، مستقل از او به حیات خود ادامه می دادند و رابطه او با آن گروه ها بر پایه مشروعیت وراثت او برای سلطنت استوار بود تا وابستگی مادی و عینی و از سوی دیگر خود او بیشتر به فکر گذران زندگی شخصی اش بود تا فعالیت های سیاسی .

به این ترتیب حمایت رضا از این یا آن گروه بیش از آن که به کارآیی گروه ها بستگی داشته باشد به نظر یاران مجالس خصوصی رضا بستگی داشت و همین واقعیت سبب می شد که بر خلاف زمان شاه این گونه افراد در تعیین سیاست نقش مؤثری داشته باشند.

دعوی قدرت و تفاوت بینش تیمسار اویسی و دکتر امینی در حلقه کوچک اطرافیان رضا هم راه یافت و به تدریج شدت گرفت. احمد اویسی سعی می کرد جای پای برادرش تیمسار اویسی را نزد رضا محکم کند و مرتب می خواست که برای او پول بیشتری حواله کنم. اما من که به دلایلی که قبلاً گفتم از تیمسار خوشم نمی آمد و کارهای او را بی حاصل می دانستم، تا حد امکان مانع ارسال پول می شدم. لذا اویسی بر آن شد که شهریار آهی، خواهر زاده

دکتر هوشنگ رام را که نزد تیمسار کار می کرد و امور مالی او را به دست داشت به دفتر رضا بیاورد. با این امید که وی بانفوذ کلام و استعدادی که در توطئه کردن و نقشه کشیدن دارد بتواند هر چه بیشتر نظر رضا را به تیمسار جلب کند.

پیش از ادامه مطلب، از آن روی که آهی نقش مهمی در کل جریان خواهد داشت، بهتر است مختصری او را معرفی کنم. وی خواهرزاده دکتر هوشنگ رام مدیر عامل سابق بانک عمران است که سالها در امریکا درس خوانده است و با آن که ظاهراً یک لیسانس بیشتر ندارد مرتب می گوید: «ما که دکترا از ام.آی. تی یا هاروارد داریم...». یک سال پیش از انقلاب به ایران برگشت و بلافاصله به سمت معاون بانک عمران، که دایی اش مدیر عامل آن بود، منصوب گردید. وی فردی بسیار زیرک و خوش برخورد و خوش گفتار است و به خوبی می داند چگونه خود را نزد صاحبان قدرت جای کند. علاوه بر اینها به دلایل دیگری هم اعتماد رضا را بسیار جلب کرده و بر او نفوذ وسیعی دارد. از آن جمله مباحث سیاسی را به زبان ساده و عامه پسند مطرح می کند، ضمن آن که این مطلب کم عمق را چنان در قالب کلمات دهن پرکن و فریبنده می ریزد که شنونده را در لحظات اولیه مسحور می کند. واز آنجا که رضا از سویی حوصله مطالعه کتاب و حتی جزوات سیاسی و یا شنیدن مسایل پیچیده سیاسی و اجتماعی را ندارد و از سوی دیگر حافظه ای قوی دارد که می تواند مطالب دیگران را گرفته و طوطی وار باز گو کند، چنین شخصی بهترین راهنمای سیاسی او می تواند باشد. لذا بارها من و دیگر نزدیکان شاهد بودیم که جملات و مطالب آهی را مثل شعری که حفظ کرده باشد در سخنرانی ها و مصاحبه هایش باز گو می کرد.

مزیت دیگر آهی آشنایی وی با زبان و روحیات جوانانی چون رضا، که بیشتر در غرب یا با فرهنگ غربی رشد کرده اند، است و می داند چه بگوید که آن ها پسندند. شاید ذکر یکی دو خاطره مطلب را روشن تر کند:

مدتها رضا با دختر یول براینر، هنرپیشه معروف، نرد عشق می باخت. این دختر را اردشیر زاهدی با رضا آشنا کرده بود، از همان محبت هایی که ظاهراً در حق شاه نیز می کرد. اما این دختر زیبا با آن که در خلوت توجه خاصی به رضا نمی کرد تا جمع وسیعی را می دید، به ویژه اگر دوربین و خبرنگار هم بود، فوری چنان خود را به رضا می چسبانید که

گویی یک جانند در دو قالب. از جمله به خاطر دارم در ایامی که در مراکش بودم، در یک سفری که از آگادیر به کازابلانکا می رفتیم، موقع پیاده شدن از هواپیما جلوی در خروجی لب بر لب رضا گذاشت و مثل هنرپیشه ها در فیلم های سینمایی او را در آغوش گرفت. مسافری که راه خروجشان سد شده بود، از این که این دو همدیگر را رها نمی کردند حوصله شان سر رفته بود و بی صبرانه پا به پا می کردند. از این بی توجهی آنان سخت ناراحت شدم. به خصوص این عمل در یک کشور اسلامی مثل مراکش، با تعصب مذهبی مردم، بسی بیشتر ناپسند بود. بعلاوه ایشان مدعی سلطنت کشوری بود که دنیا به آن و مدعیانش چشم دوخته بودند و مردم و خبرنگاران هر حرکت کوچک شاهزاده را زیر نظر داشتند. بالاخره وقتی دیدم آن ها ول کن نیستند ناچار به ملایمت آنان را به گوشه ای هل دادم و از سر راه مردم به کناری راندم. به رستوران که رفتیم به رضا و عملش اعتراض کردم. اما رضا برای گریز از حملات منطقی من رو به آهی کرد و نظر او را در این مورد خواست. آهی نیز با ژستی آزادخواهانه گفت: چه ایرادی دارد، هر کس صاحب اختیار خودش است، و کسی حق ندارد مانع لذت و عشق دیگری بشود. گفتنی است که رضا سخت دلباخته این دختر بود و به یاد او مرتب اشک می ریخت و می خواست با او ازدوج کند که بالاخره هم احمد اویسی موفق شد رأی او را بزند و او را قانع کند که چون طبق قانون فرزند آنان نمی تواند ولیعهد ایران بشود بهتر است از ازدواج با یک دختر خارجی منصرف شود و برای همسری خود یک دختر ایرانی را برگزیند.

نمونه دیگر جریان دلدادگی آهی و فرحناز بود. از همان اوایلی که آهی به مراکش آمد بر آن شد که دل فرحناز را به دست آورد، و شاید هم می خواست با او ازدواج کند. اما به دست آوردن فرحناز، که دختری بود که در عین حالی که در آرایش کردن افراطی و در لباس پوشیدن بی پروا بود در روابط سخت گیر و طالب عشق و دلدادگی بود نیاز به

برنامه ریزی دقیق داشت؛ به خصوص که فرحناز دوست پسری هم به نام نادر معتمدی، که از کودکی با او و رضا بزرگ شده بود، داشت.

بدین ترتیب، برای به دست آوردن دل فرحناز پیش از هر چیز می بایست خانه دل او را از یاد عشق معتمدی خالی می کرد. لذا آهی با معتمدی طرح دوستی ریخت و آنچنان به او نزدیک شد که به عنوان دو رفیق که باهم از عیاشی هایشان می گویند، معتمدی بی خبر از همه جا برای او ازدختران و زنان دیگری هم که در زندگیش بودند تعریف می کرد. و از آنجا که در تابستان آن سال همه آن ها به همراه رضا چند ماهی نزد اردشیر زاهدی رفتند، وقت فراوانی برای تعریف داستان های این چینی داشتند.

با دانستن این اطلاعات، آهی آنقدر در گوش فرحناز قصه از بی وفایی و بی اعتمادی معتمدی گفت تا شعله ای که در دل او گرمی داشت به سردی گرائید. مرحله بعد تسخیر این قلعه خالی بود. و برای آن که رضا را بیشتر با خود کند و او را هم سرگرم بدارد دوست دختر خود را، که برادرزاده دکتر شاهقلی وزیر سابق بهداری بود، به او معرفی کرد، و چنین وانمود کرد که با او هیچ ارتباطی ندارد. رضا نیز جوان بود و چشمش به دنبال هر زیبارویی بود، به خصوص که برای جلب توجه بیشتر رضا دختر سن خود را هم پنج سال کمتر از سن واقعیش گفته بود. صمیمیت بیشتر با رضا، که دستاورد این خوش خدمتی بود، امکان تماس بیشتر و نزدیکتر آهی را با فرحناز به دنبال داشت، و همین فرصت طلایی به او امکان می داد که کم کم گل محبت خود را در باغ ویران شده دل فرحناز به بار بنشاند.

تمام کارها بر طبق نقشه جلو می رفت تا آن که محافظین رضا متوجه فریب آهی شدند، و به رضا هشدار دادند که بر عکس ادعای آهی بین وی و آن دختر رابطه ای عمیق برقرار است، و چون رضا به آسانی نمی پذیرفت، او را پنهانی به تماشای اتاقی بردند که آن دو در آن سرگرم

بودند. رضا که از این فریب مطلع شد، بر آن شد که برای انتقام رابطه آهی با فرحناز را بر هم بزند. لذا شبی، که روزش آهی مرا به خواستگاری فرحناز نزد رضا فرستاده بود، من و رضا و آهی و فرحناز در مراکش با هم نشستیم. رضا دستور داد مشروب بیاورند، و بعد هم آنقدر مشروب آوردند تا آهی، و به ظاهر هم رضا مست شدند. آن وقت رضا صحبت را به زن و عشق کشانید و گفت که هرگز بی حساب و کتاب عاشق زنی نمی شود و اصلاً عشق به زن برای او مفهومی ندارد و غیره... من که از بازی او بی خبر بودم خواستم حرفی بزنم و آنچه را می دانستم با حقیقت وجود رضا تفاوت دارد به او تذکر دهم که از زیر میز به پایم زد که یعنی ساکت باشم. آهی که مست بود بر طبق خصلت همیشگی اش که باری خوشایند اربابش دنباله سخن او را می گیرد گفت: بله عشق یعنی چه، این مزخرفات چیست، من هم هرگز از صمیم قلب به زنی دل نمی بندم و عشق هایم از روی حسابگری و برای رسیدن به مقصودی است. فرحناز که از آسمان خیال پائین آورده شده بود ناراحت و بی خبر آهسته مجلس را ترک گفت. و بدین ترتیب باده سدی را شکست که سیلابش کاخ رویایی را که فرحناز برای خود ساخته بود ویران کرد. و مدتی طول کشید تا جوانی یهودی به نام آرام معزی نیا، که از قبل با او آشنا بود، باردیگر بر دل او مهر عشق زد، و سه سالی با او بود، تا آن که در حدود سال ۱۹۷۸ آن آتش نیز خاکستر شد.

از ویژگی های دیگر آهی تحمل هر ناسزایی به هنگام مصلحت است، و به آسانی می تواند در برابر تحقیر دیگران، حتی افرادی که بسیار از او پائین تر هستند چه رسد به افراد بالا دست خود، آرام و خونسرد بایستد و با خنده ای توهین را نادیده بگیرد. از جمله در سفری که در سال ۱۹۸۳ با هواپیمای خصوصی یک امریکایی به نام می سن (Mason) به همراه رضا و کاظمیان و چند نفر دیگر از فلوریدا به جکس ویل می رفتیم. در طول پرواز شهبازی یکی از درجه داران که محافظ ویژه رضا پهلوی بود

ناراحت به طرف آهی آمد و گفت: ای مادر ... پدرت رادر می آورم. من و کاظمیان از این گستاخی شهبازی تعجب کردیم و فکر می کردیم آهی عکس العمل شدیدی نشان خواهد داد. اما او با خونسردی شروع کرد به خندیدن، و چنان مسئله را به شوخی گذرانید که گویی هیچ سخن درشتی نشنیده است. به همین دلیل او به آسانی هر تحقیر و کلام سختی را از رضا پذیرا می شود و هرگز در برابر او نمی ایستد.

به هر حال، با چنین استعدادی آهی به زودی توانست دوستی و اعتماد رضا را به خود جلب کند. ولی همین که جای پایش محکم شد، برعکس نظر احمد اویسی جانب دکتر امینی را گرفت و برای او و فعالیت هایش نزد رضا تبلیغ کرد و از تیمسار اویسی بدگویی نمود.

در رقابت بین احمد اویسی و آهی بر سر جلب نظر رضا به جانب تیمسار اویسی یا دکتر امینی، اتفاقی در تابستان ۱۹۸۲ کفه را به سود آهی سنگین تر کرد و آن مرضی احمد اویسی بود. وی که سرطان دهان گرفته بود ناگزیر برای معالجه به امریکا رفت و همین غیبت میدان را برای آهی خالی کرد تا در دو ماهی که در سوییس بودند مرتب از دکتر امینی برای رضا بگویند. به ویژه که رضا در عمل با اویسی تماس هم نمی گرفت، به حدی که من گاه عصبانی می شدم و از خانه زاهدی تلفن بیمارستان اویسی را می گرفتم و رضا را مجبور می کردم با او حرف بزنند. خوشحال بودم که او در کشاکش مبارزه با چنان مرضی نمی داند که رضا چند روز پس از مرضی او از من خواسته بود که حقوق وی را قطع کنم و تنها با پافشاری من بود که چنین نشد. بالاخره با تلاش بسیار رضا را قانع کرده بودم که این واقعاً به دور از مروت و اخلاق است که پس از عمری خدمت، حال که او مریض شده به دلیل آن که نمی تواند کار بکند، حقوقش را قطع کند. البته این بی عاطفگی یکی از خصوصیات رضا است، و من شاهد موارد بسیار دیگری هم پس از این ایام بوده ام که اجازه بدهید به گفتن چند نمونه از آن اکتفا کنم.

کارمل لو، آرایشگر ایتالیایی خانواده که سال ها در خدمت این خانواده کار کرده بود، چندسال قبل روزی از کمر درد نالید و اظهار داشت که قادر نیست کار کند. اولین عکس العمل رضا آن بود که از من خواست حقوق او را قطع کنم. گفت به او بگویم که چون کمرش درد می کند و قادر به انجام کار نیست اخراج است. من هر چه تلاش می کردم به او بفهمانم که آدم چنین حرفی را به مستخدم دیرینه خانواده اش که سالها خدمت آن ها را کرده است نمی زند فایده ای نمی بخشید. بالاخره در اثر پافشاری بسیار من حاضر شد او را موقتاً نگهداری کند، هر چند بالاخره پس از مدتی او را اخراج کرد.

از نمونه های بسیار تأسف انگیز دیگر ماجرای شهبازی و نوروزی، دو تن از خدمه شخصی اوست، که در صفحات بعد به تفصیل به آن خواهیم پرداخت. آنان از کودکی با او بودند و با شاه نیز کشور را ترک کردند و در خارج از کشور نیز لحظه ای از او جدا نشدند. در سال ۱۹۸۹ رضا تصمیم به اخراج آن ها گرفت، در حالی که از هیچگونه تأمین مالی برخوردار نبودند. آن ها به علت نا آشنایی با کشورهای بیگانه چنان وضعیت مالی بدی پیدا کردند که به رضا گفتند اگر ما را اخراج کنی قادر به پرداخت اقساط خانه خویش نخواهیم بود و بانک خانه ما را ضبط می کند و بی خانمان می شویم. ولی رضا خیلی خونسرد پاسخ داد: این همه بی خانمان در این شهر است شما دو نفر هم روی آن ها.

هلاکو رامبد و سرنوشت گروه

در کنار رقابتی که در دربار کوچک رضا بر سر تمایل به امینی یا اویسی در جریان بود، گروه سیاسی که خود او تشکیل داده بود هر روز ضعیف تر و کم رنگ تر می شد و بیشتر از نظر او می افتاد. همانگونه که گفته شد، پس از آن جلسه در سویس در اوایل پائیز ۱۹۸۱، دیری نکشید که معینان گروه را ترک گفت. با رفتن او، هلاکو رامبد رئیس

دفتر شد؛ مردی که باتمام جدیتش قدرت فرماندهی و رهبری نداشت و چنان که بعدها خواهم گفت با زبان رضا نیز آشنا نبود. تازه او جدی ترین فرد گروه بود، دیگران یا فقط اهل حرف بودند و یا کاری نمی توانستند انجام بدهند. قاسمی که مسئول کارهای خلیج فارس بود ویزا نداشت و از حوزه فعالیتش نمی توانست بازدید کند. فضل الله صدر که تنها حرف می زد. یاد می آید که وی روزی چنان با حرارت از عشق مردم به سلطنت و نفرتشان از جمهوری اسلامی برای رضا سخن گفت که گویی نظام حاکم در ایران هیچ پایگاهی ندارد و ارتش و ملت همه منتظر و گوش به فرمان هستند تا رضا حرکت کند و آن ها در پشت سر او یک شبه طومار حکومت روحانیون را در هم پیچند. من که تا آن زمان باسخنان او آشنا شده بودم به وی گفتم: تو را به خدا این دروغ ها را به رضا نگو تا همین که یک گام به جلو برداشت متوجه شود که هیچ یک از امثال شما پشت سر او نیست. تیمسار عظیمی هم در همان روزهای اول غائب شده بود. تیمسار کاظمی هم که اهل جنگ نبود. به هر حال، چنان شیرازه گروه از هم پاشیده بود که حتی چند بار که رامبد از آن ها دعوت کرد که برای ارائه گزارش فعالیت ها و روشن کردن حساب پولهایی که گرفته بودند به پاریس بیایند به لطایف الحیل از آمدن سر باز زدند.

احمد اویسی و آهی هم هر یک به دلایلی با رامبد مخالف بودند و هیچ فرصتی را برای تضعیف او از دست نمی دادند و آنچه را که او با سختی می بافت آن دو در خلوت دربار کوچک پنبه می کردند.

مجموعه این عوامل تا اواخر سال ۱۹۸۲ گروه را بی اثر کرده و از نظر رضا انداخته بود. یک روز که من و امیر طاهری و رامبد نشسته بودیم و رامبد از طرحی که برای مبارزه با جمهوری اسلامی ریخته و مشغول تنظیم آن بود سخن می گفت ناگهان رضا از در وارد شد. رامبد همچنان به صحبت خود درباره برنامه سیاسی و فعالیت هایی که می توان

کرد ادامه داد، اما رضا بی توجه به برنامه های رامبد گفت: من در نظر دارم تعدادی مشاور سیاسی برای خود پیدا کنم. من که می دانستم این حرف از آهی است، با تعجب به رامبد و طاهری اشاره کردم و گفتم: پس می فرمائید این آقایان مداد هستند! رضا گفت: نه اینها کار اجرایی می کنند، من می خواهم مشاور سیاسی هم داشته باشم. البته مدتی بود که این زمزمه را از آهی می شنیدم و می دانستم که وی رامبد را رقیبی برای خود می داند و می خواهد میدان را از وجود او خالی کند. به همین سبب چنان از این گروه صحبت می کرد که گویی اینان هیچ خاصیتی ندارند و تنها مجریان بدون تفکر و نقشه هستند. او این فکر را به رضا القاء می کرد. تا آنجا که رضا هم در باطن به همین نتیجه رسیده بود!

به هر حال، با پایان سال ۸۲ تقریباً گروه مزبور از هم پاشیده شد. در اوایل سال ۸۳ رامبد و امیر طاهری هم که تنها باقی ماندگان جمع بودند اخراج شدند و تنها فردی که از این جمع همچنان بر سر کار خود باقی ماند دکتر کاظمیان بود. آن هم بدان سبب که او در امریکا بود و به علت دوری از همان اول حوزه عملش مستقل بود، ضمن آن که رضا پهلوی هم شخصاً به او علاقه داشت و همکاری او را خواستار بود.

با برکناری رامبد و پایان ماجرای گروه سیاسی و بهبودی احمد اویسی و بازگشت او بر سر کار خویش، دربار کوچک رضا مرکز حرکت های سیاسی شاهزاده و منبع اصلی جناح بندی ها شد. در این میدان اویسی و آهی پنجه در پنجه هم انداختند. اما به همان دلایلی که اشاره شد آهی اسب قدرت را تندتر می راند و رضا را به «جبهه نجات» و دکتر امینی متمایل می کرد. بدین سبب سفرهای دو مهره اصلی «جبهه نجات»، یعنی اسلام کاظمیه و شاهین فاطمی، به مراکش بیشتر و بیشتر می شد. این دو ستون «جبهه نجات» با تمام اختلاف شخصیت و بینش، که آن چنان وسیع بود که به هیچ وجه پنهان نمی ماند و در جلسات مرتب به یکدیگر مستقیم و غیر مستقیم می تاختند، در یک مسئله اشتراک

نظر داشتند و آن کوشش و پیگیریشان بود که کاری کنند تا شاید بتوانند آیت الله خمینی را بر سر خشم بیاورند و در مورد رضا سخنی بگویند، تا از حمله او به مدعی سلطنت ایران حربه تبلیغاتی بسازند و او را مدعی نیرومندی برای حکومت جمهوری اسلامی قلمداد کنند که آیت الله هیچ توجهی نمی کرد و تنها سخنی که درباره رضا گفت به وی نصیحت کرد که مثل یک بچه خوب دنبال درسش برود و فریب اطرافیانش را که می خواهند پولهای او را به جیب بزنند نخورد؛ که البته این اشارت تحقیرآمیز به کار تبلیغات نمی آمد.

باری، در همین سفرها بود که با اسلام کاظمیه و شاهین فاطمی بیشتر آشنا شدم. با فاطمی نمی شد جوشید. او مردی ضد مذهب بود و هر بار که مرا می دید ایمان مرا نفی می کرد و من از این بی احترامی او به مذهب و نفی خدا و پیامبر رنجیده خاطر می شدم و باب صحبت بسته می شد. اما با اسلام کاظمیه روابط خوبی داشتم. او به اعتقادات مذهبی احترام می گذاشت و مردم ایران را خوب می شناخت. مردی آرام و مؤدب بود که با پختگی در مورد مسایل اظهار نظر می کرد. با هم که بودیم از ضرورت وجود شاه مشروطه می گفت، و شرح می داد که چگونه در طول تاریخ کشورمان وقتی که شاه میمرد چنان شیرازه امور کشور از هم می پاشید که مردم از ترس اشیاء قیمتی خود رادر چاه ها پنهان می کردند و به همین سبب به این ایام نا امنی می گفتند «شاه میری». یا تعریف می کرد که در ایام پیروزی انقلاب کارها چنان راحت انجام شد که گویی با چاقو آب می بریدند. حتی یک بار در مورد اعتقادات مجاهدین، که فکر می کردم وی با آن هانزدیک است سؤال کردم و پرسیدم چگونه آن ها هم به مارکس دشمن خدا و مذهب معتقدند و هم به اسلام باور دارند. خندید و گفت: این سؤال بی ربطی است. گویا ظاهراً می خواست بگوید در سطح بالای مجاهدین کسی به خدا فکر نمی کند.

فروغی و سازمان جدید

با گرم شدن روابط رضا و «جبهه نجات»، که توصیه آهی در آن مؤثر بود، اویسی متوجه شد که این دور بازی را باخته است. لذا به چاره جویی برآمد و بر آن شد که فرد یا افراد دیگری را بیاورد تا آهی و نفوذ او را تحت الشعاع قرار دهد. مدتی بود که کارهای سیاسی مسئولی نداشت. بدین گونه شد که برای آوردن آقای محمود فروغی، به عنوان مشاور سیاسی رضا به تلاش افتاد و توجیهش آن بود که همان گونه که پدر فروغی، یعنی محمدعلی فروغی، با اقتناع سفرای روس و انگلیس تاج شاهی را بر سر محمد رضا شاه گذاشته بود، پسر او هم می تواند فرزند محمد رضا شاه را به سلطنت برساند. بدین ترتیب فروغی و شاهپور بهرامی به جمع یاران رضا پیوستند، و همراه آنان سیروس پرتوی هم به اصرار زن احمد اویسی به این مجموعه افزوده شد. محمود فروغی از دیپلمات های قدیمی و محترم وزارت امور خارجه بود، و پیش از آن که به ریاست مدرسه عالی، که مخصوص تربیت دیپلماتها در وزارت امور خارجه بود، منصوب شود سالها در مقام سفارت ایران در امریکا و افغانستان خدمت کرده بود. نکته جالب در مورد فروغی این بود که وی نه تنها از شاه و اعمال او دلخوشی نداشت، بلکه به طور کلی از شاه پرستان و سلطنت طلبان دو آتشفشان هم خوشش نمی آمد. به همین سبب هم در همان بدو ورود به مراکش، و قبل از پیاده شدن از هواپیما، خواست که شاپوریان مسئول دفتر رضا پهلوی اخراج شود. شاپوریان معاون سابق وزارت اطلاعات مرد جا افتاده و جالبی بود. وی عاشق انگلیسی ها بود و هر چیز آنان را بهترین ها می دانست. به علت آن که مدتها در سفارت ایران در انگلستان خدمت کرده بود و به زبان انگلیسی هم تسلط داشت دوستان و آشنایان فراوانی هم در آن دیار داشت. گاه فکر می کنم که عشق او به سلطنت ایران نیز از همان علاقه فراوان او به انگلستان و نظام پادشاهی آنجا نشأت می گرفت. وی این علاقه را در

عمل هم نشان داده بود. زیرا در روزهایی که کمتر کسی حاضر می شد آشکارا با رضا پهلوی کار کند و بیشتر یاران قدیمی خاندان در فکر سر و سامان دادن به زندگی شخصی خود و گم شدن در خارج بودند، و به قول معروف از ترس خشم مردم و همچنین قدرت جمهوری اسلامی و طرفدارانش سرهایشان را زیر آب کرده بودند، و حتی جمعی در تلاش و یا به امید برقراری رابطه با قدرت جدید بودند، و حتی معینان برای گریز از پذیرش سمت ریاست دفتر رضا مسئله بیم جان دخترش را مطرح می کرد، شاپوریان با کمال میل به خدمت رضا درآمد.

از شاپوریان سخن به میان آمد و یاد خاطره ای افتادم که نشان دهنده یکی دیگر از خصوصیات اخلاقی رضا است. روزی من و رضا با هم نشستیم و در مورد متملقین درباری و زشتی کار آنان صحبت می کردیم و می گفتیم که این افراد شخصیت صادقی ندارند، و فرصت طلبانی هستند که تنها به فکر خود و پر کردن جیبشان می باشند. در همین موقع شاپوریان از در وارد شد. نمی دانم چه صحبتی به میان آمد که شروع به تملق گفتن از رضا کرد و این شعر سعدی را خواند: «فحش از دهن تو طیبات است»، که ما هر دو زدیم زیر خنده. من ناگزیر برای حفظ آبروی شاپوریان به رضا گفتم: آقای شاپوریان شامل مسئله ای که می گفتیم نیست، و از شدت علاقه به شما چنین عمل می کند. این را هم بگوییم که به طور کلی رضا ذاتاً اهل تشریفات نیست، و اگر به حال خود بگذارندش از تملق و چاپلوسی خوشش نمی آید، و حتی گاهی تا بدان مرز می رود که بوی سبکی و عدم وقار هم می دهد. از جمله یکی از روزها ضمن عبور از کنار مستحفظین متوجه شدم یکی از گاردها، که به نظرم فرد جدیدی می آمد، خیلی خوب احترام می گذاشت و تنها گاردی بود که من را به یاد احترامات نظامی آن چنانی گاردهای سلطنتی در گذشته می انداخت. به او بیسی گفتم: این گارد جدید خیلی خوب احترام

می گذارد، خندید و گفت: بله، اما اگر یک روز رضا نپرد و باگازانبر [...] او را در حال سلام دادن نگیرد.

در مراکش نیز یکی از خدمه های مراکشی رضا مدعی بود که از خرگوش بدش می آید و هم ردیفانش از این بابت سر به سر او می گذاشتند. روزی برای رضا خرگوشی آوردند وی آنرا برداشت و غافلگیرانه توی صورت آن خدمه برد. مرد بیچاره که نشان می داد ترسیده است پا به فرار گذاشت. رضا هم با خرگوش به دنبال او دوید. برای مدتی مستخدم فریاد زنان دور خانه می دوید، و رضا هم با خرگوش به دنبال او، و همه از خنده روده بر شده بودند.

اما این روحیه در رضا ثابت و همیشگی نیست، کافی است چند نفر اطراف وی را بگیرند و خلاف آن را به او بگویند تا باد نخوت و غرور او را بگیرد، و از همه بخواهد که مناسب مقام و مرتبت او به وی احترام بگذارند و از او تعریف و تمجید کنند. از جمله در یکی از سفرهایم به مراکش، پس از غیبت دو سه هفته ای معمول و رفتن به امریکا، که خانواده من و دفتر فعالیت های تجاریمان در آنجا بود، موقع بازگشت متوجه شدم که رضا سخت خودش را گرفته و بر خلاف معمول همیشه که با هم بسیار دوستانه و خودمانی صحبت می کردم انتظار دارد جلوی او تعظیم و تکریم کنم. من که انتظار این توقع بیجا را نداشتم به اعتراض گفتم: این مسخره بازی ها چیست؟ او در پاسخ گفت که فرانسوی ها دیروز به او گفته اند که باید خودش را بگیرد و رفتاری در خور یک شاه داشته باشد. گفتم: فرانسوی ها غلط کرده اند، اگر اینطور است پس بگوئید آن ها بیایند کارهایتان را انجام بدهند و ما می رویم. خلاصه چند روزی طول کشید تا دوباره صمیمیت و یکسانی را به جمع کوچکمان در مراکش باز گرداندیم. به همین سبب هم با گذشت زمان رفتار صمیمی و بی تکلف او جای خود را به تفرعن و نخوت داد. به خصوص چند سال بعد، در ایام برگزاری مجالس مربوط به انتخابات «شورای مشروطیت» که

مجالس رونق گرفت و متملقین بسیاری روی دست یکدیگر بلند شدند و ارتشیان و امراء سابق بر مبنای همان عادت دیرینه خود، با او چون پدر و پدر بزرگش با القاب بسیار سخن گفتند، شخصیت متزلزل او به تکبر و نخوت میل کرد.

در همان روزها که قرار بود فروغی شروع به کار کند اتفاق جالبی افتاد که گفتنی است. شاهزاده که برای دیدار مادرش و گردش به امریکا آمده بود، قرار بود از ایالت کنتی کت، که مادرش در آنجا زندگی می کرد، به نیویورک بیاید. فرح در آن ایام نیمی از سال را در فرانسه و نیمی را در امریکا و ایالت کنتی کت به سر می برد. این امر هم از نظر پرداخت مالیات به نفع ایشان بود و هم مشکلات اقامت دائم وی را در امریکا، که ظاهراً دولت امریکا نمی خواست، کمتر می کرد. من هم قرار بود برای دیدار رضا و مرور بر گزارشات مالی چند روزی به نیویورک بروم، و بعد که فروغی به آن ها پیوست به مراکش بروند. به نیویورک که رفتم متوجه شدم مراد صدری هم همراه رضا به آنجا آمده است. پرس و جو کردم که سر و کله این شخص از کجا پیدا شده. مطلع شدم که صدری به رضا مراجعه کرده و مدعی شده که شخصی به نام رضا ظاهری را می شناسد که ثروت بی حسابی دارد و به خاطر عشقی که به ایران و نظام پادشاهی ایران دارد می خواهد هفته ای دو میلیون دلار! به بودجه مبارزاتی رضا پهلوی کمک کند. و با آب و تاب فراوان هم از ثروت و خلوص این شخص صحبت می کرد و هم از محبوبیت رضا نزد ایرانیان و شانس بسیاری که برای گرفتن حکومت دارد. و نتیجه می گرفت که اگر این پول در دست رضا باشد ملایان به زودی سقوط خواهند کرد، و سلطنت به وارث حقیقی آن می رسد. بالاخره هم قرار شد که همه با هم به دیدار

این شخص برویم.

شب که فرا رسید متوجه شدم که بر خلاف معهود، رضا به قول معروف همه ما را قال گذاشته و خود به تنهایی همراه صدری به دیدار آن شخص رفته است. اما به هر حال از آنجا که در آن ایام او کمتر چیزی را از من مخفی می کرد، فردای آن روز خواست که با او به دیدار این شخص برویم. من و آهی و یکی دو تن دیگر در معیت رضا به هتل پی یو، که ظاهری در آن اقامت داشت، رفتیم. این هتل یکی از مجلل ترین و گران قیمت ترین هتل های شهر نیویورک است. از در که وارد شدیم دیدم عجب عظمتی است. تمامی یک طبقه این هتل مجلل در اختیار آقای ظاهری است و چندین محافظ شخصی دارد و برو بیایی دارد که با آنچه صدری گفته بود هم خوانی دارد. در راه رفتن به سالن پذیرایی به طور خصوصی از صدری پرسیدم: در ازای این خدمتی که می خواهد در حق رضا بکنند چه چیزی از او توقع دارد. صدری خشمگین شد و این سؤال را توهین به خود قلمداد کرد. اما من که او را طی ماجرای دیگر می شناختم، می دانستم که او بدون توقع و برنامه کاری را نمی کند و در ضمن هم در کار خود چنان پررو است که اگر از تمام درها بیرونش کنی از پنجره خواهد آمد. پیشینه او در هر حال برای من معلوم بود و به همین ملاحظه هم نسبت به کارهای او شک داشتم. همین شخص در سال ۱۹۸۲ اطلاع داد که می خواهد ترتیب ملاقات یکی از مأمورین عالی رتبه «سیا» را با رضا بدهد و مدعی بود که چون این فرد در رده تصمیم گیری است حمایت او از رضا کمک بزرگی برای او خواهد بود. در این ماجرا هاشم خسروانی، شوهر ژاله دیبا که خواهر محمود دیبا است، همدست او بود، اما آهی که آن مأمور را می شناخت و می دانست که مأمور عالیرتبه ای نیست و در ضمن خودش در تهیه مقدمات برقراری این تماس بود جریان را به رضا گفت. رضا از من خواست که صدری را جواب کنم و به بهانه آن که رضا برای چند روز عازم سفر است عذر او را از آمدن به مراکش بخواهم. اما صدری که دست بردار نبود گفت: ایرادی ندارد می آیم در هتل می مانم تا ایشان از سفر برگردند. نظر او را به رضا اطلاع دادم. رضا گفت به او بگویم چون این سفر چند هفته ای

به طول می انجامد بهتر است تا بازگشت او از سفر صبر کند و بعد رضا به موقع به او خبر خواهد داد. اما او باز هم ول کن نبود. خلاصه آنقدر اصرار کرد و هر بهانه ای را به شکلی رد کرد، تا بالاخره رضا مجبور شد که بگوید: به صراحت به او بگو که نیاید من حالا نمی خواهم او را ببینم. البته این رفتار از پسر صدری مشهور، همان استاندار سابق فارس، بعید نبود. پدری که آنقدر در ارتشاء و دزدی و سوء استفاده زیاده روی کرد که افتضاح آن در کشور بالا گرفت و قرار شد که از سمت خود استعفا بدهد. اما در میان تعجب همگان، به جای تعقیب حقوقی و رسیدگی به اعمال خلاف او، اعلام شد که ایشان به سمت بازرس مالی شرکت نفت منصوب شده اند. یادم هست که وقتی این خبر از رادیو پخش شد پدر بزرگم، مرحوم دریابگی، هر آشنایی را که گیر می آورد می گفت: تمام مقامات کشور کثیف هستند و باید هم مستی دزد اطرافشان جمع شوند. و حتی به خانم دیبا گفت: همین دزدها لایق شما هستند. به هر حال، در آن دیدار رضا ظاهری شرح مفصلی از شرکت های خود داد و گفت که در شرکت هایش ۶ هزار کارمند کار می کنند و با آن که هیچگونه نیاز مالی ندارد اما به عنوان یک ایرانی وطن پرست وظیفه خود می داند که به اهداف اعلیحضرت برای نجات ایران کمک کند. رضا هم به ایشان گفت: من به تنها کسی که از نظر مالی اطمینان کامل دارم احمد انصاری است، شما جزئیات مطلب را با او در میان بگذارید تا وی هر اقدام دیگری که لازم باشد انجام دهد. گفتنی است که در همان مجلس و تا زمانی که رضا در نیویورک بود، صدری مرتب از من و سؤال اهانت امیز از او به ایشان شکایت می کرد.

شب همان روز رضا و فروغی و دیگران به سوی مراکش روان شدند، و من به انتظار خبر از ظاهری گوش به زنگ تلفن او بودم. بالاخره پس از آن که چند روزی از او خبری نشد نسبت به او مشکوک شدم. درصدد تحقیق برآمدم، و معلوم شد که تمام ماجرا یک دروغ

محض بوده. آنگونه که بعدها آهی گفت ظاهری یک کلاهبردار بود که در معاملات نفتی تقلب کرده و دولت امریکا در تعقیب او بود و تمام آن بساط را هم برای آن ترتیب داده بود که چند سفارش نامه از رضا بگیرد و به عنوان گرفتن کمک برای رضا به شیوخ عرب مراجعه کند، و از این طریق مبلغی به جیب بزند، و ظاهراً در این نقشه صدری را هم شریک کرده بود که وسیله ارتباط او با رضا شود.

معینان و کمک سعودی ها

از اتفاقات جالب این ایام، بازگشت مجدد معینان و دوست همیشه همراه او امیر متقی بود. در آن ایام تلاش می شد که مجدداً با عربستان سعودی رابطه ای برقرار شود و از آن ها کمک گرفته شود، به خصوص که از پانزده میلیون دلاری هم که رضا انتظار داشت پس از آن پنج میلیون اولیه از آن ها دریافت کند، خبری نشده بود. از آقای رائد، که از دوستان خوبم بود و به علت این که هر دو مذهبی بودیم رابطه ای نزدیک میان ما برقرار شده بود، خواستم که در این مورد به رضا کمک کند. ایشان مدت طولانی در مقام سفیر ایران در عربستان خدمت کرده و به علت اعتقادات مذهبی و تسلطش به زبان عربی و علوم دینی و روحیه مردم دارش در بین عرب ها، به ویژه خاندان آل سعود، از نفوذ کلمه بسیاری برخوردار بود. بعد از انقلاب نیز به علت همین اعتماد و دوستی، شیوخ عرب برای انجام بسیاری از کارهایشان به وی مراجعه می کردند. و در اثر همین حسن رابطه است که ایشان از مدتی بعد مرکز چاپ و نشری هم در لندن ایجاد کرد، و بدین وسیله جای خالی لبنان را، که تا پیش از جنگ یکی از مراکز اصلی چاپ و نشر نشریات اسلامی و عربی بود، پر کرد. تا آنجا که بنده اطلاع دارم وی از یک خانواده مذهبی و اهل علم است. پدرش علاقه فراوانی داشت که پسرش درس دینی بخواند و معمم شود، ولی وی که علاقه چندانی به پوشیدن لباس روحانی نداشت راه دیگری

را برگزید و از آنجا که ذوق نوشتن داشت با مطبوعات همکای کرد. و به گفته خودش اسماعیل پوروالی در آغاز کار به او کمک بسیار کرد شاید به پاس همان دوستی بود که ایشان هم بودجه اصلی نشریه «روزگار نو» را، که به سردبیری اسماعیل پوروالی منتشر می شود، تا همین اواخر تأمین می کرد. البته وی در این زمینه به افراد دیگری هم کمک کرد که شرح برنامه کمک سعودی ها به تیمسار اویسی را از طریق وی پیشتر بیان کردم. ناگفته نماند که همین توجه اعراب به وی سبب شده که بسیاری از مواقع شایعات بی اساس هم شنیده شود که وی برای این فرد یا آن فرد، از عربها کمک گرفته است. از آن جمله گفته می شود سعودی ها به آقای محمد درخشش، به واسطگی ایشان، مبلغی کمک کرده اند. در حالی که خود وی می گوید که در این مورد هیچ نقشی ندارد، و تنها در دفتر شاهزاده بندر، سفیر عربستان سعودی در امریکا، اوراقی مربوط به درخشش را دیده است.

به هر حال از طریق رائد با ملک فهد تماس گرفته شد. ایشان هم روی خوش نشان داد، و موافقت کرد که با رضا رابطه دوستانه برقرار کند و حتی گفته بود که چون رضا پهلوی، با وجود ایمان به دین اسلام اطلاعات مذهبی کافی ندارد، برای ایشان که می خواهد روزی پادشاه یک کشور اسلامی بشود لازم است که بیشتر با اسلام و موازین اعتقادی آن آشنا شود. لذا معلمی هم برای او در نظر می گیرند که او را با اسلام و دستورات آن آشناتر کند.

جریان بدین جا که رسید مطلب را با رضا در میان گذاشتم. اما وی خواست که دست نگهداریم و افزود معینان و امیر متقی از راه بهتری تماس برقرار کرده اند، و با روشن تر شدن بیشتر کار موضوع را با من در میان خواهد گذاشت.

دیری نگذشت که معینان و امیر متقی آمدند و گفتند با سعودی ها صحبت کرده اند و دولت انگلستان هم واسطه کار است و قرار شده که

رضا به انگلستان برود و از آنجا با هواپیمای اختصاصی، که شخص مارگرت تاچار در اختیار او می گذارد، به دیدار ملک فهد برود. بعد هم امیر متقی صحبت از ارقام بزرگ کمکی کرد که قرار شد، سعودی ها به رضا بدهند. و بالاخره هم برای انجام مخارج لازم، و دادن حق حسابهای اولیه به بستگان امور، مبلغ چهارصد هزار دلار خواستند. من امیر متقی را از ایران می شناختم و مثل بیشتر کسانی که او را می شناختند به او مشکوک بودم. وی از دوستان علم بود. زمانی که علم رئیس دانشگاه شیراز شد معاونت او را به عهده گرفت بعد که علم به وزارت دربار منصوب شد باز در شمار معاونان وی قرار گرفت. به هر حال حسن شهرتی نداشت و معروف بود که یکی از چند تن دلال محبت های اصلی شاه است. بارها وقتی در میهمانی های دربار برای نمایش قدرت شاه را به گوشه ای می برد، و مدتی طولانی با او به نجوا سخن می گفت، اهل مجلس می گفتند که دارد در مورد خانم جدیدی که برای شاه پیدا کرده صحبت می کند. وی آنقدر بدنام بود که با آن که بسیاری از روزها او را در هتل هیلتون، که در آن اتاقی داشت و به عنوان یک مرد مجرد در آن زندگی می کرد، در راه رفتن به حمام بخار می دیدم تنها به مبادله سلام و احوالپرسی کوتاهی از راه دور اکتفا می کردم. به خصوص که پدر بزرگم از او آنچنان به زشتی یاد می کرد که بیم آن داشتم که اگر چند کلمه با او صحبت کنم پیرمرد روزگرم را سیاه کند.

با توجه به این سوابق، به معینان هشدار دادم و گفتم: می دانی که امیر متقی فرد درستی نیست و با نیروهای امنیتی بیشتر کشورها سر و سری دارد و پای بند اصول اخلاقی نیست و نمی شود به او اعتماد کرد، می ترسم آبروی تو را هم با کارهایش ببرد. وی در پاسخ گفت: نگران نباش من آنقدر مار خورده ام که افعی شده ام، کسی نمی تواند سر من کلاه بگذارد.

به هر حال، بنا به دستور ضا چهارصد هزار دلار به معینان و امیر متقی پرداخت شد، و آن‌ها به دنبال کار روانه شدند. اما پس از مدتی نه تنها پولی از عربستان نرسید و هواپیمای اختصاصی مارگرت تاچر هم رضا را نزد ملک فهد نبرد، بلکه خود آن دو نیز به همراه چهارصد هزار دلاری که گرفته بودند گم و گور شدند. بدین ترتیب راه دیگر تماس، یعنی طریقه رائد، بسته شد و ملک فهد که به اعتبار گفته رائد منتظر جواب رضا بود از این بابت دلگیر شد.

البته این ارتباط‌ها و تلاش‌ها برای گرفتن پول از اعراب در آن ایام بسیار شایع بود و هنوز هم نه تنها خاندان پهلوی، که بسیاری دیگر نیز، در تلاش یافتن راهی به آن خزانه دلارها هستند. همین امید خاندان پهلوی به گرفتن کمک از اعراب، بازار دلالات و شایعات را که در سالهای اول داغ بود هنوز هم گرم نگه داشته است.

از این گونه تلاش‌ها ماجرای سلطان امارات بود. در سال ۸۲ با شیخ زائد آل نهیان، سلطان امارات، تماس گرفته شد و قرار شد که در ماه ژولای شخصی به نام قطب برای ترتیب امور با دفتر رضا تماس بگیرد. این شخص مراجعه کرد و مبلغ پنجاه هزار دلار خواست تا با آن چرخ‌های دستگاه اداری را روغن بزند، و هر چه زودتر پول قابل ملاحظه‌ای برای رضا بیاورد. اما نه تنها پولی آورده نشد بلکه پنجاه هزار دلار هم از جیب رضا پهلوی رفت.

با سلطان عمان هم تماس گرفته شد. ولی او با آن که تخت و تاجش را مدیون شاه بود، و بیش از همه انتظار می‌رفت که کمک کند روی خوش نشان نداد. حتی در همان سال ۸۲ بنا به درخواست من، آقای اسموگ، یکی از مقامات صاحب نفوذ امریکا، از طریق سفیر عمان تقاضای کمک به رضا و برقراری رابطه را به سلطان عمان عرضه کرد. ولی سلطان که می‌خواست روابط حسنه‌اش را با دولت جمهوری اسلامی حفظ کند. این تقاضا را بی‌جواب گذاشت. تنها در سال ۸۸ بود

که ظاهراً کمکی کرد. در این سال به رضا پیشنهاد کردم که از سلطان قابوس بخواهد که مقداری نفت با قیمتی ارزاتر از بازار در اختیار ما بگذارد تا از طریق معامله آن صاحب نیمی از پالایشگاه نفتی که برای تصفیه آن نفت تأسیس خواهد شد بشویم. کارها که به مراحل آخر رسید متوجه شدم که سر و کله آهی در آنجا پیدا شده است. چون می دانستم که آهی می خواهد از طریق کانال خود عمل کند، و طبق معمول کار را خراب خواهد کرد، از انجام کار چشم پوشیدم. ولی احتمال می رود که او موفق به گرفتن آن نفت و فروش آن با قیمت بیشتر شده باشد. احتمالاً شایعه همان پول بود که در موقع رفتن رضا برای شرکت در جلسه معروف طرفدارانش در لس آنجلس به سال ۱۹۸۹ بر سر زبان ها افتاد.

اعضاء جدید دفتر سیاسی

برگردیم به فروغی. با آمدن ایشان به عنوان مشاور اصلی سیاسی رضا و ورود مهره های جدید دیگر، یعنی بهرامی و پرتوی، اویسی و آهی که بازیکنان اصلی پشت پرده بودند آرایش مهره های بازی قدرت خود را از نو سازمان دادند. سیروس پرتوی که آخرین سمتش مدیر کل وزارت دربار بود آدم عمیق و زیرکی نبود. لذا آهی برای آن که یا او را از میدان به در کرده، و یا تبدیل به مهره های در دست خود کند، از راه تحقیر و تحمیق او وارد شد.

برای بی اعتبار کردن او نقشه ها کشید. از جمله یک شب با رضا و شاهپور بهرامی و آهی و پرتوی نشسته و ویدئو تماشا می کردیم. این یک روز پس از بازگشتم از سفر امریکا بود. متوجه شدم گاه گاه رضا و آهی و بهرامی به ساعت هایشان نگاه می کنند. تعجب کردم که چگونه آن ها برنامه ای دیگر تهیه دیده اند و به من نگفته اند و می خواهند پنهانی به آنجا بروند. به هر حال رأس ساعت ۱۲ شب آن ها به هم اشاره ای کردند و یک

مرتب‌ه هر سه نفر بلند شدند و خود را روی پرتوی انداختند و شروع به تکان دادن پائین تنه خود کردند. من که از این شوخی متهوع عصبانی شده بودم فریاد زدم که بس است خجالت بکشید. رفتم جلو و با خشونت دست رضا را گرفتم و او را از پشت پرتوی بلند کردم و از اطاق بیرون بردم. رضا در مقابل ناراحتی من گفت: این شوخی را آهی طرح ریخته بود و می‌خواستیم کمی تفریح کرده باشیم. به علاوه پرتوی هم از این کارها بدش نمی‌آید. بعد افزود که اگر می‌خواهم از او ایراد بگیرم خصوصی بگیرم و درست نیست جلوی دیگران سر او داد بزنم. در کنار این گونه تحقیرها آهی برای تحمیق پرتوی نیز برنامه داشت. از جمله برای او استدلال می‌کرد که اگر اعلیحضرت (رضا پهلوی) را دوست دارد باید استعفا بدهد و برود. خلاصه با انواع ترفندها بالاخره موفق شد که پرتوی را از اویسی جدا کرده و آلت دست خود کند. بگذریم که ظاهراً و از همان ابتدا پرتوی از کارهایی که با او می‌کردند در باطن بدش می‌آمد، ولی به خاطر ماندن در آنجا حرفی نمی‌زد. بعدها به من گفت که از شوخی‌هایی که با او می‌کرده‌اند بسیار هم خشمگین بوده است.

و اما شاهپور بهرامی چندان دوامی نیاورد. وی که در زمان شاه مدتی سفیر و زمانی هم معاون وزارت خارجه بود، خیلی زود بر آن شد که با لّه رضا، یعنی خانم ژوئل فویت، روی هم بریزد. این زن فرانسوی که رضا را تا سن ۱۶ سالگی بزرگ کرده بود، نفوذ بسیار روی رضا داشت. به طوری که هر وقت رضا را صدا می‌زد، او مانند دوران کودکیش، هراسان جواب می‌داد، یا خیلی از اوقات جلوی خدمه و گاردها دست در دست رضا می‌گذاشت و مثل لّه ای که بچه‌ای را با خود به گردش ببرد با رضا قدم می‌زد. اویسی که با این بازی و به خصوص طمع خانم فویت برای یافتن شوهری و دوست پسری آشنا بود فوری حواسش

جمع شد، زیرا خود او سالها قبل در ایران برای تحکیم قدرت و نفوذ خود با این خانم وارد ماجرای عشقی شده بود، اما بعد از آن منصرف شده و افسانه رام، دختر دکتر هوشنگ رام رئیس بانک عمران را که دختر دایی آهی است، گرفته بود. وی می دانست که ژوئل فویت به خاطر همان ناکامی سخت با وی بد است، لذا اگر بهرامی از طریق فویت پایگاه محکمی پیدا کند دشمنی را در کنار خود پرورانده است. به همین سبب چند هفته ای بیش نگذشت که ترتیب اخراج بهرامی را داد و برای همیشه پای او را از آن خانه برید.

بدین ترتیب، با اخراج شاهپور بهرامی و جذب پرتوی به طرف آهی، نه تنها ورود مهره های جدید سبب تقویت اویسی نشد، بلکه در این بازی آهی یک مهره هم از اویسی جلو افتاد. مهمتر آن که باتوجه به شخصیت فروغی و نزدیکی فکری بیشتر او با امثال امینی و بختیار تا تیمسار اویسی، رضا باز هم بیشتر به سوی امینی تمایل پیدا کرد، و حتی فروغی مرتب به دیدار بختیار و امینی می رفت و سعی به نزدیکی و ارتباط بیشتر آن ها با رضا می کرد. بدین ترتیب، با آن که آمدن فروغی با نظر اویسی انجام گرفت، اما به ضرر او تمام شد.

گوشه ای از شخصیت رضا پهلوی

در حاشیه این جریانات، از سال ۱۹۸۲ رضا درس خواندن را شروع کرده بود. وی با مرگ پدرش درس خود را در کالج شهر ویلیامز تاون نیمه تمام رها کرده بود، بار دیگر به کمک کاظمیان در دانشگاه U.S.C لس آنجلس در رشته سیاسی نام نویسی کرد و از طریق مکاتبه ای برای گرفتن لیسانس اقدام نمود. چون آهی و کاظمیان در تهیه تکالیف به او یاری می کردند این کار برایش آسان تر شده بود.

رضا به سبب علاقه اش به فیلمبرداری یک واحد درسی هم در این زمینه گرفت و برای تکلیف خود فیلمی ساخت که تمام اطرافیان، از

جمله آهی و فروغی و اویسی و پرتوی و تعدادی از خدمه و گاردها، در آن نقش داشتند. علاقه او به عکاسی و فیلمبرداری به سفر بسیار لذت بخش و تفریحی دسته جمعی انجامید.

رضا علاقه به عکاسی را مدیون «دزنوا» عکاس فرانسوی خانواده بود. وی سالها پیش از طریق بوشهری، شوهر اشرف، به دربار راه یافته بود و مورد توجه خانواده شاه و به خصوص فرح و رضا قرار گرفته بود و از این بابت درآمد بسیار خوبی داشت. حتی زمانی که شاه به خارج از کشور آمد او هم چنان رابطه اش را حفظ کرد و برای گرفتن عکس به قاهره می آمد و از طریق او عکس های خانواده پهلوی در مجله پاری ماچ و غیره چاپ می شد.

رضا به «دزنوا» بسیار علاقه داشت و حتی بر سر دفاع از او در سفرمان به امریکا با هوشنگ انصاری اختلاف پیدا کرد. هوشنگ انصاری مثل بیشتر اطرافیان، از جمله معینان، این شخص را شارلاتان می دانست. به هر حال، در مراکش از رضا در هیئت های مختلف عکس می گرفت. از جمله لباس رزم به تنش می کرد و او را در نقش فرمانده عملیات و در حال جنگ نشان می داد. ضمن آن که عکس های خصوصی و با دوستان دخترش، و هم چنین عکس هایی با ژست های تفریحی از شاهزاده بر می داشت. یک روز به او گفتم: این عکس ها که می گیری درست نیست زیرا اگر بخواهی می توانی آن را وسیله باج خواهی قرار دهی، اما با کمال تعجب پاسخ داد: درست است، اگر به حرفهایم گوش ندهند و حقوقم را ندهند چنین خواهم کرد.

به هر صورت رضا به توصیه دزنوا در فکر درست کردن کتاب عکسی در مورد طلوع و غروب آفتاب بود و برای تکمیل کارش هوس کرد که به قطب شمال برود و در آنجا از خورشید عکس بگیرد. به دنبال این خواسته، من و احمد اویسی و کارملو لباس دار او و شهبازی گارد مخصوصش بار سفر بستیم و به Point Barrow، بالاترین نقطه قابل سفر

در قطب شمال، رقتیم. این سفر پرهزینه اما بسیار لذت بخش بود، که خود حکایت ها دارد.

ارابه زمان به سوی ابدیت ره می سپرد و در حالی که در ایران و جهان در ارتباط با ایران حوادث بسیاری می گذشت و جنگ ایران و عراق همچنان قربانی می طلبید، رضا و حلقه کوچک یارانش در مراکش زندگی آرامی را می گذراندند. رضا در سال چند ماهی را در سفر بود، به امریکا می آمد و تابستان ها برای گردش تابستانی به سویس، یا جنوب فرانسه می رفت. مابقی ایام که در مراکش بود روز خود را از حدود ساعت ۱۱ صبح آغاز می کرد، غذای و کارهای شخصی، و بعد هم یکی دو ساعت گفتگو با مشاوران سیاسی، بعد هم به دنبال پای بازی می گشت. آهی و اویسی تقریباً پای ثابت بودند، و ده تا پانزده روزی از ماه هم که من درمراکش بودم، به آن جمع افزوده می شدم. با آمدن فروغی، که او هم به بازی بریج علاقه فراوان داشت، و گاه از دو بعد از ظهر تا دو بعد از نیمه شب یکسره بازی را ادامه می داد، پای بازی تکمیل شد. پس از بازی، گاه اگر شب جایی دعوت نداشتیم و حوصله مان سر می رفت، به گردش می رفتیم و سری به رستوران ها و محل های تفریح در شهر می زدیم. در این میانه رضا گاه فوتبال بازی می کرد، و مدتی هم صرف تکالیف درسی خود می نمود. آخر شبها بیشتر اوقات ویدیو هم می دیدیم و یکی دو ساعت پس از نیمه شب به رختخواب می رفتیم تا روزی دیگر از نزدیکی ظهر آغاز شود.

در چنین جوّی که گاه بعضی به فکر ایجاد حرکت سیاسی هم می افتادند. از جمله کاظمیان در امریکا در پی برنامه فعالیتی بود و در سفری که در سال ۱۹۸۳ رضا به آن سرزمین کرد وی را به آقای مرین اسموک، که از افراد بسیار بانفوذ امریکا بود و در سازمان «سیا» و نزد مقامات تصمیم گیر نفوذ بسیار داشت، معرفی کرد. آقای اسموک هم به قول معروف سنگ تمام گذاشت و میهمانی ترتیب داد که در آن چند تن

از وزیرای امریکا و ویلیام کیسی، رئیس سازمان «سیا»^(۱)، و شخصیت‌هایی چون مایکل دیور مشاور «کاخ سفید»، و دیک هلمز رئیس سابق «سیا» و سفیر پیشین امریکا در ایران دعوت شده بودند. در آن مجلس حتی ویلیام کیسی جام خود را به سلامتی رضا نوشید.

به هر حال، این آشنایی و دوستی مقدمه ریختن طرحی برای سقوط دولت جمهوری اسلامی شد. مدتی بعد رضا برایم تعریف کرد که طرح جدی شده و مأمورینی برای بررسی شیوه کار و نحوه اجرای طرح در کشورهای اروپایی و کشورهای هم‌جوار ایران و حتی در خود ایران تعیین شده و مشغول به کار شده‌اند. اما پس از مدتی مسئول طرح ابراز داشت که ادامه کار فایده‌ای ندارد و این جوان‌اهل این کارها نیست و علاقه‌ای هم به بازگشت به ایران ندارد، و تلاش‌ها وقت تلف کردن است. بدین ترتیب از اجرای طرح منصرف شدند.

همین بی‌عملی سبب شد که به زودی فروغی، که به امید مشاوره و ارائه طرح‌هایی آمده بود، در عمل بیکاره شود و برای همه اطرافیان معلوم شود که آهی و اویسی سرخ‌های این خیمه شب‌بازی را در دست دارند و دیگران نقش مؤثری در این میانه ندارند.

در این ایام که گاه افرادی هم بودند که از روی طمع اشتیاق زیادی برای دیدار داشتند. آن‌ها یا رضا را در سفرهایش به اروپا و امریکا می‌دیدند و یا آن‌ها همه صبر نداشتند و راهی مراکش می‌شدند. از جمله دیدار کنندگانی که به یادمانده باید از مهدی پیراسته استاندار فارس که زمانی وزیر کشور هم بود نام برد. وی در نیویورک در خانه اشرف به دیدار رضا آمد. قبل از دیدار با او، رضا از من خواست نیم‌ساعتی که از گفتگویشان گذشت داخل اتاق بروم و به بهانه یک کار فوری او را از آن

۱- «دیک» هلمز همان ریچارد هلمز است. به گفته ارتشید فردوست، هلمز پس از سفارت امریکا در ایران، به عنوان استاد دعوتی در آموزش رضا پهلوی نقش داشت. (ظهور و سقوط پهلوی، ج اول، ص ۵۶۳).

نشست خلاص کنم. نیم ساعت بعد که رفتم از پشت در صدایی شنیدم. از پنجره نگاه کردم، دیدم پیراسته مرتب با مشت محکم می کوبد روی میز. حدس زدم بحث به جای باریکی کشیده و بهتر است بگذارم طوفان فرو نشیند و بعد دخالت کنم. مدتی بعد که فضا را آرام یافته وارد شدم و با همان بهانه طرح ریزی شده رضا را بیرون بردم. تنها که شدیم رضا با عصبانیت گفت: چرا نیم ساعت قبل طبق قرارمان نیامدی و مرا از دست این مرد خلاص نکردی. ماجرا را گفتم. به قهقهه گفت: نه بابا، بحثی نبود، پیراسته می گفت ممکن است دستگاههای جاسوسی امریکا، انگلیس یا شوروی در اینجا ضبط صوت مخفی گذاشته باشند، لذا مرتب روی میز می زد تا سر و صدای آن نگذارد حرف های ما را بشنوند. و افزود که تنها فکر پیراسته این بود که پسرش را به نان و آبی برساند. البته ما نزدیکان که می دانستیم رضا اهل این حرفها نیست، به قول معروف پول به جانش بسته است، از رفتارش با این نوع ملاقات کنندگان تعجب نمی کردیم، ولی برای دیگران چند سالی طول کشید تا متوجه شوند که رضا اهل این ولخرجی ها نیست و به این دست و دلبازی ها علاقه ای ندارد. ما می دانستیم که درست است که شاهزاده پول فراوانی دارد و برای خود هم خوب خرج می کند و حاضر است صدها هزار دلار برای مبلمان منزلش بدهد اما در خرج کردن برای دیگران دستش می لرزد. حتی دختران چندی هم که به امید طمعی با رضا رابطه برقرار کردند پس از مدتی نا امید شدند، زیرا آن ها انتظار داشتند که در ازای رابطه عاشقانه شان دیر یا زود رضا برایشان ماشینی بخرد، یا هدیه گران قیمتی بدهد، ولی او اهل این کارها نبود. اجازه بدهید به چند نمونه از خست های او اشاره کنم تا مطلب بهتر روشن شود:

سال ۱۹۸۴ که رضا در امریکا رحل اقامت افکند، فرصت بیشتری شد که با او باشم. هر روز با آهی و گاه با جمعی دیگر از ملازمان برای صرف غذا به رستورانی می رفتیم. چون امور مالی در دست من بود

صورت حساب ها را من می پرداختم. یک روز رضا گفت که از این پس همه مخارج از جیب او نباشد و پیشنهاد کرد هر روز یکی پول بدهد و هر که صورت حساب را پرداخت به حساب خودش باشد. از آن روز به بعد نه تنها آهی، که حتی یک بار هم رضا داوطلب پرداخت صورت حساب نشدند. موقع پرداخت مدتی صبر می کردم، ولی چون موقع پرداخت کسی دست توی جیبش نمی کرد، من که تاب نمی آوردم مستخدم رستوران بلاتکلیف بماند، ناگزیر پول غذا را می دادم. پس از مدتی دیدم این روش به کلی دارد کیسه مرا تهی می کند. بالا-خره هر چه باشد رضا میزبان اصلی بود و دیگران به امید او می آمدند، غذا هم که در آن رستوران ها بسیار گران بود، و رضا هم گویی نمی خواست حتی یک بار به روی خودش بیاورد. از همه بدتر آن که دیگران فکر می کردند که این پولهارا من از بابت رضا می پردازم. لذا پس از مدتی به این رویه اعتراض کردم و به رضا گفتم: آخر از زمین که به آسمان نمی بارد و من که نباید خرج تو بکنم. ولی گویی رضا از این گوش می شنید و از گوش دیگر به در می کرد.

و یا در سال ۱۹۸۹، مسعود معاون، دوست ایام کودکیش را، که تقریباً از سال ۱۹۸۳ همه خانه و زندگی او را در دست داشت و زحمات زیادی برای او کشیده بود، اخراج کرد. او نه تنها بابت چندین سال زحمت و همکاری کمکی به معاون نکرد، بلکه موقعی که عذر او را خواست بی هیچ خجالتی از او خواست تا میزی را که چندسال قبل به او هدیه داده بود، و گران قیمت بود، به او برگرداند.

این خست تا حدی بود که در سال ۱۹۸۶ به منصور نوروزی که از کودکی مستخدم مخصوص او بود و در خارج از کشور آشپز او شده بود، گفت که به آشپزها و خدمه اطلاع دهد که از فردای آن روز همه غذای خود را از خانه شان بیاورند و کسی حق ندارد از غذایی که درست می شود استفاده کند. از آن پس نوروزی مجبور بود هر روز به قول

معروف قابلمه غذایی را از خانه اش بیاورد. مدت‌ها طول کشید تا به رضا قبولاندم که از این دستور زنده اش منصرف شود و اجازه دهد آشپزها از غذایی که درست می‌کنند بخورند.

و بالاخره، امیر طاهری تعریف می‌کرد که گاه رضا از امریکا به اروپا زنگ می‌زند تا مطلبی را با او در میان بگذارد، اما پس از چند دقیقه به بهانه آن که کاری پیش آمده و باید برود تلفن را قطع می‌کند و از وی می‌خواهد که فردا به او زنگ بزند. فردای آن روز که امیر طاهری تلفن می‌کند، خرج تلفن به گردن طاهری می‌افتد؛ رضا بدون ملاحظه مخارج تلفن از راه دور بیش از یکساعت حرف می‌زند. طاهری می‌گفت: گاه پول این تلفن‌های رضا کمر او را می‌شکند.

البته باید بگویم که این خست‌ها در مورد خرج کردن برای شخص خودش صادق نبود و اگر خودش چیزی را می‌خواست در فکر پول آن نبود. در حالی که از آشپزش می‌خواست غذای خودش را از خانه اش بیاورد و یا اگر می‌توانست پول رستوران را به گردن دیگران می‌انداخت، یک قلم حدود سیصد و پنجاه هزار دلار بابت صورتحساب رستوران خودش و نزدیکانش، برای حدود دو ماه سفر تابستانی در سال ۱۹۸۲ در سوییس می‌پرداخت. و یا بیش از پانصد هزار دلار خرج ساختن دیسکو تکی در خانه اش می‌کرد تا هر زمان که حوصله خودش و خانمش سر می‌رود سالن رقص در خانه داشته باشد. ولی جالب این است که به خاطر همان خست شاید سالی یکی دوبار بیشتر از آن سالن رقص استفاده نمی‌کرد، چون استفاده از آن مستلزم دعوت عده‌ای و برپا کردن ضیافتی بود.

البته با وجود این خست، در سالهای اول اقامت در خارج از کشور عده‌ای موفق به گرفتن پولهایی می‌شدند. ولی با گذر زمان و جا افتادن افراد در خارج از کشور و دور شدن خانواده پهلوی از حال و هوای

حکومت و بریز و پاش های دربار و پادشاهی، این مقدار کمتر و کمتر شد و از جانب رضا تقریباً به صفر رسید.

در سالهای اولیه خروج از کشور موج این تقاضاها بالا بود، زیرا اکثریت رجالی که به خارج از کشور آمده بوده اند، از دو دسته خارج نبودند: یا افرادی بودند که پول فراوانی از کشور خارج کرده بودند و سرمایه مناسبی داشتند. این دسته عموماً کسانی بودند که با فضای خارج از کشور مأنوس بودند و به قول معروف به جز پاسپورت ایرانی یک پاسپورت امریکایی یا اروپایی هم در جیب داشتند؛ به خصوص افرادی که در کار تجارت با خارج بودند و سرمایه شان هم بیشتر نقد بود و پول در گردش در میان ایران و خارج داشتند، و حتی برخی از آنان سالها بود که خانواده شان بیشتر در خارج از کشور زندگی می کردند تا داخل کشور. دسته دیگری هم بودند که وضع مساعدی نداشتند و حتی نفراتی از آن ها برای گذران زندگی روزمره درمانده بودند. اینان نیز خود دو دسته بودند، یا مقامات کشوری و ارتشینی بودند که از اول هم ثروتی نداشتند، چون در گذشته یا در موقعیتی نبودند که دزدی کنند و یا انسان های شریفی بودند و به این فکرها نبودند. و یا افرادی بودند که در ایران ثروت کلانی داشتند ولی به علت سقوط غافلگیرانه نظام، که به آن اشارتی کردم، نتوانستند پولی خارج کنند. این افراد تمام سرمایه شان زمین و مستغلات و باشگاه و مؤسسات تجاری و غیره بود که در ایران بود و یک روزه به پول تبدیل نمی شد. نمونه این افراد تیمسار ایادی بود که با وضع مالی نسبتاً بدی از ایران گریخت و با همان فقر نسبی مرد. تیمسارها و فرماندهانی از ارتش هم بودند که مجبور به راندن تاکسی شدند. در حالی که افرادی از دسته پولدارها خانه ده میلیون دلاری و بیشتر داشتند.

به هر حال، افراد نیازمند دسته دوم توقع اصلی کمک را از خانواده سلطنتی و به خصوص شخص رضا داشتند و در سالهای اول کار که

مسئله خست او مشهور نشده بود از این مراجعات فراوان می شد. اما تنها عده معدودی که یا مستقیماً مورد توجه بودند و یا رابط درستی دست و پا کرده بودند موفق به گرفتن کمک می شدند. به همین دلیل در حالی که امراء ارتش و وزرای در نهایت فقر زندگی می کردند، فریدون فرخزاد در سال ۱۹۸۳ موفق به گرفتن کمک مالی از رضا شد. برای نمونه، به چند مورد از این مراجعات و افرادی که به آن ها کمک شده، و به دلایلی بیشتر به خاطر دارم، اشاره می کنم.

کمک های مالی به اشخاص

تیمسار پرویز خسروانی: برادران خسروانی از چهره های سیاسی و نظامی معروف زمان محمدرضا شاه بودند. سه برادر بودند، یکی از آن ها به نام عطاءالله خسروانی سالها وزیر کار و سپس وزیر کشور و مدتی هم دبیر کل «حزب ایران نوین» بود. دیگری سپهبدی بود که تا پست ریاست دادرسی ارتش پیش رفت. و بالاخره تیمسار پرویز خسروانی که فرد مورد بحث ماست و سالها معاون نخست وزیر و رئیس سازمان تربیت بدنی کشور و مالک باشگاه معروف تاج بود. این برادران خودساخته، از شهر محلات بودند. آن ها با ارتشبد نصیری رئیس ساواک هم میانه خوبی نداشتند و در زمان شاه بین آن ها و نصیری برخوردهایی به وجود آمده بود که حکایت خود را دارد.

پرویز خسروانی در زمانی فرمانده ژاندارمری ناحیه تهران شد که این مناطق شروع به رشد کرد و قیمت زمین ها به طور سرسام آوری بالا رفت و زمین خواری و شهرک سازی در اطراف تهران رواج یافت. این رشد سریع فرصتی طلایی برای او فراهم آورد تا در پست فرمانده ژاندارمری ناحیه تهران ثروت قابل ملاحظه ای به هم بزند. زمین بگیرد، پمپ بنزین دایر کند و غیره. اما عشق عظیم او باشگاه ورزشی تاج بود، و چنان عاشق آن بود که می گویند در بحبوحه ای که توده ای ها را می گرفتند وی

به مخالفین باشگاه تاج اتهام توده ای می زد و برای آنها در دسر ایجاد می کرد.

به هر حال، همین عشق باشگاه و تمرکز ثروتش در ایران سبب شد که موقع گریز از ایران از آن ثروت عظیم طرفی نیندد و به کمک اربابان دیرینه خود که عمری را در راه خدمت به آنها صرف کرده بود و حال هم ثروت فراوانی داشتند چشم بدوزد. امور مالی که به دست من افتاد روزی تیمسار به من زنگ زد و مطالبه حقوق معوقه دو ماه گذشته خود را کرد و گفت اعلیحضرت (رضا پهلوی) مقرر کرده بودند که ماهیانه حدود سه هزار دلار به او کمک شود. مطلب را از رضا استفسار کردم. گفت: این حرف درستی نیست، در قاهره مراجعه کرد و به او تنها قول سه ماه کمک خرجی دادم و بابت آن شش هزار دلار هم خودم نقدی به او پرداخت کردم. به تیمسار زنگ زدم و سخن رضا را بازگو نمودم. اما او اصرار کرد که من روی این پول حساب کرده ام و به آن احتیاج دارم و غیره. خلاصه پس از پافشاری بسیار، رضا گفت خیلی خوب آنچه بابت این دو ماه می خواهد به او بده و بگو پرداخت دیگری نخواهد بود. من هم آن مبلغ معوقه را به تیمسار پرداختم. اما پس از دو ماه بار دیگر تیمسار زنگ زد و باز تقاضای حقوق معوقه دو ماه گذشته را کرد. باز هم همان ماجرا و ابرام او و انکار رضا، و بالاخره اتمام حجت رضا که این آخرین رقم پولی است که پرداخت خواهد شد. ولی مسئله به همین جا خاتمه نیافت و او ول کن نبود و یکی دو ماه بعد دوباره تلفن ها شروع شد. در این فاصله هم مرتب به من و رضا و احمد اویسی جدا جدا نامه می نوشت و جالب آن که به ما سه نفر که مرتب باهم در تماس بودیم سه چیز مختلف می نوشت و سعی می کرد که ما را علیه یکدیگر بشوراند. ما هم نامه های او را برای یکدیگر می خواندیم و از این کار او در عجب می شدیم. به هر صورت، این ماجرا پنج یا شش بار دیگر هم، پیش از آن که در سال ۱۹۸۳ این کمک به طور کلی قطع

شود، تکرار شد.

آیت الله محمد تقی قمی: وی سالها در مصر بود و در همان جا «دارالتقریب» را به منظور اتحاد فرق اسلامی ایجاد کرده بود و به همین سبب رابط آیت الله بروجردی با شیخ شلتوت رئیس جامعه الازهر، که فقه شیعه را طی فتوایی انقلابی در کنار فقه چهار طریقه اهل سنت به رسمیت شناخت، بود. او که از قدیم رابطه خوبی با دستگاه سلطنت داشت چنان پیرمرد متکبر و خودخواهی بود که یک بار که در پاریس به دیدارش رفتم به من گفت «می دانی که به تو خیلی لطف کرده ام و تو خیلی اقبال داشته ای که توانسته ای به دیدار من بیایی.» من که این تکبر و نخوت را خلاف اسلام و تعلیمات عالی اخلاقی آن می دانستم از او بدم آمد. وی از طریق دامادش هوشنگ معین زاده برادر زن محمد رضا اویسی پسر تیمسار اویسی، با رضا تماس گرفت و در اواخر سال ۱۹۸۲ طی دو فقره شصت هزار دلار به او داده شد. وی به من گفت: مبارزه با جمهوری اسلامی تکلیف شرعی هر فرد مسلمانی است.

شعبان جعفری: وی در سال ۱۹۸۲ به رضا دست یافت و به دستور رضا چهار هزار دلار به او دادم. بار دیگر در سال ۱۹۸۷ که در امریکا بودیم او را دیدم که به امیدی آمده است. تلاش می کرد از رضا وقت ملاقاتی بگیرد و به هر دری می زد تا واسطه مناسبی بیابد، ولی رضا که می دانست دیدار او برایش خرج بر می دارد بالاخره او را نپذیرفت و وی ناگزیر بدون دیدن رضا ظاهراً به آلمان، محل اقامتش، بازگشت.

دکتر کاظم ودیعی: می گویند که وی با یاری برادرش، که از مقامات ساواک بود، با مقامات مملکتی آشنا شد. و چون فردی اهل قلم بود با نهانندی در جریان «اندیشمندان» مأنوس شد و از طریق وی به علیاحضرت معرفی گردید. و در اثر این آشنایی ها و خوش خدمتی ها به سرعت از ریاست دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران تا مقام معاونت حزب رستاخیز، ارتقاء یافت و بر سر آن بود که چون احسان نراقی در

ردیف تئوریسین های نظام قرار گیرد. به هر حال، در خارج از کشور به حامی خود علیاحضرت مراجعه کرده بود و به سفارش مادر، پسر دستور داد که ماهی دو هزار دلار به او داده شود. این پرداخت حدود یکساله دوام یافت.

محمدرضا اویسی: پسر تیمسار اویسی. او به عنوان مأموریت در امور امنیتی در پاریس ماهیانه دو هزار دلار می گرفت، که البته با توجه به حضور عمویش احمد اویسی و به طور کلی رابطه تنگاتنگ خانواده اویسی با خاندان پهلوی امری طبیعی بود. هم چنین ماهی هزار دلار هم برای او می فرستادیم تا به همبازی های تیم فوتبال رضا در ایران، که در پاریس زندگی می کردند، بپردازد. البته این همبازی ها از افراد خانواده های متشخص و هم کلاسی رضا نبودند و تنها با او در تیم فوتبال بازی می کردند.

منصور رفیع زاده: وی به سفارش آهی، که مدتها با او در دفتر اویسی با هم همکاری بودند، نزد رضا آمد. آهی مدعی بود که چون او با سازمان «سیا» کار می کند حضورش مفید است. به همین سبب یک بار در ژوئن ۱۹۸۲ مبلغ سی و پنج هزار دلار گرفت. ولی چون تمام اطرافیان رضا به شدت به او بدبین بودند، و معتقد بودند فرد بدنامی است و از گذشته های او و کارش در ساواک بد می گفتند جای پایش محکم نشد. حتی آهی هم پس از مدتی که متوجه شد دوستی با او ممکن است به نفع او نباشد، از حمایت شدید خود از او دست برداشت. به هر حال، وی چند سال بعد کتابی به انگلیسی نوشت و در آن از عضویتش در ساواک و روابط پنهانی اش با شاه و علم سخن گفت و مدعی شد که از محرمان و یاران نزدیک بوده است. ولی تا آنجا که من در دربار بودم او را ندیده و درباره او از کسی سخنی نشنیده بودم.

کریم روشنیان: او نیز از افراد صاحب قلم بود و شنیده ام به مخالفت با توده ایها شهرت داشت. به همین منظور سالها پیش هم مقالاتی در

مجلات ایران ظاهراً تحت عنوان «من جاسوس روس ها در ایران بودم» نوشته بود. وی از دوستان معینان بود و به همراه او هم به دربار رفت. در خارج از کشور هم از طریق همین دوستی موفق به گرفتن مقداری کمک خرجی شد.

دو تن دیگر نیز از این مجموعه را به علت تماس پیگیرشان به خاطر دارم. یکی افسری بود به نام پزشکپور، که برادر پزشکپور معروف از «حزب پان ایرانیست» بود. وی مرتب در فکر اجرای عملیات نظامی برای سقوط جمهوری اسلامی بود و هر بار که تماس می گرفت یک طرح جنگی در این مورد ارائه می داد. ولی چون رضا حال و حوصله این کارها را نداشت، بالاخره خسته شد و مایوس دنبال کار خویش را گرفت. دیگری سرلشکر روحانی بود که بیشتر با فرح در تماس بود و مرتباً به زبان رمز برای او نامه می نوشت. می گفتند فرح مجبور است تا صبح بنشیند تا به کمک کلیدهای رمز نامه های او را بخواند. وی مدعی بود که جمهوری اسلامی به خاطر عقایدش و دفاعش از نظام سلطنت او را زندانی و شکنجه کرده است. ولی عده ای می گفتند دلیل دستگیری او رابطه نامشروعش با زن راننده اش بود که در نتیجه آن زن از او حامله شده بوده است. خدا خود از حقیقت گفته ها خبر دارد.

خستگی از مراکش

اوضاع در مراکش به این گونه می گذشت و من ماهی پانزده روز بر طبق قرارمان به مراکش می رفتم و مابقی وقتم صرف گرداندن امور شرکت ها می شد. ایام خوشی بود. حلقه کوچک یاران، فضایی که در آن تکلفی نبود، و رضا جوان شادی بود که از زندگی خود لذت می برد.

کار تجارت هم با موفقیت بسیار پیش می رفت و به راحتی زندگی پرهزینه رضا را تأمین می کرد. سفر و گردش و بازی و گذران عمر. ولی این فضا کم کم رضا را خسته کرده بود. وی که بیشتر به زندگی در

امریکا و اروپا و تفریحات آن عادت داشت، از یکنواختی زندگی در مراکش، با وجود تفریحات نسبتاً فراوانش، اظهار خستگی می کرد و خوش ترین ایامش را روزهایی می دانست که به اروپا و به ویژه امریکا، که بیش از همه دوست دارد، سفر می کرد. با اعراب نمی جوشید، و آن رابطه بسیار صمیمی اولیه که ملک حسن را «عمو» خطاب می کرد و مرتب به دیدار او می رفت به سردی گرائیده بود. به طور کلی هیچ یک از اطرافیان رضا با اعراب میانه خوبی نداشتند. و آنان را از خود پائین تر و بی فرهنگ تر می دانستند و با آن که بیشترین کمک را در جهان از اعراب گرفته بودند، با نوعی تحقیر در آن ها می نگریستند و خود را از نژاد و تمدن برتری می دانستند. یک دلچرکینی هم در پس این مسایل گاه گاهی خود را می نمود، و آن فکر آن بود که سعودی ها بیست میلیون برای کمک به رضا وعده کرده بودند، و احتمالاً هم آنان آن رقم را به ملک حسن داده بودند اما ملک حسن تنها پنج میلیون دلار آن را به آن ها داده بود. این نحوه اندیشه و رفتار غیر صمیمی و مغرورانه با رجال مراکش سبب شده بود که ملک حسن و یارانش هم دیگر چندان علاقه ای به رضا و یارانش نشان نمی دادند.

از سویی، موج نارضایتی مسلمانان متعصب هم در مراکش بالا گرفته بود و با علاقه ای که این افراد به آیت الله خمینی و جمهوری اسلامی داشتند حضور رضا و یارانش در آنجا برای ملک حسن دردسری بود. روابط آنان، عصای حضرت سلیمان را می مانست که از درون موریانه خورده باشد و تنها تندبادی لازم بود که آن را از میان بشکند. این تندباد در اوایل سال ۱۹۸۴ وزید و آن ترور تیمسار اویسی در پاریس بود؛ تروری که وحشت حاصل از آن تا نهانی ترین لایه های ذهنی یکایک اعضاء خانواده سلطنتی و نزدیکانش نفوذ کرد و رضا و یارانش بر جان خود در کشوری اسلامی، که هر روز بیم آن می رفت که عوامل جمهوری اسلامی یا طرفداران او اقدامی علیه جان آنان بکنند، بیمناک کرد. رضا بر

آن شد که خود را از فضای خطر دور کند و به جایی برود که مسلمانان متعصب کمترین میدان عمل را داشته باشند و جمهوری اسلامی از محدودترین امکانات برخوردار باشد. این کشور مسلماً جایی بهتر از امریکا نمی توانست باشد. به علاوه، همانگونه که گفتم رضا شخصاً امریکا و زندگی در آن را بسیار دوست داشت و شاید بهترین خاطراتش را هم از آن فضا داشت. البته این علاقه به امریکا در خانواده پهلوی عمومیت دارد. به همین سبب نه تنها شاهزاده رضا، که تمامی خواهران و برادران و بیشتر اعضاء اصلی خانواده سلطنتی قبلاً به امریکا کوچ کرده بودند. و بالاخره با دشمنی بسیاری که میان امریکا و ایران در جریان بود، امریکا که سالها حامی اصلی حکومت شاه بود حال بیشتر از هر کشوری حضور فرزندان او را پذیرا بود.

با ترور تیمسار اویسی به سرعت چمدان ها بسته شد و در ظرف یکی دو ماه تمامی دفتر و سازمان مدعی سلطنت ایران به کشوری که چه از نظر جغرافیایی و چه از نظر سیاسی بیشترین فاصله را با ایران داشت انتقال یافت.

اقامت در امریکا

اوایل سال ۱۹۸۴ رضا آفریقا و آفتاب سوزان آن را ترک و به سرسبزی و زیبایی شمال امریکا روی کرد. در بدو ورود روی به سوی مادر آورد و به ایالت کنتی کت روانه شد. تا خانه مطلوب پیدا شود. نخست برای رضا منزلی اجاره کردیم و بعد خانه ای در شماره ۴۴۰۸ خیابان Congress در محله Fair Field به مبلغ یک میلیون و سیصد و بیست و پنج هزار دلار خریداری شد، که شرح کامل آن را در قسمت امور مالی می توانید مطالعه کنید.

روزها هم چنان بی فایده می گذشت. نزدیک ظهر رضا از خواب بیدار می شد، ناهاری می خورد، چند تلفنی می کرد، با فروغی و آهی و پرتوی

جلسه مشاورین سیاسی داشت و سپس بازی ورق حکم، بریج پاسور و یا مونوپولی، و آنگاه رستورانی و سینمایی، و دوباره خانه و کمی بازی ورق و دیدن ویدئویی و گپ زدنی، و ساعتی پس از نیمه های شب خواب. البته در خلال همه ی این روزها، فکر به زن که برای رضا خود مسئله ای مهم شده بود، ماجرا آفرین هم می شد.

شاهزاده و زن

یکی از این روزها، علیرضا، برادرش، با دوست دخترش به نام شاه پری ز، که دختر بسیار زیبا و خوش اندامی بود، به دیدار آمد. آن روزها علیرضا دانشجوی رشته موسیقی در دانشگاه پرینستون بود و با آنچه پدر برایش به جای گذاشته بود روزگار خوشی را می گذراند. وی شخصیتی محکم تر از رضا دارد و چون برادر کوچک تر بود و مثل رضا مورد توجه نبود، و به قول معروف، و البته در قیاس، کتک خورده بود طبیعی است که به اندازه برادر بزرگش که ولیعهد بود، و نازپرورده و مورد توجه، اُس و قُس محکم تری پیدا کرده است. اما وی خوی و خصلت شاهزاده گری بیشتری از رضا دارد و بسیار اهل تشریفات است و مقید به خیلی از آداب و رسوم درباری. از جمله در قید ترتیب نشستن افراد در مجلس است و یا این که در ماشین چه کسی در صندلی جلو بنشیند و کدام فرد در صندلی عقب. به همین سبب با تمام تفاوت شخصیت که با رضا دارد، برای برادر بزرگش احترام بسیار قایل است و هیچگاه در فکر بازپس زدن او و رسیدن به موقعیت او نیست. حتی می داند بارها سلطنت طلبان و رجال نظام گذشته، که از ضعف و بی عملی رضا سرخورده اند و در او شخصیت محکم تری سراغ دارند به او پیشنهاد کرده اند که اگر او مدعی سلطنت شود از او حمایت خواهند کرد ولی او نپذیرفته و گفته من با برادرم نخواهم جنگید. در جمع همیشه احترام برادر بزرگترش را حفظ می کند و از نظر او پیروی می کند.

به هر حال، من و رضا و شاه پری نشستند بودیم و به موسیقی ملایمی گوش می دادیم و از هر دری حرف می زدیم. در این اثنا متوجه شدم که شاه پری بدجوری به رضا نگاه می کند و رضا هم از این دلبری استقبال می کند، و به قول معروف اشارات نامه رسان شده اند. پیش از آن که کار خراب تر شود و در فرصتی به رضا گفتم، این کار خوبی نیست. درست است که دختر زیبا و آزادی است، اما دوست دختر برادر توست و ظاهراً هم علیرضا از او خوشش می آید. رضا گفت: بسیار خوب می روم و نظر علیرضا را در این مورد می پرسم. بعد هم گفتم: با علیرضا صحبت کرده و او گفته که این مسئله او نیست و مطلبی است که میان رضا و آن دختر، که خودشان باید راه خودشان را انتخاب کنند.

فردای آن روز علیرضا را دیدم او را خشمگین و ناراحت یافتیم. مرتب قدم می زد و تکرار می کرد. «Elshefte Grande» که ظاهراً منظورش آن بود که از پشت به او خنجر زده شده و در حق او سخت نامردی شده است. با او به صحبت نشستیم و سعی کردم کمی آرامش کنم. گفتم که سخت دختر را دوست دارد و عاشق اوست. چون به مسئله رضایت خود به رابطه آن دو اشاره کردم و حرفی را که به رضا زده بود یادآورش شدم، گفتم: من راضی نبودم، مسئله را به خود رضا و شاه پری واگذار کردم زیرا هرگز فکرنمی کردم رضا در حق من چنین کند و یا دختر چنین بی وفا باشد. البته دختر هم اصرار داشت که هر دوی آن ها را دوست دارد. به هر حال رابطه رضا و شاه پری ادامه یافت. و این امر چنان علیرضا را ناراحت کرد که گویا اقدام به خودکشی هم کرد. از آن طرف این شیرینی به دهن رضا سخت مزه کرده بود و حتی می خواست با دختر ازدواج کند. هر چه به او گفتم که درست نیست با دختری ازدواج کند که مدت ها معشوقه و هم بستر برادرش بوده گوشش بدهکار نبود و می گفتم آن هم بستری برای من مهم نیست و به این حرفها اهمیت نمی دهم، و هم چنان بر تمنای دل از دست رفته اش پای

می فشرد. تا بالا-خره پس از دو ماه که شعله تمنا کمی فروکش کرد فرح دخالت کرد و به هر زبانی بود او را از این کار منصرف نمود.

البته رضا در مورد زن این ضعف را دارد و از این نعمت به آسانی نمی تواند چشم بردارد. در این مورد ماجراها بسیار است. از جمله چند ماهی بعد از ماجرای شاه پری، به هتلی رفتیم که با صاحب آن که یک شخص امریکایی بود دوست بودیم. دختر خانواده بدجوری به رضا چشم دوخته بود و من سخت مراقب بودم که آتشی در خرمن نگیرد. بالاخره مهمان پدر دختر بودیم و این کار خلاف اخلاق بود و خیانت در اعتمادی که پدر به ما کرده بود. ساعتی بعد به سوی اطاق هایمان رفتیم تا استراحت کنیم و من خوشحال که مانع آن ارتباط نادرست شده ام. اما پس از مدتی یکی از خدمه به اطاقم آمد و خبر داد که رضا به سراغ دختر رفته است و کار دارد از دست می رود. بلافاصله لباس پوشیده و با عجله خود را به آن ها رساندم. و پیش از جاری شدن سیل به هر زبانی بود رضا را قانع کردم که از شکستن سد دست بردارد و به پاس محبت های پدر حرمت میزبانی او را نگهدارد و به اطاق خود بازگردد و شب را تنها به سر آورد.

البته باید توجه داشت که رضا جوان بود و دسترسی به دختر برای او در امریکا مشکل بود. زیرا در این دیار باید خود به دنبال دختری می رفت و دل او را به دست می آورد که با موقعیتی که او داشت بسیار سخت بود و هر ماجرای می توانست به صفحه اول جراید کشیده شود. در حالی که در ایران و در مراکش این مشکلات نبود و کسان دیگری این مهم را بر عهده می گرفتند. مثلاً همین اواخر و پس از بالا- گرفتن اختلاف من و رضا یکی از نزدیکان او تعریف می کرد که یک بار در ایران رضا چشم به راه لعبتی بود که از معرفیش به ملاحظاتی در می گذرم که قرار بود به دیدارش بیاورند. دختر دیر کرده بود و رضا بی صبرانه مرتب به ساعتش نگاه می کرد. تا این که تلفن زنگ زد و احمد

اویسی از آن سوی خط خبر داد که خاطر عزیزشان نگران نشود، علت تأخیر شوهر خانم بوده که بر عکس معهود کمی در رفتن تأخیر کرده بود و همان لحظه از منزل خارج شده، و به زودی یار برای وصال خواهد آمد.

در مراکش تقریباً از این بابت مشکلی نبود، همان سنت دیرینه خوش خدمتی ها برقرار بود. به علاوه که تشریفات چندانی هم نبود و مثل ایران نبود که برای دستیابی به رضا از هفت خوان تشریفات و گارد و محافظ و غیره می بایست گذشت. لذا از این بابت وضع رضا از ایران هم بهتر بود. حتی به خاطر دارم یک روز چندین زن زیبا را یکجا آورده بودند که او هر کدام را می خواهد انتخاب کند. می دانستم رضا و دیگران به مسئله شوهر داشتن این زنان اهمیت نمی دهند، در حالی که بر طبق دستورات اسلام این گناهی بزرگ و نابخشودنی است و بارها به او گفته بودم من تحمل حضور چنین عمل خلاف مذهبی را ندارم و حتی تذکر داده بودم که حکم کسی که با زن شوهردار رابطه برقرار کند بر طبق قوانین اسلام مرگ است. لذا بر آن شدم که اگر کسی از آن ها شوهردارد مرخصش کنم. در سر راه به دیدار آن جمع رفتم و پرسیدم کدامین شوهر دارند؟ و با کمال تعجب مطلع شدم که حتی یک دختر بی شوهر در میانشان نیست. با ناراحتی همه را به خانه هایشان فرستادم و آن روز رضا را از کار مورد علاقه اش محروم کردم.

در مراکش یکی دو دختر اروپایی و امریکایی هم این عیش را کامل می کردند. به جز دختر یول براینر که به او اشاراتی کردم. دختری بود به نام مریان اریکسون «Marrian Erikson» که اهل سوئد بود، و در سال های زندگی در ایران توسط یکی از کسانی که از این گونه خدمت ها دریغ ندارند او را برای رضا فرستاده بودند تا خدمتی که به پدر می شد از پسر هم دریغ نگردد. این دختر زیبای بلند قد که چند سالی هم از رضا بزرگتر بود ظاهراً به آسانی تسلیم نشده بود و یاد دیدارهای ایران در

غربت مراکش چنان رضا را به هیجان آورده بود که روزی که قرار بود فردایش برای دیدار رضا به مراکش بیاید در شهر زیبای آگادیر رضا آشفته خاطر مرتب می پرسید: احمد فکر می کنی فردا او به من دست خواهد داد؟ و یا من به ... موفق خواهم شد؟ و آنقدر این سؤال را تکرار کرد که در آخر بی حوصله گفتم: به درک، این که اینقدر فکر ندارد، یا تو قدرت سوارکاریت را در این میدان خواهی آزمود، و یا اسب رکاب نمی دهد و تو فکر دیگری خواهی کرد.

البته در امریکا به خصوص اوایل ورود و قبل از ازدواج، معدودی هم بودند که به نوعی در پی جلب رضا از این راه بودند، ولی این فرصت ها کمیاب بود. از آن جمله از حمید لاجوردی می توان نام برد. او که در کار بورس و معاملات ارزی بود و رضایت رضا و خانواده برایش سود فراوان داشت، برای جلب نظر این مشتریان خوب نهایت تلاش خود را می کرد. حتی نادر معتمدی دوست دیرینه رضا را هم، که زمانی معشوق فرحناز بود، به استخدام خود در آورد. به هر صورت برای خشنودی رضا در کنتی کت که بودیم یکی از زیبارویان امریکایی را به او معرفی کرد، که مدتی خاطر رضا را به خود مشغول داشت. اما از آنجا که رضا توقع دل نازک او را بر نمی آورد و انتظار ماهرو را برای خرید یک ماشین یا هدیه ای گران قیمت برآورده نمی کرد، بالاخره عمر این رابطه نیز به سر آمد.

در کنار زندگی روزمره فعالیت های سیاسی هم حضوری محدود داشت، جلسات مشاورت روزانه برقرار بود و فروغی و دیگر نزدیکان هم دل مشغولی سیاسی خود را داشتند هرچند به نظر می رسید فروغی کارها را چندان جدی نمی گرفت. و دیگران هم قدرت او را، و اتفاقات سیاسی، بیشتر از کنار ایشان می گذرد تا از درون دستهای ایشان. کاظمیان فعال تر شده بود و روابطش محکم تر و پیوسته تر، که به هر حال فرمانده او پس از چند سال تماس پراکنده به منطقه عملیات او کوچ کرده بود،

چون به طور کلی در سطح اجرایی عمل می کرد تا تصمیم گیری، و جزو حلقه نزدیکان هم نبود تا کسی را به خطر بیاندازد، حضورش از نظر آهی و اویسی و دیگران بیشتر تحمل می شد.

آرمئو و طرح براندازی

بر سنت سالهای قبل هنوز هم فعالیت هایی در خارج از حلقه رضا و اطرافیانش می جوشید، که چون وی بر مسند ادعای سلطنت ایران نشسته بود ناگزیر به او ختم می شد. در همین رابطه بود که بار دیگر آرمئو فعال شد. وی که جوانی بود از نزدیکان راکفلر و بسیار فعال و ماجراجو، از همان روزهای اول آوارگی شاه از جانب راکفلر به دیدار شاه آمد و به زودی چهره فعال و پر سر و صدای جمع شد و در بیشتر بازی های این «شطرنج» نقش حساسی ایفا کرد. حتی زمانی که شاه از پاناما راهی قاهره شد و بسیاری از بیم جان، به ویژه خارجیان همراه، از پرواز در آن هواپیما احتراز می کردند، وی داوطلبانه به همراه شاه سفر کرد و به خاطر این بی باکی و دیگر خدماتش، و همچنین اعتمادی که راکفلر به او داشت، بسیار مورد توجه شخص شاه قرار گرفت. وی در این ایام در نیویورک یک شرکت روابط عمومی داشت که خدمات مورد نیاز رجال و بزرگانی را که به آن شهر می آمدند و به ماشین و رزرو جا و ترتیب ملاقات ها نیاز داشتند تأمین می کرد. همین مسئله تماس او را با رجال و افراد صاحب نفوذ زیاد می کرد و شبکه روابط او را گسترش می داد. به هر حال، وی با همکاری یکی از مأمورین سابق سازمان «سیا» به نام رای کلین (Ray Clayn) به فکر طرحی نو برای سقوط جمهوری اسلامی افتاد و با اشرف هم تماس گرفت. گفته می شد که اشرف برای انجام این طرح دو میلیون دلار به این مأمور «سیا» داد، هر چند آرمئو به من گفت که این پول هیچ گاه به Ray داده نشد.

به هر حال، آنان شروع به کار کرده و افرادی را برای تهیه نقشه و بررسی امور آوردند، و با مقامات سازمان «سیا» و افراد صاحب نفوذ در دولت امریکا تماس گرفتند. ولی دو ایراد اساسی در کار بود: یکی آن که رضا حاضر به دخالت اشرف و همکاری با او نبود و بودجه هم در دست اشرف بود. لازم، به تذکر است که رضا به طور کلی عمه اش اشرف را شخصاً فاسد و از نظر فکری و عملی صالح نمی دانست. این اختلاف بین اینان تا حدود سال ۱۹۸۶ ادامه داشت، که بعدها تا حدودی برطرف شد. لذا مقدار زیادی از نیرو صرف اقتناع رضا برای پذیرش اشرف و شرایط همکاری اینان شد. مشکل دوم که بالاخره هم مایه دردسر شد آن بود که آرمئو و مقامات «سیا» شرط کرده بودند که آهی در جریان کارها قرار گرفته نشود، که رضا هم ظاهراً پذیرفت. اما بالاخره رضا طاقت نیاورد و مسئله را با آهی در میان گذاشت. آهی که خود واسطه رضا با سازمان «سیا» بود سعی می کرد هر چه بیشتر در جریان امور قرار گیرد. ولی مشکل اساسی آن بود که او با مقامات رده پائین سازمان «سیا» تماس داشت و استدلال هم می کرد که در امریکا کار به دست همین افراد است. هر چه به رضا گفته می شد که با موقعیتی که او دارد می تواند ویلیام کیسی رئیس سازمان «سیا» و مقامات عالی رتبه سازمان را ببیند نباید خود را مصروف کارمندان رده پائین کند، اما به وسوسه آهی مجدداً در همان سطوح پائین رابطه برقرار می کرد. به هر حال آهی که از آن مأمورین جواب درستی نمی شنید، بر آن شده بود که مطلب را از او پنهان نگه می دارند و نمی خواهند او را در جریان بگذارند، لذا یک بار، به مأمور رابط خود بی پروا گفته بود: آخر مشکل چیست؟ اعلیحضرت رضا پهلوی که با والاحضرت اشرف همکاری دارد و اربابان من هم که با اربابان شما همکاری می کنند، پس چرا مسایل را از من پنهان می دارید؟ مأمورین که ظاهراً هنوز در جریان امر نبودند مسئله را به مقامات بالاتر خود گزارش کرده بودند و مقامات بالای سازمان که دست اندر کار

بررسی مقدمات طرح بودند متوجه شدند که مسئله به قول معروف درز پیدا کرده است و بیم آن می رود که این خبر به گوش دیگران هم برسد و در آن شرایط افتضاحی برپا شود. لذا تصمیم گرفتند که از خیر انجام آن بگذرند، زیرا لازمه کار، پنهان کاری هر چه بیشتر بود، و افراد تا زمانی که وجودشان لازم نشده نمی بایست در جریان کار قرار بگیرند. بدین ترتیب یک طرح دیگر در نطفه خفه شد.

از اتفاقات دیگر این سال مهمانی بود که بهمن باتمانقلیچ به افتخار رضا پهلوی در شهرک زیبای میدلبرک نزدیک شهر واشنگتن دی سی داد. بهمن از افراد موفق است که در این دیار از طریق زمین بازی و کارهای ساختمان به ثروت قابل ملاحظه ای دست یافته و امروزه یکی از ثروتمندان این منطقه به شمار می رود. وی با شناخت خوب بازار و اقدام به موقع، زمین های وسیعی را در حومه شهر واشنگتن و کنار فرودگاه بین المللی این شهر خرید و با توسعه شهر قیمت زمین ها ناگهانی ترقی بسیار کرد، به ثروتی که برای بسیاری رؤیاست دست یافت.

باتمانقلیچ هم مثل بعضی از ایرانیان به «ثوری توطئه» اعتقاد دارد و به گونه «دائی جان ناپلئون» بر آن است که همه چیز زیر سر انگلیسی هاست و انقلاب ایران انتقامی است که انگلیسی ها از امریکاییان بر سر جریان ملی شدن نفت گرفته اند. و بار دیگر این روباه پیر به امریکا نشان داده که بالاخره انتقام خود را می گیرد، و ضربه ای را که با کودتای ۲۸ مرداد از دست امریکایی ها خورده با ضربه ای دیگر پاسخ می دهد. اینان بر آن باورند که انگلستان امریکا را از ایران بیرون کرده است. به هر حال، یک روز که در کنتی کت بودم متوجه شدم رضا تلفنی با او قرار ملاقات و رفتن به میهمانی را می گذارد. از رضا خواستم که مسئله را با کاظمیان در میان بگذارد و استدلال کردم که خودش او را مسئول این منطقه کرده و به او اعتماد دارد و درست نیست که بدون مشورت او به مجلس جمعی در این دیار برود. اما جمله ای را که احمد اویسی به او یاد

داده بود، و هر زمان به صلاحش بود تکرار می کرد، در پاسخم گفت که: «من در انحصار هیچ کس نیستم.»

به هر حال، رضا با یکی دو تن از یارانش به آن میهمانی مفصل و با شکوه رفت. میهمانی که در آن جمعی از نمایندگان کنگره، ثروتمندان منطقه و افراد صاحب نفوذ دعوت شده بودند، تا بدین وسیله بهمن باتمانقلیچ، رضا پهلوی را با این اشخاص، که ممکن بود روزی به کارش آیند، آشنا کند. این دیدار ضمناً دوستی نزدیک او را با مدعی سلطنت ایران به مدعویین نشان می داد و برای آن ها معلوم می کرد که او هم در صحنه سیاست کشوری که شاخ در شاخ امریکا انداخته است سری در میان سرها دارد و با کسی که با دشمن اصلی آن ها، یعنی آیت الله خمینی، پنجه در پنجه افکنده و تاحکومتی را که آیت الله از پدر او گرفته باز پس بگیرد، دوست گرمابه و گلستان است.

به همراه رضا میهمانی ناخوانده هم بود که بهمن سخت از او دلچرکین بود و آن یار نزدیک رضا، آهی بود. بهمن سر ماجرای خواستگاری همسرش از آهی آزرده خاطر بود. زیرا مدتی قبل از انقلاب از آهی، که خواهرزاده دکتر رام بود، خواسته بود که از دختر دکتر رام برای او خواستگاری کند. اما آهی به جای نیابت به فکر افتاده بود که خود خواستگار دختر دایی اش شود و به جای آن که برای بهمن خواستگاری کند برای خود خواستگاری کرده بود. اما دکتر رام که جریان را می دانست سخت بر آشفته شده بود، و آن طور که آهی تعریف می کرد، زیر سیگاری را برداشته و به سوی او پرتاب کرده بود. یک نوبت دیگر هم صابون آهی به تن دکتر رام خورد، اما این بار نه تنها نتوانست زیر سیگاری پرتاب کند که نزدیک بود بر سر خوش خیالی جانش را از دست بدهد. و آن پس از انقلاب بود که قصد فرار از ایران را داشت. آهی پولی از دایی گرفته بود تا ظاهراً ترتیبی بدهد که یک قایق انگلیسی او را از داخل بوشهر بردارد و به سواحل شیخ نشین ها و نقطه امنی

برسانند. دکتر رام هم آسوده خاطر از تهران حرکت کرده و به بوشهر آمده بود و شب بر طبق قرار کنار ساحل رفته بود. اما انتظار بی حاصل بود. شب بعد نیز چنین کرده بود و از قایق خبری نشده بود و باز شبی دیگر. این ماجرا آنقدر ادامه یافته بود که چشم پاسداران بر غریبه در ساحل افتاده و ماهی آماده را به دام انداخته بودند. و او را که چنان آسوده خاطر آمده بود که آشپز و مستخدمش را هم به همراه آورده بود، به جای سفر دریا به خشکی سلول زندان روانه کردند و اگر از طریق همسرش، از اهالی قم که بایکی از افرادی که بر سر کار بود آشنا است، اقدام نکرده بود و جانش را به چند میلیون نخریده بود، با صدها میلیون هم که داشت نمی توانست نجات یابد و از ثروت فراوانی که به خارج فرستاده بود و خانه باشکوهی که در نزدیکی ژنو خرید نمی توانست لذت ببرد.

به هر حال، بهمن که بالاخره دختر دکتر رام را به همسری گرفته بود و از این طریق باجناب احمد اویسی شده بود، انتقام آن نامردی را در این سفر از آهی گرفت و میهمان ناخوانده را نه تنها در زمره دیگر میهمانان جای نداد، بلکه رختخواب مشاور رضا را در زیر میز بیلارد سالن انداخت تا گناه آن خیانت را پاسخی به تحقیر کردن گفته باشد.

حرکت جدید «سیا»

«کشتی بان را سیاستی دگر آمد» امریکا در سال ۱۹۸۵ بازی دیگری را آغاز کرد. از سویی فعال تر وارد عمل در نیروهای جناح سلطنت طلب شد، و از دیگر سو چون این مجموعه را برای براندازی جمهوری اسلامی مناسب نمی دانست، بیشتر نیروی آنان را برای گردآوری خبر و اطلاعات و ایجاد سر و صدای تبلیغاتی می خواست تا از ضربه های به قول خود تروریستی جمهوری اسلامی تا حد ممکن مصون بماند. ضمن آن که سر و صدای این جمع را در معاملاتش با ایران به عنوان برگی در دست برای معامله داشته باشد. اویسی و «ارتش نجات بخش» و دیگر

مدعیان مبارزه نظامی از دور حرکت خارج شده بودند، و در جناح سلطنت طلب «جبهه نجات» بر جای مانده بود که آن نیز دچار مشکلات بود. لذا امریکا بر آن شد که هم «جبهه نجات» را سر و سامانی دهد و بهتر در دست بگیرد و هم شخص رضا پهلوی و دفتر آن را مستقیماً به خدمت درآورد.

الف جبهه نجات

در جبهه نجات امینی کارها را به دست اسلام کاظمیه و شاهین فاطمی سپرده بود و این دو سخت با یکدیگر در ستیز بودند. حتی اسلام کاظمیه نشریه «نجات» را در برابر نشریه «ایران و جهان» به سردبیری شاهین فاطمی تأسیس کرد تا شاهین فاطمی سخنگوی جبهه نباشد. رادیو «نجات» در قاهره نیز از مدتها قبل کوس استقلال زده بود، و از فراز سر امینی مستقیماً با سازمان «سیا» رابطه برقرار کرده بود. از همه مهمتر آن که تمام حسابی که امریکایی ها روی امینی کرده بودند غلط از آب درآمده بود. وی مدعی شده بود که با بخشی از روحانیون و دست اندرکاران جمهوری اسلامی در رابطه است و از طریق آنان اطلاعات دست اولی را که سازمان «سیا» رأساً نمی تواند به دست بیاورد تهیه خواهد کرد، البته با سوابق امینی و نزدیکی وی با بخشی از نیروهای مذهبی تا حدودی قابل قبول به نظر می رسید به خصوص که امریکایی ها مثل بسیاری از ایرانیان چنان با اسلام و ساخت نظام حکومتی ایران و ملایانی که بر سر کار بودند بیگانه بودند که هر کس با کمی زرنگی و رابطه به آسانی می توانست گنجشک را رنگ کرده و به جای قناری به آن ها بفروشد.

ولی با گذشت زمان و آزمودن اطلاعات داده شده از سوی جبهه نجات، امریکائیان متوجه شدند که امینی و یارانش از گود بیرون هستند و اطلاعاتشان غلط، دست دوم و بی ارزش است و ادعاهایشان عموماً

گرافه ای بیش نیست و ماهی یکصد و هشتاد هزار دلار پولی که سازمان «سیا» به آن ها می دهد حیف و میل می شود. لذا درصدد اصلاح کار برآمدند و به جستجوی فرد مناسبی که جانشین امینی باشد در میان سلطنت طلبان برخاستند، تا آن که دکتر گنجی را که از دیر باز با آنان سر و سری داشت برگزیدند.

دکتر گنجی ظاهراً در زمان تحصیل در امریکا با کنفدراسیون دانشجویان همکاری داشت، و در ایران با کمک اشرف به مقامات مختلف رسید و بالاخره هم تغییر جناح داد و با هویدا و فرح نزدیک شد. شناخته شده ترین سمت او مقام وزارت آموزش و پرورش بود. چند ماه پس از انقلاب نیز با کمک دو تن از یاران کنونی اش در «درفش کاویانی» یعنی سیروس الهی و حبیب ممیز، فرار کرد. بدین ترتیب که وی را از طریق کوه های کردستان به ترکیه بردند. به همین سبب پس از خروج از کشور وضع مالی مساعدی نداشت و پس از آمدن به امریکا برای رو به راه کردن زندگی به خیلی درها زده بود. مدتی برای یک هندی، که تاجر بین المللی جواهرات بود و در ماجرای فروش بخشی از جواهرات سلطنتی به وی خواهم پرداخت، کار کرده بود. سپس به همراه چندتن دیگر یک شرکت نانوایی در تگزاس دایر کرده بود که در اول کار نیز رونقی یافته بود، اما در زمانی که سازمان «سیا» به سراغ او رفت شرکت دچار مشکلات سنگینی شده بود. با مراجعه سازمان «سیا» فرصت را غنیمت شمرد و به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون کشید. البته این فرصت ها در این دیار کمتر پیش می آید و بسیاری از رجال که عمری خدمت بیگانه را کرده بودند ولی پول کافی به خارج نیاورده و یا نداشتند که بیاورند همه سرگردان و به انتظار فرصت نشسته و به هر دری برای سرسپردگی می زدند و اگر دری گشوده می شد بر سر ورود به آن گلوی یکدیگر را به دندان پاره می کردند.

به طور کلی باید گفت، گنجی مردی اهل عمل و مدیر و در انجام کارهای غیر معمولی بی پرواست. از جمله در همان اوایلی که به مراکش رفته بودیم به رضا پیشنهاد کرده بود که اسکناس جعلی چاپ کنند و آنقدر از این پولهای جعلی در بازار ایران بریزند تا دولت را از نظر اقتصادی فلج کنند، ضمن آن که تا افشای مطلب افراد بسیاری را می شد با آن خرید، که رضا با طرح توافق نکرد.

بدین ترتیب، دکتر گنجی با حکم سازمان «سیا» در جیب برای فتح «جبهه نجات» عازم پاریس شد تا قلعه ای را که دیری بود ستونهایش سخت ترک برداشته بود خراب کند. اما قلاعیان که از این راه نان و آبی داشتند به آسانی سر فرود نمی آوردند و با آن که دیری بود که دست اندرکاران به طنز می گفتند یکی باید بیاید و «جبهه نجات» را نجات دهد، چون نجات دهنده آمد متولیان سالیان آن امامزاده از نان راحتی که داشتند چشم نمی پوشیدند و درگیری آغاز شد. از آن رو که کوس این دعوا و افتضاحات آن بر سر بام زده شده و نشریات آن زمان به آب و تاب شرح ماجرا را نوشته اند. از آن می گذریم، جز آن که در بخش «شوراهای مشروطیت» بار دیگر به اختصار به آن باز خواهیم گشت. در اینجا به این بسنده می کنم که پس از مدتی بالاخره گنجی بساط دکتر امینی و یارانش را از «خانه نجات» بیرون ریخت، و حتی نام آن را دگر کرد و «درفش کاویانی»ش خواند. با بر هم ریختن بساط امینی، آهی دو تن از یاران او را که از قبل با هم همکاری داشتند و بیکار شده بودند، یعنی هرمز حکمت و داداش پور را به دفتر رضا آورد.

ب دفتر رضا پهلوی

از آنجا که سازمان «سیا» بر آن شده بود که رضا پهلوی و دفترش را رسماً و به طور کامل در اختیار بگیرد، بودجه خاصی برای آن دفتر تعیین کرد. برای پوشش کار آهی شرکتی در پاناما تأسیس کرد که دارای حسابی در سوییس بود. بدین ترتیب از آغاز این سال سازمان «سیا» ماهیانه حدود یکصد و پنجاه هزار دلار به حساب شماره ۱۰۴۷۵۹۰۲۱ Kredit Swiss, FED واقع در ژنو برای فعالیت های سیاسی دفتر رضا واریز کرد. بودجه ای که به همین مبلغ تا سال ۱۹۸۹ ادامه داشت. به پاس همین بودجه و هدف خبر رسانی بود که در سال ۱۹۹۰ رضا پهلوی خود از این نقشش پرده برداشت و در صحبتی که به مناسبت دهمین سال حکومت جمهوری اسلامی در لندن ایراد کرد، و در بسیاری از روزنامه های جهان و عموم رسانه های فارسی زبان نقل شد، اعلام کرد که وی تا به حال چندین مورد نقشه های خرابکارانه ایادی جمهوری اسلامی را در امریکا و اروپا کشف و به مقامات امنیتی این کشورها خبر داده است و حتی با آن ها در دستگیری عده ای از پاسداران، که نقشه حمله به پایگاه های نظامی امریکا را داشتند، همکاری کرده است.

همزمان با تصویب این بودجه سرو کله یار دیرین سازمان «سیا»، که گفته می شود برای سازمان امنیتی اسرائیل «موساد» کار می کند، یعنی معاون معروف ساواک پرویز ثابتی، پیدا شد. البته وقتی می گویم سرو کله او پیدا شد یعنی سایه او در جمع دیده شد، و الا او آفتابی نمی شد و عیارانه می آمد و می رفت. شنیدم که از این بودجه ماهیانه پنجاه هزار دلار سهم ثابتی شد تا شبکه جاسوسی در ایران شکل دهد و یا شبکه موجود خود را توسعه بخشد. که البته باموقعیت پیشینش، که به او امکان شناسایی افراد قدیم ساواکی یا همکاران ساواک را در ایران می داد و همچنین با همکاری که با موساد می کرد، مناسب ترین فرد در این مورد

بود. به ویژه که هنوز درون گود بود و مثل بسیاری از رجال قدیم با خروج از ایران از گردش زمان بیرون نرفته بود، کسانی که عقربه ساعت زندگی فعالشان هم چنان سال ۱۳۵۷ را نشان می داد و اگر این عقربه حرکتی هم می کرد بر خلاف جهت زمان و برای مرور در تخیلات دوران پیشین بود. برای برخی از آنان چنان فضای تخیلی واقعیت یافته بود که مثلاً- اگر آن زمان رئیس فلان اداره بوده و یا درجه سرگردی داشتند، با مرور زمان خود را رسماً ترفیع داده و در مجالس آنان را باعنوان مدیر کل، معاون وزیر، و یا جناب سرهنگ می خواندند!

اشرف نیز فعال می شود!

با تصویب این بودجه، اشرف پهلوی که همیشه اهل عمل است و به قول معروف سرش برای این کارها درد می کند، وارد کار شد و یک میلیون و سیصد هزار دلار هم او به بودجه عملیات کمک کرد و بدین ترتیب بودجه فعالیت سیاسی دفتر رضا را قوت بخشید، گفتنی است که ثروت اشرف حداقل تا پیش از آن که تمام ثروت شاه به وراثت او انتقال یابد، از تمامی افراد این خاندان بیشتر است. وی که سالها پیش از همه در خارج سرمایه گذاری کرده و ماجرای فعالیت های وی در قاچاق فروشی و غیره زبان زد خاص و عام است، آن چنان ثروتی دارد که این ارقام برای او به حساب نمی آیند، حتی هفتاد و پنج میلیون دلاری که در دو معامله از دست داد خم به ابرویش نیاورد. گویی از چشمه ای پر آب دو سطل آب برداشته باشند. یکی از این دو رقم سی و پنج میلیون دلاری بود که در جریان ایجاد بانکی در هنگ کنگ در اوایل دهه ۸۰ از دست داد و گفته می شود که شریک امریکایی او این پول را به جیب زد و برد. دیگری حدود چهل میلیون دلاری بود که ظاهراً چند سال پس از آن در جریان سرمایه گذاری در چین، که توسط رضا گلبرخی انجام گرفت، از دست داد. اما به حق باید گفت که اگر در پشت این ثروت شخصیت اشرف

نبود هرگز این گونه کمک ها صورت نمی گرفت. همان گونه که پیشتر شاهد بودیم، هر جا که به کمک مالی نیاز بود اشرف با جاه طلبی فراوانش وارد عمل می شد، از آن جمله پنج میلیون دلار در قاهره به فرح داد، و یا به اویسی کمک کرد. و یا حدود دو میلیون دلار برای طرح «سیا» با فعالیت آرمئو اختصاص داد، و یا برای ایجاد «بنیاد مطالعات فرهنگ ایران»، که مهناز افخمی وزیر سابق امور زنان مسئول آن شد، چند میلیون دلار سرمایه گذاری کرد. به طور کلی وی زنی ماجراجو و قدرت طلب است و در این راه از خرج پول و نیرو ابائی ندارد. بیهوده نیست که یکی از رجال قدیمی می گفت: «اگر یک مرد در خاندان پهلوی باشد اشرف است» و می دانید که او این اشاره ظریف را از رضا شاه به وام گرفته است که معروف است گفته بود اگر یک مرد در خاندان قاجار باشد خانم فخرالدوله (مادر دکتر امینی) است.

بر اثر همین خصوصیت است که اشرف یکی از مهره های اصلی کودتای ۲۸ مرداد شد. با نمایان شدن اولین شکاف ها در سقف سلطنت، که حتی شاه و نزدیکانش هم با تمام غفلتشان آن را دیدند و خطر فرو ریختن کاخ حکومت را احساس کردند، به برادرش پیشنهاد کرد که در ایران بماند و در کنار او دو نفری برای حفظ تاج و تخت بجنگند. اما شاه که روحیه او را نداشت و از بدنامی او هراس داشت و می دانست با بالا- گرفتن ماجرا حضور اشرف، با آن گذشته و ماجراهای مردبارگی فراوان و فساد مالی و قاچاق و بی پروایی های اخلاقی، نقطه ضعف بزرگی خواهد بود این پیشنهاد را نپذیرفت و به او گفت: بهتر است هر چه زودتر از کشور خارج شوی، زیرا تو مرکز حملات قرار خواهی گرفت و این به ضرر همه ما تمام خواهد شد. بالاخره همین قدرت طلبی بسیارش او را با تمام همسران شاه در تضاد قرار داده بود. زیرا وی چشم دیدن زنی را که شخصیت دوم دربار و خاندان سلطنتی باشد نداشت. با فوزیه اختلاف به هم رسانید و معروف است که یکی از

عوامل اصلی پافشاری فوزیه بر طلاق اختلافش با اشرف بود و آزاری که از دست رفتار او می کشید. با ثریا نیز وضعی بهتر از این نداشت. به اختلافاتش با فرح اینجا و آنجا اشاره کرده ام، به خصوص که با فرح از نقطه نظر اندیشه و فکر اداره مملکت هم اختلاف نظر داشت و هر یک در طیف فکری متفاوتی به یارگیری پرداخته بودند.

برگردیم بر سرکمک مالی اخیر اشرف به بودجه سیاسی رضا. برای گرفتن این پول هم طبق معمول این جریانات، و این که همه جا باید حق و حسابی داده شود و به قول معروف سیل هر کس را که دست اندر کار است باید به نوعی چرب کرد، رضا گلسترخی که همه کاره اشرف است، و حتی آن گونه که مشهور است هوس های دل لذت خواه و مرد پسند اشرف را نیز برآورده می کرد، صد هزار دلار حق الزحمه انجام کار را گرفت، که شاید بدون دادن این حق العمل آن کار انجام شدنی نبود.

با ورود پول سازمان «سیا»، قلم سرنوشت رقم دیگری در کتاب زندگیم زد و به خواست خدا نخستین طلیعه های رستگاری در زندگیم درخشیدن گرفت. از پذیرش حسابداری این پول خودداری ورزیدم و بر آن شدم که حسابم را از این پول جدا کنم. از همان اول گفتم من نمی خواهم با پول «سیا» و حسابداری آن کاری داشته باشم. به همین سبب قرار شد از آن پس دو حساب جدا با دو حسابدار متفاوت در دفتر رضا عمل کنند: یکی حساب سیاسی با مسئولیت آهی که پول سازمان «سیا» و اشرف و هر پول دیگری که در این زمینه ممکن بود برسد به آن واریز می شد و از آن مخارج فعالیت های سیاسی تأمین می گردید. به طور کلی «سیا» و سازمان های اداری امریکا مثل عربستان سعودی عمل نمی کردند، بودجه ای که داده می شد حساب و کتابی داشت و نمی شد چون پول سعودی ها خرج زندگی شخصی کرد. هر چند این بدان معنی نیست که در آن حیف و میل انجام نمی گرفت. دیگری حساب امور شخصی رضا و پولی که به دست من بود تا با آن به تجارت بپردازم و بر

روال گذشته مخارج زندگی رضا و خدمه و مستحفظین او را تأمین کنم. تنها رابطه ای که این دو حساب با هم داشتند مبلغ پنجاه هزار دلاری بود که ماهیانه به حساب امور سیاسی واریز می کردم، زیرا برخی از افراد مثل فروغی از این که مستقیماً حقوقشان از سازمان «سیا» پرداخت شود ناراضی بودند. به این ترتیب با آن که آهی حقوق آن ها را پرداخت می کرد اینان ظاهراً می توانستند خود را راضی کنند که از شخص رضا پهلوی پول می گیرند و حقوق بگیر سازمان «سیا» نمی باشند.

این جدایی حساب سیاسی از شخصی، به خواست خدا سبب شد که هر چه بیشتر از فعالیت های سیاسی رضا و خاندانش فاصله بگیرم، به خصوص که از مدت ها قبل به کارها و ادعاهایش ایمانی نداشتم. خلاصه همان نیروی الهامی که از کودکی با من بود چشمان مرا باز کرد و این بار هم مثل تمام عمرم خداوند با رحمت بی پایانش به وسیله همان نیروی الهام مرا هدایت کرد و از اشتباهی که در آن بودم برحذر داشت.

یک روز صبح در خانه جدیدم در حومه واشنگتن جلو آینه ایستاده بودم و در فکر بودم که چرا سلطنت بر عکس تمامی آنچه از کودکی به من گفته اند درست نیست. به نادرستی های فراوانی که در زمان شاه و بعد در ایام پسرش رضا دیده بودم و به افراد نادرستی که اطراف این دو جمع شده بودند فکر می کردم. از جمله در فکر بودم که چگونه شاهزادگانی که در تنعم بزرگ شده اند و طعم سختی را نچشیده اند می توانند با مردم خود رابطه برقرار کنند و زبان آن ها را بفهمند. ناگهان متوجه عنکبوتی شدم که از سقف آویزان شده و روی آینه جلو رویم نشسته است. تعجب کردم که عنکبوت در خانه نوساز من چه می کند؟ اما پس از آن چندین مرتبه، هر بار که به این مسایل می اندیشیدم و مثلاً فکر می کردم که چگونه فردی تنها به حکم وراثت می تواند رهبر ملتی باشد، به همان شکل عنکبوتی ظاهر می شد؛ آن هم در محل هایی که به هیچ وجه انتظار نمی رفت: مثل اطاق تمیز و بسیار شیک یک هتل مجلل. حتی یک بار در

سال ۱۹۸۵ که هنوز رضا در کنتی کت بود، با اتومبیل به محلی می رفتیم. در طول راه ماجرای عنکبوت ها را با او در میان گذاشتم. عجب آن که در همان لحظه در مقابل دیدگان ناباور رضا عنکبوتی ظاهر شد که از سقف ماشین که به سرعت در حال حرکت بود، خود را آویزان کرده بود.

از آن رو که از کودکی بارها دیده بودم که هر وقت خداوند اراده کند مرا از راه خطایی که در آنم مطلع کند. به وسیله ای آن را به من نشان می دهد، لذا به قرآن مراجعه کردم و این آیه آمد: «مثل حال آنان که غیر خدا را به دوستی برگرفته اند مثل خانه ایست که عنکبوت بنیاد کند، و اگر بدانید سست ترین خانه ها خانه عنکبوت است.» (عنکبوت، ۴۱)

به هر حال از همان ایام ماجرای عنکبوت را برای بسیاری از دوستان تعریف کرده ام و به همین سبب شنیده ام گاه افرادی در غیابم از سر شوخی به من می گویند «احمد عنکبوتی».

شوراهای مشروطیت

به هر حال پول «سیا» و کمک اشرف تحرک جدیدی را سبب شد و به فکر تشکیل «شوراهای مشروطیت» که برای مدتی پس از این رضا و اطرافیانش را سرگرم داشت، جامه عمل پوشاند؛ نظری که از جانب رضا و مشاور اعظم او فروغی مطرح شد و باهمکاری دیگر مشاوران سیاسی او شکل عمل به خود گرفت.

عنوان «شورای مشروطیت» خود به تنهایی نشانگر تحولی در شیوه عمل قدیم بود. بدین معنی که دیگر قرار نیست شاه قدرت مطلقه باشد و رضا فردی است آزادیخواه و آزاداندیش که می خواهد کارها را از طریق شورایی اداره کند و به جای آن که چون پدر یک تنه سکان کشتی مبارزه، و بعدها حکومت، را به دست بگیرد، از مردم هر منطقه می خواهد که خود نمایندگان را برگزینند، تا این شورای عالی فعالیت کلیه نیروهای ایرانی معتقد به نظام مشروطه سلطنتی را در سراسر ایران و جهان

هماهنگ کند. این مسئله از چند نظر جاذبه داشت:

اولاً: با خطوط فکری امریکائیان، که اربابان اصلی و تأمین کنندگان بخش اساسی بودجه فعالیت بودند، هم خوانی داشت.

ثانیاً: مورد پذیرش تمام نیروهایی که به مشروطه سلطنتی و قانون اساسی سابق باور داشتند بود. این نیروها خود یک طیف وسیع بودند. بختیار در یک سوی طیف آن را کافی نمی دانست و بر سر عنوان شاه و شاهزاده از جانب رضا درگیری داشت. در قطب دیگر این طیف جمعی از ارتشیان و رجال و دست اندرکاران نظام قدیم و فرزندانشان بودند، که به قول معروف «شاه اللهی» خوانده می شدند و یک قدم از تصور مفهوم سلطان قدر قدرت نمی توانستند پای را عقب تر بگذارند. حتی برخی از آنان در طول عمل بارها این فعالیت ها را انحرافی دانسته و دم از دیکتاتوری صالح می زدند و آشکارا می گفتند که انتخابات آزاد یعنی هرج و مرج و آنچه در ایران اتفاق افتاده است. جالب تر آن که بارها از افراد به ظاهر روشنفکر و اهل قلم، نه تنها نظامیان و امراء سابق، می شنیدم که می گفتند شاه باید با قاطعیت برخیزد و قدرت را بگیرد. آنان می گفتند اگر این بار موفق شویم نمی گذاریم نفس از این مردم نادان درآید و بر آن بودند که این مردم نادان را اگر آزاد بگذارند، در نهایت به سوی حکومتی چون حکومت جمهوری اسلامی روی خواهند آورد. ثالثاً: این شیوه عمل با شخصیت رضا پهلوی هم سازگارتر بود. درست است که رضا حکومت را می خواست، اما از هر مبارزه عملی و حضور در میدان جنگ هراس داشت. همان گونه که بارها تشریح شد، هر بار که طرحی به مرحله جدی و لزوم دخالت مستقیم او و گرفتن رهبری جنگی آن می رسید واپس می زد. و همین ویژگی هم سبب شده بود که هر روز از افراد علاقمند به فعالیت نظامی و طرح های جنگی بیشتر فاصله بگیرد و به تبلیغ و سخنرانی و دادن اعلامیه و به قول معروف فعالیت سیاسی بیشتر روی کند. به این مطلب در بررسی تحولات دفتر و مسئولین آن در

صفحات بعدی خواهیم پرداخت. رابعاً: بالاخره طرح «شورای مشروطیت» برای جوانان و توده های سلطنت طلبان جاذبه زیادی داشت؛ زیرا برای آن ها فرصتی بود که وارد میدان شده و احتمالاً گوی را از دست رجال سابق، که به اعتبار اسم و عنوانشان در خارج از کشور هم چنان در رأس هر حرکتی بودند، برابیند. ضمن آن که عموم آن ها هم از صمیم قلب و صادقانه از دسته بندیها و معاملات پشت پرده و حضور رابطه به جای ضابطه، که بیشتر به آن پرداخته ام، واقعاً دل خون بودند و بی پروا تمام بدبختی های خود را به گردن آلودگی رجال قدیم می انداختند. گفتنی است که در این امر رضا هم با آنان همزبانی می کرد و می گفت گناه تمام آلودگی های زمان پدرش و سلطنت به گردن رجال گذشته است.

به هر صورت با این زمینه مساعد و موتور حرکت مالی (پول سازمان «سیا» و اشرف) چرخ فعالیت برای انتخابات «شورای مشروطیت» به حرکت درآمد. کاظمیان مسئول هدایت امور در امریکا شد و شاهین فاطمی رهبری این مهم را در اروپا در دست گرفت. گفتنی است که کاظمیان با مسئله شوراهاى سلطنتى مخالف بود، زیرا در طول چند سال گذشته با گروه های مختلف سلطنت طلب رابطه متعادلی برقرار کرده بود و می دانست که در انتخابات شوراها اگر برای انتخاب یاران خود اعمال نفوذ کند دیگران را از دست می دهد و اگر نکند خود قدرت را. به هر حال با آغاز فعالیت سفرها آغاز شد و میهمانی ها و جلسات رونق یافت. در امریکا که من شاهد بودم، کارت های اعتباری کاظمیان با اعتبار نامحدود به کار افتاد و هر روز یکی را برای ناهار به هتلی و کلویی گران قیمت دعوت می کرد. بازار مجالس و میهمانی های گران قیمت گرمی گرفت و گه گاه رضا هم برای مصاحبه مطبوعاتی یا ارشاد در این جلسات ظاهر می شد.

اما به زودی معلوم شد که این خانه از پای بست ویران است و همان ذهنیتی که در نظام گذشته عمل می کرد بر کارها حاکم شده است. دسته بندی، توطئه، تهیه صورت کاندیداهای مورد نظر در مجالس شبانه رجال و فردا صورت اسامی از پیش نوشته شده را به دست این و آن دادن، اتهام، اعمال نفوذ، تقلب در آراء و حتی تهدید و فحاشی نسبت به این و آن، جلسات انتخاباتی یکی پس از دیگری آشفته می شد و حتی رجال در رستوران کلبه شهر واشنگتن و رستوران های شهر لس آنجلس و کالیفرنیا و غیره به یکدیگر فحش ناموس می دادند. بدین ترتیب بر جوانان بی خبر و خوش خیال معلوم شد که در بر همان پاشنه گذشته می چرخد و هر کس مقررات آن بازی را مراعات نکند یا از دور بیرون گذاشته می شود و یا با سر به زمین می خورد.

ستیز امینی و گنجی

یکی از بارزترین نمونه های این نحوه کار، که به مطبوعات هم کشیده شد و به تفصیل در موردش نوشته شد، جریان انتخابات «شورای عالی مشروطیت» بود. دکتر امینی که به همراه اسلام کاظمیه برای شرکت در انتخابات شورای عالی از فرانسه به بروکسل می رفت توسط پلیس بروکسل دستگیر و بازداشت شد. در بازجویی معلوم شد ناشناسی تلفنی به پلیس مشخصات آنان را به عنوان دو تریست داده است. امینی یقین داشت که این کار از جانب گنجی صورت گرفته تا مانع حضور وی در جلسه انتخابات شود، زیرا با توجه به آن که روشن شدن حقیقت و رفع اتهام چند ساعتی به طول می انجامد آنان نمی توانستند در انتخابات شرکت کنند، که چنین هم شد. البته پس از آزادی، دکتر امینی توطئه را فاش کرد و در نتیجه او را به عضویت افتخاری «شورای عالی مشروطیت» برگزیدند.

همانگونه که گفته شد، امینی توطئه را زیر سر گنجی می دانست و بر آن بود که این عمل بخشی از فعالیت گنجی برای تصاحب «جبهه نجات» و

تثبیت قدرت خود او به عنوان مسئول تازه و خرج پول سازمان «سیا» می باشد. به ویژه که گنجی در نهران با شوراهای مشروطیت سر ناسازگاری داشت و آن را رقیبی برای فعالیت های خود می دانست. رقابتی که بعدها بیشتر آشکار شد. و علت مخالفت پنهانی و سعی او در تضعیف شوراهای مشروطیت بهتر دانسته شد. معلوم گردید که او در نظر دارد با استفاده از سازمانی که «سیا» به طور مستقل از رضا پهلوی ایجاد کرده کم کم به استقلال خود دست یابد و با استعدادی که دارد و امتحان خوبی که در خدمتگزاری به امریکا نشان داده در آینده خود مدعی قدرت شود. همان طور که در همین اواخر در سال ۱۹۸۹ رادیو درفش کاویانی خبر داد که مردم ایران در تظاهرات خود علیه جمهوری اسلامی فریاد «زنده باد گنجی» به جای «زنده باد رضا پهلوی» سر داده اند.

به هر حال، پس از خوردن آن ضربه، نوبت امینی بود که ضربه ای به انتقام بر گنجی وارد آورد. لذا هنگامی که گنجی دفتر «جبهه نجات» در حومه پاریس را تصرف کرد، از آنجا که بسیاری از اموال دفتر به نام اسلام کاظمیه خریداری شده بود، کاظمیه به پلیس فرانسه شکایت کرد که شخصی به نام گنجی به طور غیر قانونی دفتر شخصی او را تصاحب کرده است. بعد هم امینی این ضربه را با ضربه ای دیگر که از بازوی شاهین فاطمی بر سر گنجی، به همان طریق قانونی، زده شد تکمیل نمود. کار به پلیس و دادگاه و محاکمه کشیده شد، و به قول معروف «های» را «هوی» جواب داد، و کار این هیاهو چنان بالا گرفت که روزنامه لوموند در مقاله ای دعوی نخست وزیر و وزیر سابق نظام شاهنشاهی را به مسخره گرفت و همگان دانستند که مدعیان سلطنت چنان دست در گریبان یکدیگر انداخته اند که نمی توانند دستی به یاری مدعی سلطنت ایران دراز کنند.

به هر حال، با پایان گرفتن انتخابات شوراهای سلطنت در عمل موجودیت خود شوراها نیز مورد تردید قرار گرفت. در برخی از شهرها و

مناطق چنان درگیری بالا- گرفت که انتخاباتی انجام نشد و در مابقی نیز برعکس توقع جوانان و توده ها تقریباً عموم همان رجال نظام گذشته که اعمالشان سبب سقوط حکومت پیشین شده بود انتخاب شدند: سپهبد خسروانی در لندن، حسین رجوی معاون سابق وزارت آموزش و پرورش در اتریش و ... از آنجا که موجودیت این افراد به حمایت مردمی بستگی داشت، با حذف مردم خود نیز نام بی مسّامی شدند و بار دیگر معلوم شد که اینان شرایط را نمی فهمند. از جمله متوجه نیستند که در خارج از کشور و در اپوزیسیون بودن میدان دیگری به جز میدان حضور در کشور و در اختیار داشتن حکومت است، تا اگر به هر طریقی به وکالت برسند به هر حال وکیل باشند و عضوی از نهادی قانونی که عینیت دارد. و باز طبق معمول آنان که در مرکز حرکت بودند دیرتر از دیگران متوجه توخالی بودن طبلی که به صدا درآورده بودند شدند. دو سالی پس از این ایام هنوز رضا از شوراهای مشروطیت و حمایت مردمی سخن می گفت و وقتی در سال ۱۹۸۷ رامبد بار دیگر به ریاست دفتر رضا برگزیده شد، رضا چنان از قدرت خود و حمایت مردم و امکان دستیابی سریع به حکومت برای رامبد گفت که رامبد، که از این همه خوش خیالی به ستوه آمده بود، گفت: «اگر این حرفها که اعلیحضرت می زنند درست است پس در شگفتم که چرا شما در اینجا هستید و آیت الله خمینی در ایران بر اریکه قدرت نشسته است.» در سالهای ۸۵ و ۸۶ که به رضا و آهی و اویسی نمایشی بودن کارهایشان را گوشزد می کردم و سعی می کردم چشم را به حقیقت بگشایم، آهی و اویسی شایع می کردند که احمد مخالف برگشتن رضا شاه دوم به ایران است، و از این راه سلطنت طلبان دو آتشفشان را علیه من می شوراندند. و حتی اتهام زدند که از هوشنگ انصاری پول گرفته ام تا مانع رفتن رضا به ایران شوم، وقتی از آهی پرسیدم این مزخرفات چیست که می گوید گفت: من چه تقصیری دارم مردم می گویند.

همان گونه که در بیرون از فضای کوچک یاران رضا، فارغ از آن چه که در ایران و بر ملت ایران می گذشت، اختلافات حاصل از منافع شخصی بر فضای همه فعالیت ها حکومت می کرد، در درون حلقه کوچک یاران و مشاوران نزدیک رضا نیز چنین بود. سپردن مسئولیت امور مالی بخش سیاسی به آهی قدرت او را به مراتب افزایش داد و امر ونهی ها و اعمال نظرهایش پایگاه مادی و عینی یافت. مردم دیگر او را فردی در پس پرده تصور نمی کردند، که در حضور باید از او پول می گرفتند. و چون رضا ذهنی فارغ از این مسایل داشت، در حقیقت آهی و اویسی تصمیم گیرندگان واقعی پرداخت ها شدند. به سبب همین قدرت گرفتن آهی، درگیری وی با دو نفر به دلایل مختلف بالا گرفت: یکی فروغی و دیگری گنجی.

برای آهی حضور فروغی به عنوان مشاور اعظم، که در حقیقت اگر فروغی می خواست و می توانست رئیس و سرپرست همه باشد، تحمل ناپذیر بود. آهی می خواست یا او برود یا زیر مهمیز قدرت او باشد، و یا حداکثر مشاوری باشد که حرفی بزند و قدرت ملموس را به دیگران واگذارد. به ویژه که این دو چندان هم از نظر فکری با هم همخوانی نداشتند. تفاهم آهی که سراپا غرب زده بود با فروغی که بیش از همه آنان ایران را می شناخت مشکل بود. لذا آهی به هر طریقی می کوشید تا میدان را برای فروغی تنگ کند. در جلسات خصوصی به شوخی او را «مמוש»، به جای «محمود» می خواند. در جلسات عمومی پرتوی را تحریک می کرد که با او مجادله کند و او را بی حرمت دارد. از آنجا که فروغی به این مسایل بسیار حساس بود و هرگونه هتک حرمتی را، حتی به شوخی نمی توانست تحمل کند بسیار زجر می کشید. همین حساسیت، بیشتر او را از رضا، که چون دیگر یارانش، همانند امریکایی ها از به کار بردن کلمات رکیک و فحش های مردم کوچه بازار ابائی نداشتند، دور می کرد.

آهی به دلایلی چند با گنجی نیز در تضاد بود و هر فرصتی را برای بی اعتبار کردن او نزد رضا از دست نمی داد. یکی آن که گنجی با خط امینی در تضاد بود، در حالی که آهی به آن تمایل داشت. به خصوص که شاهین فاطمی از نظر فکری برای او مرشدی بود، و در اثر همین علاقه هم برای این که شاهین فاطمی مسئول شوراها و مشروطیت در اروپا شود تلاش فراوان کرده بود. مسئله مهم تر منافع شخصی خود او بود. رضا او را به عنوان نماینده و رابط خود به سازمان «سیا» معرفی کرده بود، موقعیتی که عمری آرزویش را داشت. وی که از تماس با یک مأمور دست چنم سازمان «سیا» آن چنان شاد می شد، و یا چنان از همکاری و نفوذ خود در سازمان «سیا» حرف می زد که گویی هر کس سازمان «سیا» را داشته باشد همه چیز را دارد، حال رابطه اش با «سیا» رسمیتی یافته بود. از همین بابت بود که گنجی را رقیب خود می دید، و می دانست که با نزدیکی او به رضا محلی برای او نخواهد بود. به خصوص که گنجی فردی مدیر، سازمانده و با سواد بود که تجربه سال ها وزارت و مشاغل سیاسی مهم دیگر را پشت سر داشت، و بر فراز همه از رابطه ای محکم و مستقل از رضا با سازمان «سیا» نیز برخوردار بود. به همین سبب سعی می کرد تماس آن ها را هر چه کمتر کند، که البته اندک اندک در کارش موفق شد.

در کنار این زد و بندها و جلسات و فعالیت ها و امید بستن ها و ناامیدی ها رضا هم زندگی خود را داشت. در فوریه سال ۱۹۸۴ و تصویب بودجه سازمان «سیا» و به حرکت افتادن نیروها به فلوریدا رفتیم، و برای دیدن هر چه بیشتر امریکا و لذت بردن از شهرها و مناظر سر راه دسته جمعی با ماشین سفر کردیم. سفری یک ماهه و بسیار پرلذت. در جاده ها با یکدیگر مسابقه می دادیم و در شهرها از این هتل به آن میهمانی می رفتیم. در آب دریا شنا می کردیم و در هتل های زیبا به تماشای طبیعت می نشستیم.

در راه بازگشت به کنتی کت بودیم که پمپ آب ماشینی که من و شهبازی در آن بودیم ترکیب و رضا بی آن که اهمیتی بدهد یا توجه ای کند به راه خود ادامه داد. با هر بدبختی بود ماشین را از شاهراه بیرون برده و به تعمیرگاه رساندیم. پس از تعمیر ماشین با چند ساعت تأخیر به هتل هیلتون منطقه اسپرینگ فیلد در حومه شهر واشنگتن، به جایی که رضا در آنجا اقامت کرده بود، رسیدیم. خشمگین از بی اعتنائیش پرخاش کنان به اطافش رفتیم. در حمام بود. به اعتراض داخل رفتیم. گفت: احمد تو باید به خودت افتخار کنی که می توانی به حمام من بیایی و با من حرف بزنی، من که این تکبر را پس از آن خودخواهی نمی توانستم تحمل بکنم، پرخاش کنان به عملش و به این سخن متکبرانه اش اعتراض کردم. او بر طبق معمولش که در برابر حمله واپس می زند گفت: غلط کردم. گفتم از اول نباید آن حرف های مزخرف را می زدی که حال مجبور شوی این چنین عذرخواهی کنی.

ازدواج شاهزاده

سال ۸۵ برای رضا سال عشق و دلدادگی هم بود و مرغ عشق بر بام دل او نغمه سر داد. مدتی بود که رضا به فکر ازدواج افتاده بود و کمبود زن در زندگی اش این هوس را بیشتر کرده بود. به ویژه که آن قدر آهی از زیبایی های عشق رمانتیک برایش سخن گفته بود که با تمام وجود به دنبال عشق زنی بود و از اطرافیان می خواست همسر مناسبی برای او پیدا کنند. تا آن که در اواخر بهار این سال احمد اویسی دختری را که با خواهر همسرش دوست بود به وی معرفی کرد. چند وعده شام در آپارتمان خودش و بعد تیر مژگانی که بر دل نشست. دیدارها ادامه یافت. تابستان که فرا رسید و دختر از درس و مشق مدرسه آسوده شد با هم راهی فرانسه شدند و در منزل دکتر رام که خانه بزرگ و باشکوهی بر تپه های زیبای مشرف بر دریاچه واقع در شهرک اویان در مرز فرانسه

و سوییس بود، به استراحت پرداختند. با وزش نخستین بادهای ملایم که آمدن پائیز را نوید می داد دو دلداده به امریکا بازگشتند و چون سالی دیگر به اتمام دبیرستان یاسمین اعتماد امینی مانده بود، و یاسمین با خانواده اش در شهر سانفرانسیسکو زندگی می کرد، رضا هم بر آن شد که همراه یار تا اتمام تحصیلاتش بدان شهر کوچ کند.

آپارتمانی برای او اجاره کردیم و با چند تن از خدمه و اویسی و مسعود معاون بدانجا رخت کشید. دیگران چون من و آهی هر یک مدتی به دیدارش می رفتیم. زمستان آن سال هم چند سفری با همسر آینده اش به سواحل زیبای هاوایی رفتند و ایام را به خوشی گذرانید.

عواملی چند رضا را شیفته یاسمین کرده بود. اولاً رضا جوان بود و سخت نیازمند زن و عشق. چون برعکس تمام امکاناتش از نظر دوست دختر در مضیقه بود سخت آمادگی دلبستگی به هر زنی را داشت، همانگونه که در مورد شاه پری گفته شد. ثانیاً اویسی که قصد داشت با انتخاب همسر رضا پایگاه قدرت خود را تحکیم بخشد و به روحیات رضا نیز از کودکی آشنا بود، به خوبی می دانست چگونه دختری را که در نظر گرفته بود آموزش دهد. به ویژه که چون خانواده دختر سرشناس و ثروتمند، و یا به قول معروف از هزار فامیل، نبودند از او که ترتیب پیوندشان را با شاه جوان می داد بسیار حرف شنوی داشتند. البته این حمایت اویسی خود عامل بزرگی برای استحکام روابط رضا و یاسمین بود، زیرا اگر او کسی را نمی خواست رابطه را بر هم می زد. به همین سبب وقتی رضا به دنبال همسر بود من و دیگران از ترس کارشکنی اویسی زنی را به او معرفی نمی کردیم. زیرا می دانستیم کار به پایان نمی رسد به طور کلی این ضعف شخصیت رضا و دهن بینی او سبب شده بود که بر خلاف میل خودش زنانی چند را رها کند. همان گونه که فرح مانع از ازدواج او با شاه پری شد. و با تمام عشق شدید رضا به دختر یول براینر، که از غم دوری او اشک می ریخت، به تحریک اویسی از

ازدواج با او منصرف شد و بالاخره از خود یاسمین باید گفت که با بیشتر دخترهایی که رضا آشنا شده بود تفاوت داشت. زیرا همان گونه که دیدیم تقریباً عموم زنانی که در زندگی رضا وارد شدند در رابطه جنسی بی پروا بودند قلعه ای که به آسانی تسخیر شود مرد ایرانی را بر سر شوق و عشق نمی آورد، گلی است چیده شده که به زودی عطر و بویش را از دست می دهد. اما یاسمین به گونه ای دیگر می نمود. او در تمام مدت پا از جاده عفاف بیرون نمی گذاشت و عاشق خود را همچنان تشنه نگه می داشت. هر چند در جریان ازدواج نیز به کمک پزشکان و روانپزشکان نیاز افتاد تا روابط زن و شوهری آن دو شکل طبیعی خود را پیدا کند.

بهار ۸۶ فرا رسید. درس یاسمین تمام شد و زمان پیوند همسری فرا رسید. با آن که او یسی خود معرف یاسمین بود اما نمی خواست ازدواج به آن زودی سر بگیرد. زیرا می دانست وجود همسر، با توجه به ضعف رضا در مقابل زن، از قدرت او خواهد کاست. ولی رضا اصرار به ازدواج داشت. بالاخره قرار بر آن شد که دو دل داده به کنتی کت خانه رضا بیایند و در خانه داماد پیمان زناشویی را جشن بگیرند. با رفتن رضا آپارتمان سانفرانسیسکو هم باید تخلیه می شد. در آنجا بود که آنچه از خست و پولدوستی خانواده دختر در این ایام شنیده بودم به چشم خود مشاهده کردم.

عبداله خان اعتماد امینی، پدر دختر که مدعی است از خوانین زنجان است، به همراه مادر عروس آینده برای تخلیه آپارتمان آمده بودند. آنان حتی از شیشه نیمه خالی نوشابه ها، یا تکه پنیر مانده ای که دیری بود در گوشه یخچال فراموش شده بود هم نمی گذشتند. شنیده بودم که پدر دختر که روزگاری از مخالفین سلطنت بوده تنها به امید ثروت رضا به این ازدواج تن در داده است، اما درستی این نظر را یکی دو سال بعد بهتر درک کردم. وقتی مرتب زن و شوهر از هم می پرسیدند چرا رضا فرم مالیاتی خود را در امریکا پر نمی کند. من هم مثل آنان اطلاع داشتم که

پرفکر دن فرم مالیاتی مستلزم اعلام دارایی و منابع درآمد در سراسر جهان است. چون بر طبق قوانین امریکا همسر شریک اموال شوهر خود می شود و در صورت طلاق بخش قابل ملاحظه ای از آن را خواهد گرفت. لذا تنها کافی بود که خانواده دختر از ثروت رضا و منابع آن مطلع شوند. ثروتی که حتی خود او هم دقیقاً نمی دانست کجاست، و پدرش در دست و کلای مختلفی گذاشته بود تا به تدریج تا دوران سی سالگی او بخش اعظم آن را به او بدهند.

ازدواج عاقد می خواست و عباس مهاجرانی به توصیه اردشیر زاهدی برای این منظور در نظر گرفته شد. وی از لندن به امریکا آمد و من به علت مذهبی بودنم میزبان او شدم. تا شب عقد فرا رسید، چانه زدن بر سرنرخ خواندن صیغه یکی از سرگرمی ها شد. مهاجرانی می گفت با توجه به حساسیت جمهوری اسلامی و خطری که برای همکاری آشکار او با خاندان پهلوی و خواندن صیغه عقد مدعی تاج و تخت دارد انتظار دارد که یک خانه به عنوان حق الزحمه برای او خریده شود. ولی رضا در نظر داشت سر و ته قضیه را بایک ساعت سه هزار دلاری، یا چیز دیگری در این حدود، به هم آورد. با واسطگی من در رد و بدل پیام ها رضا به دادن پنج هزار دلار رضایت داد. اما مهاجرانی بیش از آن می خواست. به هر طریق که می توانست خواسته اش را به گوش رضا و خانواده اش می رساند، تا بالاخره فرح دخالت کرد و به توصیه من از رضا خواست که ده هزار دلار به او بدهد. مهاجرانی هم الحق که آن شب سنگ تمام گذاشت. خطبه غرائی خواند و صیغه عقد را به انواع روایات تکرار کرد. سخنرانی زیبایی کرد، و خلاصه یک ساعتی مجلس را گرم داشت.

پس از اتمام مراسم نوبت ماه عسل بود. عروس و داماد راهی جنوب فرانسه و سوییس، میعادگاه تعطیلات تابستانی هر ساله رضا شدند، تا در کنار مادر و خواهر و برادرها، که هر ساله به ویلای مجللی که فرح در

سواحل زیبای جنوب فرانسه در حدود صد هزار دلار در ماه اجاره می کند می روند، بیشتر تابستان را به سرآوردند. در بازگشت همانگونه که قرار بود به واشنگتن آمدند، تا خانه مجللی که ساختمان آن را در سال ۸۵ شروع کرده بودند و هنوز تزئینات داخلی آن تمام نشده بود آماده شود، خانه ای که برای او اجاره کردیم. گفتنی است که آمدن رضا از کنتی و همسایگی مادرش به واشنگتن از نقشه های او ایسی بود. زیرا او ایسی می خواست رضا را هر چه بیشتر از مادرش دور کند و نزدیکی رضا با مادرش را خطری برای نفوذ قدرت خود می دید. به همین سبب هم آن قدر به گوش رضا خواند تا او را به آمدن به واشنگتن، که خانواده او ایسی نیز در آن زندگی می کردند، قانع کرد. البته می توانید حدس بزنید که با وجود داشتن حامی و مدافعی چون یاسمین در کنار رضا، او ایسی آسان تر می توانست نظرش را اعمال کند.

به هر حال، این عشق و عاشقی با روحیه رضا، که خود را در تعطیلات دایمی می دید، شور خاصی داشت. وی که بیشترین غصه و نگرانی سیاست را به دیگران وا گذاشته، با ثروت فراوانی که از پدر به ارث برده بود در دنیای شیرین خود به سر می برد و از زندگی نهایت لذت را می برد و ایام خوشی را در گشت و گذار می گذرانید. از جمله سفرهای تفریحی که با او بودم، این سفرها را به خاطر دارم:

سفرهای تفریحی

در ۱۹۸۲ بری گذراندن تابستان به فرانسه و سپس سوییس نزد اردشیر زاهدی رفت. سفری دو ماهه پر از تفریح و بدون دغدغه خاطر امور سیاسی. فضایی که باروحیه خوش گذران و عیاش زاهدی هم تناسب داشت. می دانید که اردشیر از زمان شاه به این تفریحات و شب زنده داری ها شهره بود و سلیقه اش را در برگزاری میهمانی های باشکوه همگان تحسین کرده اند؛ تا جایی که به قول یکی از صاحب

اقتداران واشنگتن، انقلاب اسلامی ایران شهر واشنگتن را از مجلل ترین و گرانقیمت ترین و لذت بخش ترین میهمانی های خود، که در زمان سفارت اردشیر زاهدی بی دریغ برپا می شد، محروم کرد.

گفتنی است با آن که رضا از همنشینی اردشیر و سلیقه او در خوشگذرانی ها لذت می برد، اما با اندیشه سیاسی او همراهی نداشت؛ تا حدی که از روابط وسیع و سطح بالای او با مقامات «سیا» و دیگر سازمان های امنیتی جهان، و یا از نفوذ او نزد مقامات امریکایی و پاره ای از کشورهای اروپایی هیچ استفاده ای نمی کرد. و در حالی که اردشیر زاهدی با بسیاری از شیوخ عرب به خصوص شیوخ بحرین، که حکومت خود را مدیون تلاش برای جدایی بحرین از ایران در زمانی که وی وزیر امور خارجه بود می دانستند دوست بوده ولی رضا هیچ گاه اجازه نداد که اردشیر به طور جدی برای برقراری رابطه پا در میان بگذارد. البته یکی از مشکلات رضا در همکاری با اردشیر و رجالی در ردیف او آن است که آن ها شرط و شروط می گذراند و می خواهند در سیاست سهیم باشند و همین مطلب از همان گام های اول سبب اختلاف آن ها و رضا، که متفاوت از آن ها می اندیشید، می شود. مهم تر آن که اطرافیان رضا، به ویژه آهی، همیشه مانع بزرگی در راه حُسن این رابطه بودند. آنان که روابط وسیع اردشیر را با مقامات سیاسی و امنیتی کشورهای مختلف ندارند، می دانند که حضور او آنان را از رونق خواهد انداخت.

در نوامبر همان سال رضا به امریکا بازگشت و به شهر ویلیام در ایالت ماساچوست رفت. جایی که پیش از مرگ پدر یک سال در آنجا درس خوانده بود و هنوز هم خانواده اش در آنجا زندگی می کردند. پس از آن به منطقه آسپین برای اسکی رفت.

در فوریه ۱۹۸۳ سفر دیگری به امریکا کرد و تابستان آن سال بر طبق معمول سنواتی به جنوب فرانسه رفت. در سپتامبر برای عکسبرداری از خورشید راهی سفر به قطب شمال شد و از آنجا به فلوریدا رفت، که

جریان آن دختر را و این که چگونه رضا را از نزدیکی با آن دختر بازداشتیم پیشتر شرح دادم. کوتاه مدتی پس از ورود به آمریکا در سال ۱۹۸۴ زمان تعطیلات تابستانی و رفتن به جنوب فرانسه فرا رسید. زمستان نیز فصل سفرهای کوتاه مدت برای اسکی بود.

سفرهای سال ۸۵ را با سفر یک ماهه به فلوریدا در ماه فوریه آغاز کرد و در همان سال، در اوج غوغای رفتن گنجی به پاریس و درگیری با امینی و فعالیت های انتخابات شوراهای مشروطه، با همسر آینده اش راهی سوییس و فرانسه شد. در بازگشت پس از اقامت کوتاه در کنتی کت به سانفرانسیسکو نزد یاسمین رفت، و تا سال به پایان برسد به همراه یاسمین چندین بار به هاوایی سفر کرد.

در سال ۸۶ ایام عروسی بود، و سفر طولانی ماه عسل، و آن گاه زمستان و فصل رفتن به اسکی. ژانویه سال ۸۷ که فرا رسید سفری دسته جمعی به شرنی پل در فلوریدا کردیم تا شاید مستغلاتی در آنجا بخرد. یک ماه بعد باز به امید خرید زمین و مستغلات راهی باهاماس شد. البته این ها به جز سفرهایی است که مثلاً به مراکش برای شرکت در عروسی دختر ملک حسن رفت و من در آن شرکت نکردم. و یا سفرهایی که برای دیدار این فرد و آن فرد و انجام کار به آن تن می داد.

در سفر هم که نبود، به جز چند ساعتی در هفته که جلسه سیاسی داشت و یا با افراد ملاقات می کرد، مابقی زمان شادی بود و سرخوشی. بیشتر وقت فراغتش صرف بازی ورق می شد، و پس از آن زمان دیدن ویدیو، رفتن به رستوران، و یا گردش در شهر و رفتن به سینمایی. گفتنی است با تمام علاقه ای که رضا به فیلم و سینما دارد حوصله دیدن فیلم های ایرانی را ندارد و می گوید تکنیک ضعیف آن ها حوصله اش را به سر می برد. و به تنها فیلم ایرانی که علاقه داشت و بارها آن را تماشا می کرد ویدیویی بود از تأتری به نام «محلل» که اردوان مفید بازی کرده است، تمام داستان در مورد مسخره بودن و نادانی و بدجنسی آخوندها

است. (لازم به تذکر است که این فیلم غیر از فیلم معروف «محلل» است که آن را نصرت کریمی ساخته است).

ذوق او در مورد موسیقی هم از همان نوع علاقه اش به سینما بود. یعنی با آن که به موسیقی علاقمند بود و بیشتر روزها ساعت ها سرگرم ضبط آهنگ های مورد علاقه اش از نوارهای مختلف بر روی نوار انتخابش می شد، اما از موسیقی ایرانی خوشش نمی آمد. اگر گاهی هم موسیقی ایرانی گوش می داد به آهنگ های امثال شهرام و اندی و کورس بود که با ذوق او در مورد آهنگ های غربی هم خوانی داشت. ولی موسیقی سنتی را به هیچ وجه تحمل نمی کرد. البته در مورد موسیقی و فیلم از میان تمام اعضاء خانواده اش شاید مادرش تا اندازه ای استثنا باشد واز فیلم و موسیقی ایرانی لذت ببرد.

یکی دیگر از تفریحات بزرگ رضا ساختن ماکت هواپیما بود و هنوز هم مثل ایام جوانی ساعت ها و روزها به کمک چسب و پلاستیک و مقوا به ساختن ماکت هواپیما مشغول می باشد.

راستش را بخواهید به نظر من رضا را اطرافیانش به فشار مدعی سلطنت نگه داشته اند و اگر او را به حال خود بگذارند هیچ علاقه ای به بازگشت به ایران ندارد چه رسد به سلطنت آن، و ترجیح می دهد به دنبال زندگی راحت شخصی خود برود و به همین سبب هم بارها و بارها در جمع نزدیکان خود می گفت «بابا ولم کنید من نمی خواهم پادشاه بشوم». به خاطر دارم در سال ۸۸ که از سانفرانسیسکو برگشته بود اصرار داشت که او را به حال خود رها کنند و می گفت در نظر دارد رستوران مجللی در سانفرانسیسکو دایر کند و از درآمد سرشار آن استفاده کند. در جواب ما که به این خواسته اش اعتراض می کردیم همان حرف همیشگی اش را تکرار می کرد که «من اصلاً نمی خواهم به ایران برگردم، آنجا به درد من نمی خورد». البته ما می دانستیم او درست می گوید، زیرا امریکا و زندگی در آن را بسیار دوست می دارد. به طوری که حتی وقتی

فصل مسابقات فوتبال امریکایی می شود مثل بیشتر امریکایی ها ساعت های نمایش مسابقات از پای تلویزیون تکان نمی خورد. به یاد دارم که من و دیگر نزدیکان همیشه به شوخی می گفتیم که بهتر است انقلاب و بازگشت به ایران را به بعد از فصل فوتبال موکول کنیم چون رضا در این فصل امریکا را نمی تواند ترک کند و یا به ایران فکر کند. و بالاخره اگر دالاس، تیم محبوب او، می باخت دیگر در آن روز با او حرف معمولی هم نمی شد زد، چه رسد به سخن سیاسی و مسایل مبارزه و این نوع حرف ها.

نمونه دیگر دل بستگی شدید او به زندگی در آمریکا، جریان سفری است که در ژانویه ۸۷ با رضا و همسرش و واگنر و کیل من و چند نفر دیگر به شهر نی پال در فلوریدا کرده بودیم. در این سفر رضا اصرار داشت که برای گرفتن کارت سبز، یا اجازه اقامت دائمیش در امریکا، از طریق وکیل اقدام کند. وقتی من متذکر شدم که این کار درستی نیست، در جواب من گفت «من نمی فهمم چه مشکلی دارد، امریکایی ها که از نظر سیاسی حرفی ندارند، و حاضرند برگ اقامت دایم به من بدهند». من ناچار شدم کلی با او صحبت کنم تا متوجه اش سازم که مشکل توافق امریکایی ها نیست بلکه مسئله بر سر ادعای سلطنت ایران داشتن است و این که مدعی تاج و تخت پادشاهی ایران نباید به دنبال گرفتن مجوز اقامت دایمی در امریکا باشد.

مزید بر آن چون رضا به نوعی جوان باهوشی است، به خوبی می داند گرفتن حکومت محتاج تحمل سختی ها و صرف پول زیاد و پذیرش خطر بسیار است که هیچ کدام با روحیه رضا جور در نمی آید. همان گونه که بیشتر توضیح دادم اولاً رضا از رفاهی که در آن است بسیار لذت می برد و آن را به هیچ قیمتی نمی خواهد از دست بدهد. ثانیاً از پول خرج کردن، جز برای لذایذ شخصی خودش، خوشش نمی آید، به همین سبب مجلسی در امریکا و اروپا نیست که سلطنت طلبان و رجال این

گروه در آن باشند و به دلیلی مسئله خست رضا مطرح نشود. ثالثاً او نه تنها اهل جنگ و خطر کردن نیست، بلکه اهل رقابت و زور آزمایی هم نمی باشد. برای مثال وقتی از فلوریدا به کنتی کت بر می گشتیم چند بار می خواست در جاده از ما سبقت بگیرد، ولی همین که ما پا را روی پدال گاز فشار می دادیم و به آسان تسلیم نمی شدیم، با آن که اگر می خواست با ماشین سریع و آخرین مدلش به راحتی می توانست از ما پیشی بگیرد، از سبقت گرفتن چشم می پوشید.

نیکسون و «طرح کیش»

این گونه رفتارها و سرسری گرفتن امور سیاسی سبب شده بود که کم کم نه تنها سازمان «سیا» و مقامات کشورهای اروپایی رضا پهلوی و فعالیت هایش را چندان جدی نمی گرفتند، بلکه سعودی ها هم حاضر به سرمایه گذاری زیاد در این زمینه نمی شدند. از جمله تلاشی که از مدت ها قبل به خواهش من توسط رائد برای اخذ کمک از سعودی ها انجام شده بود بالاخره در سال ۸۵ به نتیجه رسید، ولی سعودی ها فقط تصویب کردند سالی دویست هزار دلار به فعالیت های رضا کمک کنند. صد هزار دلار اولیه آن را نقد به من دادند، که به حساب رضا در بانک سوییس حواله کردم. و بعد هم به دستور رضا نود هزار دلار آن را برای کمک به اویسی که می خواست خانه اش را در حومه شهر واشنگتن بسازد حواله کردم، و ده هزار دلار دیگرش را در حق یکی دیگر خاصه خرجی کرد. تا آنجا که من اطلاع دارم، همین صد هزار دلار آخرین رقمی بود که از این بابت به رضا داده شد.

اما با آن که امریکایی ها و سعودی ها و غیره به مقدار زیادی از رضا قطع امید کرده بودند، به علت دشمنی عمیق که با جمهوری اسلامی داشتند، هنوز اگر افرادی پیگیر و جدی وارد عمل می شدند درهایی به روی آنان باز می شد. و بخش هایی از حکومت از آنان استقبال می کرد. از

آن جمله در سال ۸۶ چند تن از دوستان، که بهتر است نامشان را ذکر نکنم، از طرح نیکسون و یارانش به فکر پیاده کردن طرحی ضربتی برای گرفتن حکومت ایران افتادند. نخست به دیدار نیکسون رفتند. چون حقیقت آن است که هنوز هم در امریکا کارها تا حد زیادی به دست او و دار و دسته اش هست و به همین سبب هم در تعیین سیاست دولت نقش مؤثری دارد. وی پس از موافقت، آن ها را به جان کانلی فرماندار سابق تگزاس، شخصی که در موقع ترور کندی در ماشین او بود و از جمهوری خواهان بسیار با نفوذ است، معرفی کرد.

با حمایت جان کانلی و جمعی از مقامات نظامی امریکا طرحی با عنوان «کیش» تهیه شد. بر طبق طرح قرار بود که با حمایت نیروهای امریکا در منطقه رضا غافلگیرانه در جزیره کیش پیاده شود و به جمهوری اسلامی اعلام جنگ کند. البته نیروهای هوایی عربستان سعودی و ناوگان امریکا در منطقه نیز از او پشتیبانی کنند. پیش بینی می شد که اگر او چند روز به این ترتیب در مقابل نیروهای جمهوری اسلامی تاب بیاورد، ارتشیان و نفرات بسیاری از نیروهای سه گانه، که یا از جمهوری اسلامی و به ویژه تسلط پاسداران و بسیجی ها ناراحتند و یا همان گونه که تصور می شود بر طبق علاقه دیرینه خود در دل به شاه ایران وفادار مانده اند، به او خواهند پیوست. بدین ترتیب، جزیره کیش پایگاه حکومت می شود. با این نیرو از آنجا به سوی تهران و تسخیر حکومت حرکت خواهد شد.

این طرح با ژنرال والترز، سفیر وقت امریکا در سازمان ملل، در میان گذاشته شد. بعد هم طرح مذکور از سوی مقامات پنتاگون بررسی گردید و قرار شد جزئیات عملیات، امکانات اجرا، مقدار نیروی لازم و غیره مورد مطالعه قرار گیرد. اما جالب آن است که پس از آن که مراحل تصویب و برنامه ریزی اولیه طرح تمام شد و برای نخستین بار آن را با رضا در میان گذاشتند، وی بی آن که در مورد طرح و جزئیات و اهدافش

پرسد اولین سئوالی که مطرح کرد این بود که خوب برای فرار چه فکری کرده اید؟ و اگر موفق نشدیم چگونه می توانیم از آنجا فرار کنیم؟ به او گفتند: قربان شما قرار است بروید ایران را بگیرید و از همین حالا- به فکر فرار و نجات جان خودتان هستید؟!

بدین ترتیب بار دیگر طرحی دیگر قبل از اجرا در مراحل اولیه خود عقیم ماند. البته کسانی که با روحیه پدر وی آشنا هستند می دانند او هم همین خصوصیت را داشت. بسیاری از کسانی که در موقع وقایع سال ۵۷ و یا سال ۳۲ نوشته اند شواهد بسیاری از این خصلت شاه آورده اند. لذا طبیعی است که فرزند آن پدر، به ویژه که نازپرورده و حکومت نکرده هم باشد و با مشکلی مواجه نشده باشد، در مواجهه با خطر چنین عکس العملی را بروز دهد. به هر حال، این طرح که از اواخر سال ۸۶ روی آن کار می شد در تابستان ۸۷ به سرنوشت طرح های دیگر که قبلاً- نمونه هایش را به دست دادم دچار شد و یک بار دیگر آزموده شد که رضا اهل این گونه مبارزات نیست. باید بگویم که با توجه به ویژگی های شخصیتی رضا، آهی توانست نقش مؤثری در نفی طرح ایفا کند. وی مرتب آیه یأس می خواند و از غیر عملی بودن و بیهوده بودن طرح سخن می گفت و آن را کاری عبث و پرمخاطره که ره به جایی نخواهد برد بر می شمرد.

البته واقعیت این خصوصیت روحی رضا بدان معنی نیست که رضا کاملاً صادقانه با حقیقت وجود خود روبرو شده و در عالم خیال و یا گفتار دست از ادعاهای خود برداشته باشد. او مثل هر انسانی قدرت را دوست دارد و از فکر این که شاه ایران بشود و برو بیایی داشته باشد سرمست می شود. لذا اگر کسی رگ خواب او را بدانند، می تواند چنان او را برانگیزد که در عالم خیال خود را در نقش شاه شاهان ببیند و باور کند که قدرت انجام هر کاری را دارد. به همین سبب شبی در سال ۱۹۸۷ در یک رستوران چینی واقع در مک لین ویرجینیا با رضا و مسعود معاون و

بیژن کسرائی نشستہ بودیم و از ایران سخن می گفتیم. رضا که اسیر تخیلاتش شده بود گفت «پدر و پدر بزرگ من که کار مهمی نکردند، این منم که باید کار اصلی را انجام دهم و می بایست ایران را از دست چنین نظامی نجات بدهم» بیژن که با شناخت از روحیات رضا تاب این همه رجزخوانی را نداشت به او گفت: «قربان پدر بزرگ شما اسب قشو می کرد و از آنجا خود را به مقام شاهی رسانید، شما چه کرده اید که چنین ادعایی می کنید؟»

استعفای فروغی

با گذر زمان، و به ویژه بی حاصل شدن طرح شوراهای مشروطیت، فضا برای فروغی تنگ تر و تنگ تر می شد. وجود عاطلی شده بود در دست کارشکنی های مداوم آهی و تحقیر شدن در جلسات و بی عملی رضا. تا آن که بالاخره در بهار ۸۷ دوران او هم به سر آمد. برای آن که مؤدبانه از دست او خلاص شوند قرار شد که تمامی دست اندرکاران بخش سیاسی یعنی داداش پور، آهی، فروغی، کاظمیان، افخمی و حکمت استعفا بدهند تا رضا آزادانه بتواند مشاوران جدیدی را انتخاب کند. همگان چنین کردند، اما همان گونه که از قبل برنامه ریزی شده بود تنها استعفای فروغی و کاظمیان پذیرفته شد، و مابقی بر سر کار خود ابقا شدند.

در همین ایام ماجرای «ایران گیت» هم برملا شد، و اطلاعات افشا شده ضربه ای سخت بر روحیه رضا وارد آورد. او کم کم متوجه شد که بر عکس گفته آهی وی از نقطه نظر امریکایی ها بازیگر اصلی نمایشنامه سقوط جمهوری اسلامی نیست و در این بازی شطرنجی که امریکا با ایران می کند رضا را چون پدرش در جریان ۲۸ مرداد وزیر این نطع نمی دانند، حداکثر نقش اسبی دارد و رخی، اگر نه پیاده ای در کارزار. معلوم شد که در تمامی این سال ها تلاشی برای برقراری رابطه با

جمهوری اسلامی در جریان بوده و رابطه تا درون کاخ سفید و بالاترین سطوح رخنه کرده است. بزرگانی از کاخ سفید به ایران رفته اند. سازمان «سیا» برنامه ریزی کرده، عربستان سعودی نقش بزرگی در این نمایشنامه بر عهده داشته و این ها همه در کنار گوش او و در دیاری که وی در آن زندگی می کند، و به کمک همان سازمانی که برای فعالیت های سیاسی او بودجه خاصی تخصیص داده انجام گرفته است، اما به او کلامی از این همه نگفته اند و از او نظری، حتی به مشاوره، نخواستند.

در صحنه سیاست امریکا، اندیشه گردانندگان امور نه بر امکان سقوط جمهوری اسلامی ایران، بلکه بر تلاش ایجاد رابطه و انجام معامله با آن بود. هر چند هنوز روزها و ماه های دیگر لازم بود و اسرار بیشتری می بایست از این پرده بیرون ریخته شود، تا رضا به عنوان مدعی حکومت ایران عمق سیاست امریکا در رابطه با ایران را دریابد و متوجه شود که در حقیقت امریکا پیش از سال ۱۹۸۵ که برای او بودجه عملیاتی تعیین کرده بود، متوجه عمق ریشه های مردمی دولت جمهوری اسلامی شده و به وسعت و توان نیرویی که بخش بزرگی از جهان را به حرکت درآورده پی برده بود، و آن بنا را محکم تر از آن یافته بود که با عملیات از سر تفنن رضا فرو ریزد.

فوریه آن سال در سفری که احمد اویسی با ما بود و به فلوریدا و باهاماس برای دیدن مستغلات و بررسی خرید می رفتیم، باز همان نغمه دیرین خود را در مورد آهی از سر گرفتم و سعی کردم به رضا بفهمانم که آهی، با اطلاعات نادرستش وی را گمراه کرده است. آنچه را دیری بود به رضا می گفتم و حال تا حدودی داشت متوجه می شد. بر آن بودم به هر طریقی شده به او بقبولانم که آهی بیهوده مدعی است، و هنوز هم بر آن ادعای غلط پافشاری می کند، که امریکایی ها روی رضا خیلی حساب می کنند و او را امید اصلی خود در مبارزه با دولت ایران می دانند. هم چنین شوراهاى مشروطیت پیکره مرده ای بیش نیست و از آن رؤیا

تنها شبیحی بر جای مانده است. اما او نمی پذیرفت و هم چنان از آهی و نظریاتش دفاع می کرد و فقط گاه به تلخی، گویی با خود حرف می زند، می پرسید آخر چرا امریکایی ها با دولت ایران معامله می کنند.

اویسی هم که با آهی رقابت دیرینه داشت جانب مرا داشت. به ویژه که با رفتن فروغی و کاظمیان باز او و آهی یکه تاز میدان شده بودند و بار دیگر بی آن که به دیگران سرگرم باشند رو در روی هم قرار گرفته بودند. به علاوه بر عکس انتظار او که یاسمین اعتماد امینی را به رضا معرفی کرده بود تا حامی اصلی او باشد آهی توانسته بود نظر یاسمین را هم به خود جلب کند. حتی کار به جایی رسیده بود که در همان اوایل بازگشت از ماه عسل، یاسمین مرتب از اویسی بد می گفت، و مدعی بود که او کاری بلد نیست و وجودش بی فایده است، و در هر فرصتی از آهی تعریف می کرد. بالاخره فشارهای من بر رضا در مورد آهی افزایش یافت تا در هتل هیلتون شهر پالم پیچ غربی در ایالت فلوریدا اختلاف من و رضا بر سر آهی بالا گرفت. به او گفتم این آهی که راه می رود و می گوید ما دکترا از ام. آی. تی و هاروارد داریم یک لیسانس بیشتر ندارد و تمامش دروغ می گوید و چشم تو را هم با دروغهایش بسته است. رضا عصبانی شد و بشقاب روی میز را برداشت و کوبید روی میز. من هم با عصبانیت و قهر میز را ترک کردم. برای دلجویی به دنبالم دوید و بالاخره با استمالت و پوزش خواهی مرا بر سر میز بازگرداند.

به هر حال، آن گفته ها و حقایقی که هر روز بیشتر در جریان «ایران گیت» فاش می شد، و احتمالاً سخنان افراد دیگری هم که تضاد میان ادعاهای آهی و واقعیت را به او گوشزد می کردند، سبب شد که قول دهد آهی را اخراج کند، و رامبد را برای ریاست دفترش بیاورد، و به کمک او کارهای سیاسی خود را سر و سامانی ببخشد، و جدی تر به امور بپردازد.

رامبد و دوران دوم ریاست دفتر

اوایل تابستان آن سال هلاکو رامبد آمد. وی که قبلاً تجربه کار با رضا و سمت ریاست دفترش را در مراکش داشت بلافاصله دست به کار شد و به فکر طرح و اداره جدی امور سیاسی افتاد. آنان که رامبد را می شناسند می دانند وی مردیست جدی و پرکار. وی از اهالی طالش است و با علم دوست بوده در مجلس رئیس فراکسیون «حزب مردم» بود که در آن زمان حزب اقلیت خوانده می شد در برابر اکثریت که «حزب ایران نوین» بود و هویدا رهبری آن را بر عهده داشت. مدتی هم نمایندگی شرکت هواپیمایی آلیتالیا را داشت و از آن بابت به سامانی رسیده بود، هر چند تا آنجا که من شاهد بوده ام اهل دزدی و ارتشاء نبود.

با آمدن رامبد بار دیگر سر و کله امیر طاهری هم پیدا شد. طاهری که آخرین سمتش سردبیری روزنامه کیهان بود، همان گونه که قبلاً گفته شد، با تشکیل اولین گروه سیاسی دفتر رضا پهلوی به جمع پیوست و از آن پس همیشه به نوعی در ارتباط با خاندان سلطنت باقی ماند. مقالاتی در مطبوعات انگلیسی زبان به نفع خاندان سطنتی چاپ می کرد و مزد خدمات خود را هم به نوعی می گرفت. از جمله در موقع تحریر این نوشته نیز با پولی که از اشرف گرفته، و شایع است که نزدیک به صد هزار دلاری هست، سرگرم نوشتن شرح زندگی شاه می باشد.

به هر حال، پولی که اشرف برای مخارج سیاسی داده بود تقریباً تمام شده بود و رامبد هم از پذیرش بودجه «سیا» و متکی کردن مبارزه به آن بودجه خودداری می کرد. لذا رضا از افراد خانواده اش کمک خواست. مادرش و خواهرش فرحناز و لیلا در مجموع حدود پانصد هزار دلار برای مبارزه سیاسی او تخصیص دادند، که این بودجه در اختیار رامبد قرار گرفت.

به کمک همین بودجه رامبد مشغول یارگیری شد و بیشتر به سراغ یاران قدیم خود که از وکلای مجلس شاه بودند رفت. از جمله در اروپا کلالی را به خدمت گرفت. همچنین رامبد از من خواست که مسئولیت مالی این بودجه در اختیار بگیرم، اما من به دلایلی چند از پذیرش آن خودداری کردم، همان گونه که پیشتر گفتم دیگر تمایلی به همکاری با امور سیاسی نداشتم. ثانیاً در همان ایام درگیری مالی ما با شرکت E.F.Hutton پیش آمده بود، که در بخش مالی توضیح داده ام، و تمام نیروی من صرف حل آن مشکل می شد، و بر آن بودم که با اتمام این ماجرا هر چه بیشتر خود را از جمع رضا و یارانش جدا کنم. بدین ترتیب مسئولیت مالی این بودجه به منوچهر نیک پور، رئیس سابق بانک پارس، واگذار شد.

به هر حال، از جمله فعالیت های رامبد دعوت مجدد از امیر طاهری به کار بود. قرار شد که او برای رضا نطقی بنویسد که آیت الله خمینی را بر سر خشم بیاورد و در حق او حرفی بزند و آن جمله آیت الله خمینی را وسیله تبلیغاتی برای رضا کند. همان رویایی که از زمان اقامت در مراکش و فعالیت های اسلام کاظمیه دنبال می شد و به جایی نرسیده بود. به هر حال آهی که با این نظر مخالف بود بالاخره توانست رضا را از آن کار منصرف سازد و بافته رامبد را پنبه کند.

به زودی تابستان فرا رسید و ایام سفر تفریحی رضا به جنوب فرانسه و پیوستن به جمع خانواده. هر سال فرح در جنوب فرانسه ویلای بزرگی کرایه می کند و فرزندانش به او می پیوندند؛ هر چند در آخر مخارج را میان آنان سرشکن می کند. رضا با همسرش به سفر جنوب فرانسه رفت، سفری که عموماً همراه است با دیدار دکتر رام و اردشیر زاهدی و تعدادی از رجال که هر یک خانه ای با شکوه در فرانسه یا سوییس و کشورهای دیگر دارند.

من هم به دنبال کارهای تجاری رضا بودم، زیرا همان گونه که پیشتر شرح دادم از سال ۸۵ تماس من با امور سیاسی کمتر و کمتر شده بود و اگر بحث و دخالتی هم در این زمینه پیش می آمد در خلال یک سفر یا دیدار برای کار، یا مسافرتی تفریحی و یا در جریان دیدارهای معمولی بود. اواخر تابستان شنیدم که باز سر و کله آهی پیدا شده و مشغول به کار شده است. چون از اختلاف عمیق رامبد با او مطلع بودم دانستم که رامبد شکست خورده است. لذا در دیداری به وی گفتم حال که چنین است بهتر است استعفا بدهد و خودش را ضایع نکند. اما رامبد گفت که او قصد دارد عقب نشینی نکند و با آهی مبارزه کند. لذا با تمام ناراحتی سعی می کند به کار خود ادامه دهد. توصیه کردم که حداقل سعی کند پول سازمان «سیا» را در اختیار بگیرد تا قدرت آهی و اویسی را محدود کند، زیرا در غیر این صورت حریف آنان نخواهد شد. ولی به زودی متوجه شدم که این کار را هم نتوانست بکند.

ماجرای جواهرات شمس

در همین روزها بود که فرح تماس گرفت و خواست در حل مشکلی که تا آن زمان نزدیک یک میلیون و پانصد هزار دلار دستمزد وکیل داده و به جایی نرسیده بود یاریش کنم. و آن مسئله جواهراتی بود که زمانی متعلق به شمس بود و در جریان دعوای حاصل از فروش آن یکی از بهترین دوستان قدیمی فرح، یعنی لیلی امیرارجمند، را در جبهه مخالف او قرار داده بود.

می دانید که موقع ترک وطن، شاه و خانواده اش مقدار زیادی از جواهرات خود را به همراه آوردند. از جمله شاه به همراه اثاثیه خود چهار جعبه جواهرات آورد. استوار شهبازی، که همراه خانم دیبا، مادر فرح جواهرات را برای امانت سپردن به بانک سوییس برده بود، به من گفت که جواهرات در چهار جعبه بزرگ، هر یک به اندازه نیم قد انسان،

بود. البته این جواهرات خود شاه و فرح بود، و الا والا حضرت ها جواهرات خود را به طور جداگانه ای آورده بودند. به ویژه اشرف، که همان گونه که پیشتر ذکر شد پیش از اوج گیری انقلاب از ایران خارج شده بود و به همین سبب هم سر فرصت عمده جواهرات خود را از ایران خارج کرده بود. هم چنین ملکه مادر هم، که حدود یک سالی قبل از انقلاب به لندن آمده بود، بیشتر جواهرات خود را در همان زمان همراه آورده بود. اما شمس پس از خروج از ایران از وضع مالیش گلایه داشت، هر چند این گلایه های مالی عادت دیرینه او بود.

به هر حال، شمس پیش مادر رفته و از نادارایی گلایه کرده بود، ملکه مادر هم مقداری جواهر به او داده بود. زمانی که شاه در باهاماس بود شمس جواهرات رانزد برادر آورده و به او به مبلغ ده میلیون دلار فروخته بود. شاه هم هفت میلیون دلار به او نقد داده و سه میلیون دلار بقیه را حواله به فروش جواهرات کرده بود.

برای فروش جواهرات به دستور شاه یک شرکت به نام **Stone Star** (ستاره سنگی) و در مجمع الجزایر آنتی لیس از مستعمره های کشور هلند، تأسیس شده بود. زیرا شرکت های آنجا دو مزیت داشتند: یکی آن که سهام آن ها بی نام بود، و دیگری آن که از پرداخت مالیات معاف بودند.

شرکت های این مجمع الجزایر توسط خانواده ای به نام اسمیت تأسیس می شوند. بدین ترتیب که خانواده اسمیت شرکتی به نام **Citco** دارند که تحت لوای آن این شرکت ها را برای سرمایه داران نقاط مختلف جهان ایجاد و اداره می کنند، این گونه شرکت ها را ساحلی یا **Offshore** گویند. و به همین جهت به هیچ کشوری نباید حساب و کتاب و یا مالیات بدهند.

پس از ثبت جواهرات به نام «شرکت ستاره سنگی» از جواهر فروشهای بین المللی برای ارزیابی و عهده گرفتن فروش آن جواهرات دعوت شده بود. از آن میان شخصی به نام جاوری که یک جواهر فروش

هندی بود، بالاترین قیمت را پیشنهاد کرده بود. بدین ترتیب جواهرات برای فروش در اختیار او گذاشته شد. این شخص که در چندین کشور به کار فروش جواهر مشغول بود، در ایالت تگزاس هم شرکتی داشت که دکتر گنجی در آن زمان در آنجا کار می کرد.

جاوری به دنبال فروش جواهرات رفت. اما این کار به طول انجامید و عمرشاه به دیدن پایان ماجرا کفاف نداد به هر حال، جواهر فروش هندی بخشی از جواهرات را فروخته بود و از فروش آن نخست سه میلیون دلار بدهی شمس را پرداخته بود و بعد پیشنهاد کرده بود که ضمن فروش بقیه جواهرات و جواهرات دیگری که فرح در اختیار او گذاشته بود، با پولی که به دست می آورد برای ورثه شاه در بازار تجارت بین المللی جواهرات به تجارت پردازد و از معاملات سود بیشتری نصیب آنان کند، که مورد قبول فرح واقع شده بود.

در این رفت و آمدها جوان هندی توانسته بود دل خانم لیلی امیر ارجمند، دوست نزدیک فرح، را به دست آورد. لیلی زن نسبتاً زیبا و دلربایی بود که سال ها ریاست کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان را بر عهده داشت. امیر ارجمند شوهر او از طریق همسرش، که عضو ثابت جلسات خصوصی فرح بود، به حلقه یاران خصوصی دربار آمده و گاه در میهمانی ها و مجالس درباری شرکت می کرد. به هر حال ستیزی نابرابر میان عاشق پرتما و شوهر چندین ساله آغاز شده بود. یکسو مردی بود خوش پوش و مرفه با درآمد کافی و زندگی جا افتاده در سرزمین غرب، که می توانست هدیه های گران قیمت نثار معشوق کند و او را به هتل های گران قیمت ببرد. و در سوی دیگر این نبرد شوهری که رئیس سابق امور دانشجویان دانشگاه تهران بود و باتوشه مالی کمی از وطن گریخته بود و مثل دیگر گریختگان گیج و سرگشته از ضربه ناگهانی سقوط حکومت شاه نگران آینده نامعلوم و پر اضطرابش بود؛ شرایطی که بسیاری از خانواده ها در زیر فشارش از هم پاشیده شدند. به

هر حال طوفان آن عشق دژ فرسوده این ازدواج را به هم ریخته بود و لیلی ترک شوهر کرده و در خدمت دلدار هندی خود که ظاهراً جواهر فروشی مجللی در نیویورک داشت در آمده بود.

چندی نگذشت که بازار بین المللی جواهرات از رونق افتاد. فرح نیز کم کم به جاوری بدبین شد و از معاملات او خرسند نبود. لذا جواهرات باقیمانده و پولی را که در دست جاوری بود طلب کرد. جاوری مدعی شد که در سفری که به لندن برای فروش مقداری از جواهرات کرده بود، عیاران بین المللی جواهراتی را که همراه او بوده دزدیده بودند. لذا اختلاف بین فرح و جاوری بالا گرفته بود. علاوه بر آن جاوری در قراری که با کریستوفر اسمیت، رئیس شرکت Citco در آمستردام، برای تحویل پول ها و جواهرات گذاشته بود از دادن بخشی از جواهرات خودداری کرد و اسمیت ناچار شده بود از طریق مراجع قضایی آن ها را پس بگیرد. همین امر آب را بیشتر گل آلود کرده و به دنبال آن بازار و کلای دو طرف داغ شده بود. فرح و اسمیت، از جانب دادگاه علیه جاوری اقامه دعوا کرده بودند. در نیویورک که محل جواهر فروشی جاوری و لیلی بود، در ژنو که محل اقامت جاوری بود و در آمستردام که مرکز جواهرات بود.

از آن سوی جاوری نیز که مدعی بی گناهی بود از دست اینان شکایت کرده و مدعی شده بود که اینان به جای پذیرش واقعیت سقوط بازار بین المللی جواهرات و خسارات حاصله و قبول دزدی جواهرات که پلیس انگلستان در جریان آن قرار گرفته بود، به او اتهام دزدی و خیانت در امانت زده و از این رهگذر خسارت سنگینی بر تجارت و اعتبار بین المللی او وارد آورده بودند. البته بر روال معمول برنده اصلی و کلای گران و پرهزینه دو طرف بودند. تا تابستان ۱۹۸۷ که فرح برای حل دعوا از من یاری خواست صورت حساب و کلای فرح رقمی بیش از یک میلیون و پانصد هزار دلار را نشان می داد. در تمام این مدت فرح و

وارثان شاه لحظه ای نیندیشیده بودند که چگونه برای اثبات مدعای خود می توانند در دادگاه حاضر شوند و اجازه دهند و کلای طرف دعوا آنان را در جایگاه به زیر شلاق بیرحمانه ترین سئوالات بکشند و خبرنگاران از آن داستان ها بسازند و با توجه به حساسیت جهان نسبت به اخبار ایران خبر داغ را از طریق صفحات اول روزنامه ها و آنتن رادیو و تلویزیون به گوش جهانیان برسانند.

به هر حال، از آقای واگنر، وکیل خودم خواستم که پا در میان بگذارد و به نوعی فرح و دیگران را از شر این افتضاح خلاص کند، که بالاخره با دادن دویست هزار دلار به جاوری ماجرا خاتمه یافت. آن چه از این ستیز بی حاصل نصیب وارثان شاه شد، به جز سه میلیونی که به شمس رسید، چهار میلیون دلار دیگر بود. از این چهار میلیون دلار هم حدود دو میلیون دلار خرج وکیل و پرداخت غرامت شد. به این ترتیب در ازای هفت میلیون دلاری که شاه داده بود دو میلیون دلار نصیب ورثه او شد، و این پرونده با خسارت پنج میلیون دلار و چند سال درگیری و از دست رفتن یک دوست دیرین بسته شد.

از آن سو رامبد سنگر به سنگر عقب می نشست. وی که با امید بسیار توپخانه مجهز خیال را برای شلیک بی امان به جمهوری اسلامی آماده کرده بود و می خواست با تمامی نیرو مبارزه ای پر توان را آغاز کند، به زودی متوجه شد که در انبار باروت او آب افتاده و بشکه های باروتش یکی پس از دیگری تر می شود. بخش اصلی بودجه عملیات را به دست نداشت. آهی با او به هیچ وجه سر سازگاری نداشت. رضا اهل طرح جنگی نبود.

امریکایی ها شور و شوقی نداشتند. حریف جنگ نه در فلات ایران که در همین امریکا و درون همین خانه بود. یک بار قرار شد آهی و داداش پور و حکمت و افخمی، مشاورین سیاسی رضا، استعفا بدهند و رامبد از نو یارگیری کند. بعد قرار شد رامبد ناسازگار استعفا دهد و

چرخ بر روال همیشه بچرخد. و بالاخره مقرر شد که همه بمانند و باهم روزگار را به سر برند. رامبد طرح می ریخت تا دفتر را سر و سامانی دهد و امور سیاسی را از تفنن به کار جدی بکشاند، اما تمامی بافته های خیالش را آهی، که دگر می اندیشید و دگر می خواست و تاب تحمل رئیس دیگری جز رضا را نداشت، دوباره پنبه می کرد. برعکس رامبد که واقعیت ها را نمی دید، آهی واقعیت ها را به خوبی می شناخت و با توجه به روحیه رضا و جو حاکم عمل می کرد. رامبد پیوسته از نارضایتی مردم ایران و امکان عمل و برپا داشتن و زمینه مساعد حمله صحبت می کرد، بی آن که بیندیشد که تفنگ در دست تیرانداز معنی پیدا می کند. از جمله عوامل مزاحمی، که با آن که همیشه در برابر چشمان رامبد بود اما آن را نمی دید، یاسمین همسر رضا بود و نقشی که او در این ماجرا ایفا می کرد.

یاسمین و نفوذ او بر شاهزاده

رامبد از ضعف شاه در مقابل همسرهایش مطلع بود. از جمله دیده بود که چگونه در سال های آخر حکومت شاه، فرح در عمل حکومت را به دست گرفته بود. و شنیده بود که شاه به علت مخالفت ثریا به مجلس عروسی دخترش شهناز با اردشیر زاهدی نرفته بود. وی با آن که ده ها نمونه دیگر از ضعف نفس های شاه را در برابر زنانش می دانست اما باز هم متوجه اثرات این ضعف نفس، که در رضا شدت بیشتری داشت، نمی شد و توجه نمی کرد که این ضعف با فرهنگ امریکایی که رضا در آن رشد کرده، و در آن زن ها بر مردها حاکم هستند، شدت یافته است. بارها پیش می آمد که رضا بی حوصله بود و از ماندن در خانه خسته شده بود و به من پیشنهاد می کرد که به سینما یا محل تفریحی برویم، اما پس از موافقت من همین که می خواستیم برویم می گفت مثلاً تا نیمساعت دیگر قرار است یاسمین از دانشگاه زنگ بزند صبر کن به او خبر بدهم کجا می رویم. ولی گاه می شد که یاسمین ساعت ها زنگ نمی زد و رضا

جرأت نمی کرد از خانه بیرون برود و تمام آن روزمان خراب می شد. و یامدتی یاسمین برای رضا رژیم غذایی تعیین کرده بود تا او چاق نشود. با آن که سخت گرسنه اش بود تا یاسمین خانه بود جرأت نمی کرد غذا بخورد، اما همین که یاسمین پایش را از خانه بیرون می گذاشت رضا باعجله می دوید به طرف آشپزخانه و یا دستور می داد فوری برای او غذایی بیاورند. این رژیم گرفتن او اسباب تفریح خاطر ما و وسیله ای برای ساختن لطیفه های گوناگون شده بود. این ضعف نفس تا حدی بود که وقتی یکی از ما حتی به دفاع از او در مقابل زنش حرفی می زدیم او از ترس زنش به ما می تاخت. از جمله در همان سفری که گفتم به فلوریدا رفته بودیم. رضا مریض شده بود. یک شب که حالش خوب نبود و سخت بی حوصله بود یاسمین پایش را در یک کفش کرده بود که به دانسینگ برویم و رضا نمی خواست. بالاخره آن قدر یاسمین یکدندگی کرد که مسعود معاون به او تذکر داد که بهتر است امشب را به خاطر رضا دست بردارد. همین مخالفت مسعود سبب اختلاف آن دو شد و سخن به تلخی کشید. در بازگشت از سفر، رضا به من گفت به مسعود بگو دیگر با یاسمین به تندی حرف نزنند که من ناراحت می شوم. و بالاخره هم چون مسعود با یاسمین درست کنار نیامد، با وجود علاقه زیادی که رضا به او داشت و از کودکی با او بزرگ شده بود و از سال ۸۳ هم امور شخصی رضا را اداره کرده بود، او را اخراج کرد.

حال به این «زن زوری» اگر روحیه غیر ایرانی یاسمین را هم بیفزائیم غفلت رامبد و استیصال او بهتر معلوم می شود. یاسمین که عملاً در امریکا بزرگ شده بود حتی به مراتب از رضا هم با فرهنگ و جامعه ایران بیگانه تر بود. وی به فرهنگ امریکایی و تفریحات آن علاقه بسیار داشت. از جمله مثل بیشتر نوجوانان امریکایی عاشق رقص و رفتن به دانسینگ بود. به همین سبب هم رضا را مجبور کرد که آن دانسینگ مجلل را در خانه درست کند، در حالی که رضا به رقص علاقه چندانی

نداشت. به همین سبب یاسمین که در دانشگاه جرج واشنگتن درس سیاست می خواند با همکلاسی خود تا نیمه های شب به مجالس رقص می رفت و توجهی نداشت که این مسئله چقدر از نظر ایرانیان ناپسند است، و کمتر ایرانی می پذیرد که همسرش شب تا دیر وقت با یک مرد غریبه در خارج از منزل به سر برد.

همین بی توجهی به اخلاق و فرهنگ ایرانی سبب شده بود که گاردها و خدمه ایرانی مرتب از رفتار او، و به خصوص همراهی دائمیش با آن پسر هم کلاسیش، اظهار نارضایتی کنند. آنان چون با من احساس نزدیکی می کردند و مرا به خاطر اعتقادات مذهبییم با نظر خود نزدیک می دیدند، نزد من گلایه می کردند. از جمله می گفتند روزی رضا موقع خروج از منزل به آنها گفته بود چون دنبال کاری منزل را ترک می کند مواظب باشند کسی مزاحم یاسمین و دوست پسرش که در استخر شنا می کردند نشود و آن ها هم به سرعت دوربین های تلویزیونی را روی استخر گردانیده بودند. چون این حساسیت ها را با رضا هم در میان گذاشتم و گفتم که می دانم که بین همسر تو و آن جوان رابطه ای نیست اما این مسایل در فرهنگ ما ایرانیان پذیرفته نیست. گفت: من لیبرالم و به این حرف ها اهمیتی نمی دهم.

با توجه به این شرایط بود که آهی که زبان رضا و همسرش را خیلی خوب می فهمید در مقابله با حرف رامبد موفق بود. معلم خصوصی یاسمین شده بود و برای درس خصوصی او حتی به اطاق خواب او می رفت، که مورد اعتراض بی حاصل من بود. هر چه به رضا می گفتم اطاق خواب حریم خانواده است و غیر از زن و شوهر کسی نباید به آن وارد شود و درس را در سالن خانه هم می توان خواند گوش نمی داد.

بدین ترتیب، رامبد سنگر به سنگر عقب رانده می شد. به طوری که بارها به من، که دیگر مدتها بود که کمتر به خانه رضا رفت و آمد داشتم و تنها به ضرورت کارهای مالی با او و اطرافیانش رابطه داشتم، زنگ

می زد و با نهایت تأثر، و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، به تلخی می گفت: این سخت ترین و بدترین دوران زندگی سیاسی اوست. تلخی وی با گذشت زمان بیشتر می شد و وقت و نیروی او را بیهوده به هدر می داد و او را به جایی نمی رسانید.

راکفلر و طرح براندازی

همانگونه که رامبد حقیقت را نمی دید و تنها به نارضایتی مردم ایران نسبت به دولت جمهوری اسلامی ایران فکر می کرد، رضا دچار سردرگمی بود و مرتب از مشکلاتی که دولت ایران با آن دست به گریبان بود می شنید. در روزنامه های ایرانی و غیر ایرانی خارج از کشور پیوسته از درگیری های داخلی سران حکومت، نابسامانی امور، مشکلات عظیم اقتصادی، نارضایتی مردم و عوارض سنگین ناشی از جنگ گزارش داده می شد. در جمع طرفداران سلطنت اوضاع چنان ترسیم می شد که گویی در ایران سنگی بر سنگی قرار ندارد و موج ناآرامی ها در سراسر کشور امان دولت را بریده و تمام تار و پود نظام به چنگ و دندان رقبا از هم گسسته شده است. مردم هم تمام مدت یاد گذشته ها می کنند و از اشتباهی که کرده اند و نظام سلطنت را سرنگون کرده اند پشیمانند و بی صبرانه چشم به راه پادشاه آینده ایران هستند تا برخیزد و پای بر بلندای تختی که دو دستی به او تقدیم خواهد شد بگذارد.

همین وسوسه، بر خلاف شرایط ذهنی او و همسرش و زندگی راحتی که وی و اطرافیانش در امریکا داشتند و به آن عشق می ورزیدند، گه گاه او را به شوق می آورد و به فکر انجام کاری کارستان می انداخت. از جمله در اواخر سال ۸۷ چندین بار به من گفت: اگر من سی میلیون نقد داشتم به آسانی می توانستم حکومت را از دست ملایان گرفته و سلطنت را به خاندان پهلوی بازگردانم. و هنوز چنان از شوراها و مشروطیت، سخن می گفت که گویی حضوری فعال دارد و سازمانی

است منسجم و زنده. وی مرتب سخنانی از این دست را، که در نشست های شبانه و مجالس خصوصی از زبان اطرافیانش می شنید، تکرار می کرد و باور داشت که همان گونه که دیگران می گویند مردم ایران در خیابان ها تظاهرات می کنند «زنده باد شاه» می گویند و او را می طلبند. آن قدر از این حرف ها گفت تا روزی به او گفتم: اگر طرحی داری سی میلیون که هیچ، سیصد میلیون هم مسئله ای نیست. قرار ملاقاتی با راکفلر بگذار و مسئله را با او مطرح کن. می دانی که او و همفکرانش ده ها برابر این رقم را هم برای طرح عملی که منجر به سرنگونی دولت جمهوری اسلامی بشود تهیه خواهند کرد.

قرار ملاقات با راکفلر گذاشته شد و به دیدار او رفتیم. پس از مدتی گفتگو، راکفلر توصیه کرد که با آرچی روزولت تماس بگیریم. این شخص، که برای ایرانیان چهره ای آشناست، از زمان متفقین در ایران رفت و آمد داشته و رئیس سازمان «سیا» در خاورمیانه در ایام جنگ جهانی دوم بوده. آن روزها به عنوان مشاور راکفلر در امور خاورمیانه بود و در رابطه با سازمان «سیا» انجام وظیفه می کرد. به همین سبب نه تنها راکفلر، که بسیاری از مقامات و شخصیت های با نفوذ امریکا روی نظر او حساب می کردند، و نظرات او بازتاب نظرات بخش وسیعی از گردانندگان سیاست امریکا بود.

دیدار با روزولت بسیار ناامید کننده بود. وی رک و بی پرده به رضا گفت در شرایط موجود هیچ شانسی برای او نیست و هرگونه قصد گرفتن حکومت از جانب وی امری واهی است. در پایان هم به علت ملاحظات سیاسی و جلوگیری از قطع رابطه و امید، امکان هرگونه عملی را به مرگ آیت الله خمینی موکول کرد؛ یعنی به زمانی که بیشتر نیروهای سیاسی فکر می کردند با شکسته شدن ستون این خیمه و وجود اختلاف شدید حکومتگران ایران با یکدیگر، اوضاع از هم فرو خواهد پاشید و شانس سرنگونی حکومت ایران و گرفتن قدرت وجود دارد. سخن به

اینجا که رسید از روزولت پرسیدم: پس شما می فرمائید پس از مرگ آیت الله خمینی امکان عملیات نظامی هست، و برای عمل آن فرد نظامی به رضا به عنوان مدعی سلطنت ایران نیاز است تا حرکت مشروعیت پیدا کند. نه آن که خود او رهبر عملیات بشود او تصدیق کرد. پس از آن دیدار، راکفلر جوانی را که نامش را فراموش کرده ام مأمور تماس با رضا کرد. این جوان بارها تلفنی با من صحبت کرد و جان کلامش این بود که وقتی آیت الله فوت کرد با ما تماس بگیرید تا ببینیم چه می توانیم بکنیم.

استعفای رامبد

با پایان گرفتن بهار ۱۹۸۸ صبر رامبد نیز به پایان رسید و خسته و افسرده و شکست خورده مجبور به ترک صحنه شد. چنان آسمان دفتر مدعی پادشاهی ایران برای رئیس دفتر و در حقیقت نخست وزیرش تیره شده بود که حتی اویسی، که مثل من به منظور تضعیف آهی مشوق رضا برای آوردن رامبد شده بود، چون او را بازنده یافته بود باز به سوی آهی رفته و دست یاری به او داده بود. هر چه باشد بالاخره این دو با تمام اختلافشان با یکدیگر می بایست در آن مجموعه بمانند و از مزایای آن زندگی را بگذرانند.

با رفتن رامبد، جستجو برای رئیس دفتر جدید آغاز شد و طولی نکشید که قرعه به نام احمد قریشی افتاد که در سانفرانسیسکو به کار تدریس در دانشگاه اشتغال داشت. وی از اهالی خوفاست. پدرش از متمکین بزرگ خراسان بود و مشهور بود که بخش وسیعی از ثروت عظیمش را از قاچاق تریاک به دست آورده، و با پشتوانه همین ثروت هم توانسته بود رقیب انتخاباتی ابراهیم صهبا را شکست داده و به مجلس شورای ملی راه یابد. پسرش پس از گرفتن دکترای به یاری استعداد خود، و پشتوانه مالی و سیاسی پدر، در بازگشت به ایران به سرعت پله های ترقی را پیمود، و از استادی دانشگاه ملی تا ریاست دانشگاه ملی و سپس

تا بالاترین سطوح تصمیم‌گیری «حزب رستاخیز» ارتقاء یافت. وی از طریق روابط خانوادگی با علم نزدیک بود، و دوستی اش با هویدا تا حدی بود که او را به اسم کوچک صدا می‌زد. همین پیوند او با دو رقیب نیرومند، موقعیت او را در زمان شاه تحکیم می‌بخشید. و بالاخره شهرت داشت که با سازمان «سیا» نیز همکاری دارد، که این خود دلیل دیگری بود برای آن ترقی سریع.

به هر حال، در آن سال‌ها او هم به دنبال متجدد کردن ایران بود، و مثل طیف وسیعی از همفکرانش بر آن بود که امریکایی دیگر از ایران بسازد: نوآوری، شکستن پوسته سنت، و دو اسبه به سوی تمدن بزرگ رفتن. این همان بینشی بود که دانشگاه ملی را قطبی کرده بود در قدرت کشور و مرکزی که جوانان خانواده‌های صاحب نفوذ کشور، پس از فارغ‌التحصیل شدن و بازگشت به ایران، بدانجا جذب می‌شدند و آنجا را سکویی می‌ساختند برای پرش به سوی مقامات بالاتر، گزافه نیست اگر گفته شود دانشگاه ملی یکی از چند مرکزی بود که در آن سیاست دولت شکل می‌گرفت.

به هر حال، دانشگاه ملی پایگاه بخش اصلی طیف وسیع افراد لیبرالی بود که قبلاً در موارد مختلف از آن‌ها نام برده‌ام. یعنی افرادی چون دکتر بهمن امینی و همسرش، افخمی، عالیمرد، قریشی، سیروس الهی و در رابطه با آن‌ها نصر و نهاوندی و قطبی، که در موارد گوناگون عملکرد آنان را توضیح دادم. از جمله در قسمتهای پیشین ضمن شرح این موارد به معرفی این افراد پرداختم: حلقه یاران فرح و مشاوران خاص او، کودتای خزنده سال آخر در دربار، شرح تحولات حزب ایران نوین و تشکیل جمع اندیشمندان، خروج از ایران و به دست گرفتن سکان کشتی مبارزه توسط فرح، و بالاخره این که در سال اول ادعای سلطنت رضا پهلوی چگونه فرح افرادی از این دست را معین کرد که هر کدام به نوبت در کنار رضا باشند و او را به سویی که می‌پسندید، و خلاف جهت شاه

بود، هدایت کنند.

نگاهی به تحولات دفتر رضا پهلوی

انتخاب قریشی به ریاست دفتر رضا پهلوی میان بیشتر اعضای دفتر و شخص رضا هماهنگی بیشتری ایجاد کرد و برای اولین بار در طول این هشت سال مجموعه هویتی همساز و هم آهنگ یافت. اجازه بدهید با مرور مختصری به تاریخچه تحولات دفتر رضا و خط فکر مسئولان آن، کمی بیشتر این مطلب را بشکافم، تا این نظر بهتر روشن شود.

همان گونه که گفته شد، در نخستین سال عمل رضا، معینان و یارانش دفتر او و امور سیاسی او را به دست گرفتند. این مجموعه با تمام تفاوتی که در شخصیت هایش بود به طور کلی در خط شاه حرکت می کرد و از همان آبشخور سیراب می شد. معینان رئیس دفتر شاه و مابقی افراد گروه ارتشیان و نمایندگان مجلس شاه بودند. حتی امیر طاهری نیز همیشه در همان خط حرکت کرده بود به همین سبب هم بعدها بیشتر با اشرف توانست کنار آید تا با فرح و یا رضا. این شیوه فکر از سویی با خط فکر فرح و یارانش که هنوز در صحنه فعال بودند در تضاد بود و از سوی دیگر با شخصیت خودرضا ناسازگاری داشت، تضادی که با گذر زمان و رشد رضا و شکل گیری بیشتر شخصیتش، بهتر دیده شد.

رضا به طور کلی نسبت به رجال دوران پدرش بدبین بود و آنان را افرادی دزد و بیگانه با ایران می دانست. همان گونه که در مورد پیراسته، اردشیر زاهدی، خسروانی و حتی عمه اش اشرف دیدیم برای آن ها ارزشی قایل نیست. وی بارها می گفت رجال گذشته همه دزد و فاسد بودند. او حتی در مورد فامیلش هم بد می گفت. از جمله اشرف را فاسد و شاهپور غلامرضا را دزد می خواند. به همین سبب هم با گذشت زمان دست اندرکاران نظام قدیم هر چه بیشتر از اطراف او پراکنده شده اند، که البته در این میان از تأثیری که فرح و یارانش بر او داشته اند و دیدی که

آن‌ها نسبت به رجال زمان شاه دارند، غافل نمی‌توان شد. لذا می‌بینیم هر چقدر که از زمان مرگ پدرش دورتر می‌شود عدم تمایل او نسبت به دیدار رجال گذشته بیشتر نمودار می‌شود. به طوری که حتی در مجالسی که آنان به مناسبت‌های مختلف برای حمایت از سلطنت برگزار می‌کنند هم به اکراه شرکت می‌کند. این عدم علاقه تا به حدی است که در طول ده سال گذشته می‌بینیم که او حتی با داریوش همایون، گنجی، شجاع‌الدین شفا و کسانی از این دست، با وجود آن که با قلم خود فعالانه از نظام سلطنت دفاع می‌کنند، رابطه خوبی ندارد. و رابطه این افراد با خاندان پهلوی از طریق اشرف و بعد از او فرح برقرار می‌باشد. البته این امر ضمن آن که بسیاری از رجال فاسد گذشته را از اطراف او دور کرده و بی‌تجربیات آدم‌های روشن یا خیرخواه نظام پیشین هم بی‌نصیب کرده است.

با رفتن معینیان، رامبد مسئول گروه سیاسی شد. سپس محمود فروغی آمد، که اگر چه مثل معینیان در خط شاه نبود ولی با رضا از نظر اندیشه و شخصیت همخوانی نداشت این ناهم‌خوانی نه تنها مسئله تفاوت نگرش دو نسل بود، بلکه مسئله دو فرهنگ هم بود. فروغی دلبسته ایران بود و از آن فرهنگ می‌گفت. حتی شنیده‌ام زمانی که مدرسه تربیت دیپلمات‌ها را در وزارت امور خارجه اداره می‌کرد کتاب تاریخ مشروطه و تاریخ هیجده ساله آذربایجان کسروی و یا چند کتاب دیگر را که در هیچ مدرسه دیگری جرأت نمی‌کردند تدریس کنند، جزو کتب درسی آنجا قرار داده بود، و معتقد بود که دیپلمات‌ها باید افراد با سواد و آشنا به تاریخ واقعی و درست مملکت خود باشند. در حالی که رضا نه تنها با فرهنگ ایران آشنا نبود، بلکه به ایران و ایرانی هم علاقه چندانی نداشت و همان‌طور که اشاره کردم حتی از موسیقی یا فیلم ایرانی هم خوشش نمی‌آمد. وی با آن که سلطنت ایران را می‌خواست اما علاقه‌ای به زندگی در ایران نداشت. به همین سبب هم وقتی فروغی اصرار می‌کرد

که هر کاری خرج دارد و برای پادشاه شدن هم باید خرج کرد، او ترجیح می داد خانه چند میلیون دلاری بسازد و صدها هزار دلار خرج تزئین آن کند ولی حاضر نبود برای گرفتن قدرت پول خرج کند. برای مثال با آن که سلطنت طلب های بسیاری از نظر مالی وضع بسیار بدی داشتند، حاضر به کمک به آن ها نمی شد. به خاطر ندارم که در تمام این سال ها حتی یک بار صحبت از آن بشود که به ترکیه و پاکستان، و مناطقی که ایرانیان مستأصل به کمک او نیاز داشتند، برود و با محبتی و بخششی آنان را برای حکومت خود بسیج کند.

علاوه بر آن این دو نفر از نظر شخصیتی نیز تفاوت بسیاری داشتند. فروغی اهل کتاب بود و پسر محمد علی فروغی، در حالی که رضا مثل پدرش و بیشتر اعضاء خانواده اش حوصله کتاب خواندن نداشت. وی حتی کتبی را هم که در مورد ایران نوشته می شد مطالعه نمی کرد و تنها کتاب مورد علاقه اش شهریار اثر ماکیاولی بود، که از آن هم به تنها بخشی که علاقه داشت بخش مربوط به مسئله اختلاف انداختن و حکومت کردن بود. در حالی که فروغی سخت مبادی آداب بود و نمی خواست حتی به شوخی هم در حضورش کلمات رکیک به کار برده شود، رضا بی تکلف بود و پوشیدن جین را برکت و شلووار ترجیح می داد و مثل امریکایی ها در بیان کلمات مستهجن بی پروا بود. از جمله به یاد دارم یک روز درمراکش جمع بودیم و عکس هایی را که دزنوا گرفته بود نگاه می کردیم. در یکی از این عکس ها صورت رضا به گونه ای افتاده بود که انگار ریش گذاشته است. دوستان شروع کردند به شوخی کردن و او ایسی گفت: احمد می گوید بله چشمان روشن ایشان هم ریش درآورده اند و غیره. رضا هم برگشت و گفت مگر من (۱) [...] هستم که ریش نداشته باشم. فروغی که نمی خواست در حضورش این کلمات بر

۱- صفتی مستهجن و عامیانه که به مردان فاسد اطلاق می شود.

زبان کسی آورده شود از اطاق بیرون رفت. رضا که متوجه این امر شد به دنبال او دوید و مرتب تکرار می کرد که بله مگر من [...] هستم که ریش نداشته باشم. یا در حالی که فروغی به هر کس احترام می گذاشت، رضا مرتب اطرافیانش را تحقیر می کرد و با تحقیر آنان خود را بزرگ می نمود. به همین سبب هم با آهی و و اویسی که هر تحقیری را از جانب او می پذیرفتند راحت تر کنار می آمد، تا با فروغی که حتی با او شوخی هم نمی توانست بکنند. در حالی که فروغی برای احتراز از شنیدن لغت [...] از اطاق بیرون می رفت، استوار شهبازی در مجلس به آهی می گفت آب زیر کاه، و رضا می پرسید آب زیر کاه یعنی چه؟ و مسعود معاون از آن اطاق داد می زد: یعنی مادر [...] و رضا از خنده روده بُر می شد، و آهی هم با او قهقهه سر می داد.

رضا با رامبد نیز تضادی اساسی داشت. رامبد که دوباره رئیس دفتر او شد مرتب از مبارزه کردن و رفتن و گرفتن ایران و طرح نقشه سخن می گفت، و این با روحیه آسان گیر رضا هم خوانی نداشت. رامبد از ستیز و مبارزه و رفتن به جنگ و خطر کردن می گفت در حالی که رضا، همان گونه که اشاره شد، در هر طرحی نخست به فکر فرار بود و حکومت را بدون خطر کردن و بر هم خوردن زندگی راحتش می طلبید. حتی در اداره امور دفتر نیز این دو سلیقه یکسان نداشتند. رامبد می خواست نظمی را حاکم کند و حیطه فعالیت های هر کس مشخص باشد. وی می خواست که به عنوان رئیس گروه مثل نخست وزیر عمل کند، و تصمیمات از مجاری رسمی و سلسله مراتب گرفته شود، نه آن که در مجالس خصوصی و در حلقه دوستانه، که در عمل او نمی توانست در آن حضور چندانی داشته باشد. به عبارتی او می خواست که رضا میان یاران بزم و همکاران رزمش فاصله بگذارد و این با روحیات رضا، که جوانی بود که بیشتر به بزم می اندیشید و رزم را جدی نمی گرفت، نه تنها هم خوانی نداشت بلکه این همه جدیت او را خسته هم می کرد.

قریشی و چهره های دیگر

اما قریشی از نظر رضا مزایای بسیاری داشت. اولاً چه از نظر ذوقی به آسانی می توانست فردی از جمع یاران خصوصی باشد و تضاد کار و تفریح را از میان بردارد. این جوان شدن ساخت دفتر، به رضا امکان بیشتری می داد تا تمام گناهان را به گردن نسل گذشته بیندازد و حتی مدعی شود که او خود قربانی خطاهای نسل پیشین است. و تا به آنجا پیش برود که از مصدق هم که پدرش آنقدر به بدی از او یاد می کرد، به نیکی یاد کند و دل بستگان شاه را سخت خشمگین کند. در حالی که هم او در سال ۱۹۸۵ حبیب ممیز را به اتهام آن که در اطافش عکس مصدق را گذاشته است از کار اخراج کرده بود.

همین ویژگی ها سبب می شد که رجال گذشته تقریباً دیگر کاری با رضا نداشته باشند، مگر در سطح درجه چندم. مثل تیمسار فرازیان معاون سازمان امنیت و خویشاوند نزدیکش مروتی، که به توصیه پروفیسور عدل و کیل مجلس شد و تازه این افراد را هم برای به راه انداختن سر و صدایی موقت و یا گرد هم آوردن جمعی در آنجا تا رضا برای آن ها حرف بزند، می خواست. بعد هم معمولاً بر سر هزینه انجام شده اختلاف پیش می آمد و اتهام سوء استفاده، و مدتی درگیری برای دریافت پول بیشتر، از آن جمله در جلسه معروف سال ۱۹۸۹ در لُس آنجلس بود که هنوز هم مروتی بر سر وصول شصت هزار دلار از مخارج مورد ادعایش با قریشی اختلاف دارد.

از نظر ذهنی نیز قریشی مثل رضا و آهی و دیگر اطرافیانش به امریکا و پیروی کامل از آن می اندیشید. اگر رامبد حاضر نبود حقوق خود را از سازمان «سیا» بگیرد، سوابق دیرین همکاری قریشی با «سیا» این مشکل را نیز حل می کرد. از همین رهگذر وی با کسانی که به همکاری با «سیا» افتخار می کردند مشکلی نداشت از جمله این افراد آهی بود که آن قدر به این همکاری مباحثات می کرد که در سال هایی که هنوز با تیمسار اویسی

همکاری می کرد یک بار به او گوشزد کردم که با توجه به حساسیت ایرانیان نسبت به همکاری با «سیا» ممکن است جان خود را به خطر بیندازد، او با دستپاچگی گفت: «من که نمی گویم تیمسار اویسی مرتب آن را تکرار می کند.»

قریشی مثل بیشتر همکاران رضا زبان انگلیسی را به خوبی می دانست و این امتیازی بود که رضا و همسرش خیلی روی آن حساب می کردند. آشنایی قریشی با جامعه امریکایی سبب می شد که دامنه ارتباط دفتر رضا با مطبوعات این دیار گسترش یابد و حضور رضا را در رسانه های غربی افزایش دهد و این چیزی بود که رضا به مراتب بیشتر از عملیات جنگی دوست می داشت. به همین سبب هم با آمدن قریشی محور حرکت به جای طرح و نقشه، مصاحبه و اعلامیه دادن مرتب شد؛ یعنی آنچه رضا عاشقش بود: سر و صدا و فعالیت سیاسی و بدون دردسر و پذیرش خطر، نشستن جلو دوربین و ژست آزادیخواهی گرفتن، و یا پشت تریبون رفتن و سخنرانی کردن.^(۱)

برپا کردن این همه دود بدون آتش با سیاست امریکا در آن ایام هم سازگاری داشت. زیرا همان گونه که در جریان راکفلر گفتم آنان رضا را جدی نمی گرفتند. از سوی دیگر هم با مرگ آیت الله خمینی و تظاهرات پس از آن نظریه استقرار یافتگی نظام جمهوری اسلامی تقریباً نظریه مورد قبول حکومت امریکا شد و بنا بر آن امریکا مسئله برقراری رابطه با دولتی را که تحکیم شده بود جدی تر گرفت. اما در ضمن امریکا به

۱- اصولاً کلیه نیروهای مخالف جمهوری اسلامی اعم از دولت های خارجی و یا گروه های داخلی می پنداشتند نظام جمهوری اسلامی قائم به فرد می باشد و بلافاصله پس از درگذشت بنیانگذار آن سقوط نظام امری محتوم و اجتناب ناپذیر خواهد بود. ولی رحلت امام رضوان الله تعالی علیه و حضور گسترده مردم در مراسم تودیع و تشییع، بطلان تمامی بافته های فوق را برای خود آنان اثبات نمود و اساساً شرکت فعالانه و پر نشاط مردم در عرصه های گوناگون سیاسی اجتماعی پس از انقلاب همواره موجب تحکیم و قوام نظام و یأس مخالفان بوده است.

عوامل فشاری هم نیاز داشت که هر زمان که صلاح می دانست به فرمان او این نیروها سر و صدایی به راه بیاندازند و برگی برای معامله با دولت ایران بشوند. این شیوه نه تنها موقعیت قریشی و آهی را تحکیم بخشید بلکه مهرداد خوانساری را هم به مستخدمین دفتر افزود.

مهرداد خوانساری فرزند پرویز خوانساری است که زمانی کفیل وزارت کار بود و روزگاری هم به توصیه اردشیر زاهدی معاون وزارت خارجه شد و بعد هم سرپرست امور دانشجویان خارج از کشور، که درحقیقت فعالیت دانشجویان را از نظر سیاسی و امنیتی زیر نظر داشت. مهرداد خوانساری خود کارمند وزارت خارجه بود و با بورسی که از آن وزارتخانه گرفت به شهر واشنگتن برای خواندن رشته علوم سیاسی آمد. پدرم با این گونه بورس دادن ها مخالف بود و همیشه می گفت نباید به نام مأموریت از خزانه دولت خرج تحصیل نور چشمی ها را داد. مهرداد پس از انقلاب نخست با راند کار می کرد و بعد هم نزد بختیار رفت و بالاخره در سال ۸۹ به توصیه و پافشاری آهی نزد رضا آمد. به هر حال، آنطور که مهرداد خود مدعی بود رئیس امور تبلیغات دفتر رضا شد. در دیداری در فوریه ۱۹۹۰ به من گفت: می خواهم از رضا استفاده کرده و جمهوری اسلامی را تضعیف کنم و خود سوار بر کارها شوم و افزود: البته اگر رضا عرضه و لیاقت داشت خودش می تواند پادشاهی را به دست آورد. یکی از دوستان که در آن گفتگو حضور داشت از او پرسید: آخر چگونه و با چه مشروعیت و استعداد خاصی می خواهد به حکومت برسد. در جواب دوستم گفت: پدرم که چند کلاسی بیشتر سواد نداشت و یکدهم من هم چیز بلند نبود به آن مقامات رسید، من که دهها مرتبه از او لایق ترم.

به هر حال با آمدن خوانساری به دفتر رضا همان ماجرای سخنرانی و نمایش های مطبوعاتی که گفتم رونق بیشتری یافت. به ویژه که او زبان انگلیسی را هم به خوبی می دانست، و به واسطه همین تسلطش بر زبان

انگلیسی در زمان همکاری با بختیار نشریه ای انگلیسی زبان برای او تهیه می کرد که عمدتاً برای مقامات اروپایی و امریکایی پست می کردند. وی در سیاست تعهدی جز به منافع خود نداشت به همین سبب در حالی که سال ها با بختیار کار کرده بود و در طول این سال ها آشکارا با رضا مخالفت کرده بود، زمانی که منافعش ایجاب کرد نزد رضا آمد و مسئول امور تبلیغاتی او و مداح و مدافع او شد. به هر حال، دفتر رضا پهلوی در امریکا از اوایل سال ۱۹۹۰ تقریباً بسته شد و همان گونه که گفته شد اعضایش به کشورهای اروپایی رفتند. شایع بود که چون مهرداد خوانساری می خواسته نزد زن و بچه اش در لندن باشد رضا را تشویق کرده که دفتر یا بخش اصلی فعالیت دفتر را به لندن انتقال دهد. در ایامی که این سطور نوشته می شود، تقریباً تمام بساط دفتر امریکا جمع شده است و تنها به داشتن یک صندوق پستی برای آدرس مکاتبات بسنده کرده اند.

ویژگی های «دفتر سیاسی» جدید

سخن بر سر دفتر و فعالیت های سیاسی رضا بود و این که بالاخره برای اولین بار یاران و مشاوران سیاسی رضا یک دست شدند و در راهی که با روحیه رضا هم خوانی کامل داشت گام گذاشتند: یعنی صدور اعلامیه، حضور در مجالس مصاحبه، سخنرانی و رهاکردن اندیشه عمل و خیال باز گرفتن حکومت؛ و بالاخره همنوایی این شیوه با سیاست های امریکا و روشی که آن دولت به عنوان حامی اصلی حرکت رضا در برابر جمهوری اسلامی ایران خواستار بود. لذا به فکر برگزاری جلسه ای در غرب امریکا، که مرکز اصلی طرفداران سلطنت است افتادند. باز اشرف بر روال همیشه بودجه اصلی کار را تأمین کرد و یک میلیون دلار به دفتر رضا داد. مسئله خرید نفت ارزان از عمان نیز ظاهراً حل شد و آن گونه که شنیدم از قرار معلوم سلطان عمان مقداری نفت با قیمتی کمتر از بازار

جهانی در اختیار رضا گذاشت که از فروش آن سود قابل ملاحظه ای نصیب رضا شد. ولی چون دیگر روابط من با رضا تیره شده بود و تماس من با او و فعالیت هایش کم شده بود از درستی این خبر اطلاع دقیقی ندارم و آنگاهیم از این امر بر مبنای فعالیت های خودم در این راه است. زیرا همان گونه که پیشتر ذکر کردم این طرح را خودم سال قبل از آن به رضا پیشنهاد کرده بودم و تا مراحل نهایی هم رفته بودم ولی متوجه شده بودم که آهی نیز وارد عمل شده است و کار را رها کرده بودم.

بدین ترتیب، راهی را که حدود نه سال قبل رضا آغاز کرده بود بالاخره به خانه فکری مادرش منتهی شد. وی که ده سال قبل در تضاد بین دو خطر فکری شاه و فرح، که در بخش اول تشریح کردم، ظاهراً خود را از مادر و یارانش جدا کرد، و با معینان و یارانانی که به خط فکری شاه نزدیک بودند همراه شد، بالاخره در اثر تربیت و ذهنیت خود، پس از نوسانات و رفت و بازگشت هایی، سوی مادر را گرفت. با آن که از یاران مادر به جز افخمی و قریشی کسی در کنارش نماند، اما تقریباً همان شیوه فکر و عمل را در پیش گرفت. به ویژه که فرح از ثروت بی حسابش ماهی پنجاه هزار دلار هم از اوایل سال ۸۹ به او می داد. البته این نکته نیز گفتنی است که در کارهای رضا و یارانش آن رنگ و بو و حال و هوای ایرانی و ایرانی‌تی که از شخصیت فرح و قطبی و نصر و نه‌اوندی و جوادی و غیره سرچشمه می گرفت دیده نمی شد. این مسئله را در ضمن بیان روحيات و ذوقیات خود او و یاسمین و آهی و قریشی تا حد ممکن شرح داده ام.

به هر حال، به منظور آن که این گرایش رضا را به سوی لیبرالیسم مادریش بیشتر شکافته باشم، به حضور فعال چند شخصیت در دفترش می پردازم:

اعضای دیگر دفتر رضا

سه تن از فعالین دفتر او که از حدود سال ۱۹۸۵ به او پیوستند غلامرضا افخمی، هرمز حکمت و داداش پور بودند. افخمی را از دانشگاه ملی می شناسم و گفته شد که در جرگه طرفداران فرح بود و از همین طریق از استادی دانشگاه ملی به معاونت وزارت کشور رسید و بالاخره هم در مقام سرپرست سازمان مبارزه با بیسوادی در پیاده کردن همان خط فکری تلاش کرد. از نکات جالب زندگی او حضور او و همسرش در دو جناح رقیب بود. در حالی که غلامرضا افخمی از یاران فرح بود، مهناز همسرش در حلقه نزدیکان اشرف بود. و به همین سبب اگر غلامرضا از طریق وابستگی به فرح به سرعت ترقی کرد، همسرش نیز با اتمام تحصیلات در خارج از کشور از گرد راه نرسیده با حمایت اشرف سرپرست سازمان زنان شد و بعد هم به مقام وزیر مشاور در امور اجتماعی و رئیس سازمان زنان دست یافت. در خارج از کشور نیز آن دو همچنان روابط قدیم خود را حفظ کردند. غلامرضا از طریق فرح به دفتر رضا آمد و مهناز به ریاست بنیاد مطالعات ایران؛ که اشرف با وقف چند میلیون دلار ایجاد کرده بود، دست یافت.

غلامرضا افخمی بر عکس همسرش که زنی فعال و مدیر و در بیان عقاید بی پرواست و بر سر همین بی پروایی و انتقاد از احکام اسلام و آیات قرآن در مورد زنان در زمان شاه عده ای از علماء او را تکفیر کردند و حکم قتلش را صادر کردند، بیشتر در پشت پرده کار می کند و اندیشه های خود را در دهان رئیس خود می گذارد.

اگر افخمی چندان در رابطه با مردم و در روی صحنه فعالیت نمی کند، هرمز حکمت و داداش پور سخنگویان این جمع هستند. این دو که نه مثل آهی و اویسی جزو یاران خلوتند و نه چون افخمی و قریشی و خوانساری از خانواده های معتبر و به قول معروف هزار فامیل، قدرتشان به دانششان بستگی دارد و بار نوشتن و سخن گویی در مجالس

را بر عهده دارند. به همین سبب هم، به ندرت آن‌ها را می‌دیدم.

حکمت و داداش پور با سابقه چپ و از جناح مخالف حکومت شاه به خدمت این مجموعه درآمدند و با گرایش بیشتر رضا به خط فرح در مجامع نیز فعال تر شدند. هرگز حکمت که ظاهراً همیشه در خارج از کشور بوده و در کنفدراسیون دانشجویان فعالیت می‌کرده در پاریس به گروه امینی پیوست. او با برکناری امینی از «جبهه نجات» به همراه داداش پور، به توصیه آهی، به جمع همکاران رضا پیوست. در یکی دو ساله اخیر که سیاست دفتر مبنی بر نزدیکی با گروه‌های سیاسی دیگر شده در چند جلسه عمومی، در کنار افراد نیروهای سیاسی دیگر، که عموماً مخالف سلطنت هستند، به عنوان سخنگوی سلطنت طلبان شرکت کرده است. و آن گونه هم که شنیدم با چنان شرمندگی از سلطنت دفاع کرده که به قول یکی از شرکت کنندگان تا پایان جلسه و طرح سؤالات و حمله به او شنوندگان متوجه نشدند که او سلطنت طلب است.

داداش پور که فارغ التحصیل جامعه‌شناسی از دانشگاه سوربن است، جزو افراد سابق حزب توده است. چند سال قبل از انقلاب به ایران آمد، زمانی که نظام به چنین مهره‌هایی نیاز داشت، مانند بسیاری از توده‌ای‌ها از این فرصت استفاده کرده و به خدمت دستگاه درآمد. پس از آن که ساواک از گذشته‌های او چشم پوشید، به توصیه صفا رئیس دفتر هویدا، مسئول اداره کوچکی به نام پژوهش‌های انسانی شد. در رابطه با همکاریش با رضا تلاش می‌کند که با نوشتن و سخنرانی و ترتیب جلسات به افراد بقبولاند که نظام سلطنتی هم یک شیوه تفکر مثل نظام سرمایه‌داری یا کمونیست است. وی که در حدود سال ۱۹۸۲ کتابی زیر عنوان «فرایافت قطعی از راه حل ایران با اسم مستعارش خورشیدی» چاپ کرد، تا پیش از رفتن به فرانسه در واشنگتن سعی می‌کرد جوانان و هر کسی را که می‌توانست به جلسات کوچک آموزشی خود بیاورد و با کشیدن جدول و فلسفه بافی، سلطنت و ضرورت آن را برای یکپارچگی

کشور ثابت کند.

در اثر تسلط آن خط فکری که گفتم، در کار سیاسی دفتر رضا نه تنها این افراد فعال شدند، بلکه به دنبال تماس با نیروهای سیاسی غیر سلطنت طلب نیز برآمدند. از جمله با «سازمان فدائیان خلق» تماس گرفتند و با نشان دادن در باغ سبز، از مجموعه ای که از نظر فکری سر خورده و درهم ریخته و از نظر مالی نیازمند بود، تأیید ضمنی برای سلطنت و مشروعیت حضور آن گرفتند. اکنون رضا در سخنرانی های خویش صحبت از حق انتخاب مردم می کرد، و مدعی شد که در ایران پس از سقوط ملایان مردم باید بگویند که سلطنت را قبول خواهند داشت و یا آن را رد می کنند. البته این سخن از سوئی با ادعای او که خود را از همین حال پادشاه ایران می خواند و سال های قبل هم سلطنت خود را اعلام کرده در تضاد بود، و از سوئی فریاد بسیاری از سلطنت طلبان دو آتشه را در آورد و در نشریاتشان به رضا اعتراض کردند که چگونه سلطنت را که «ودیعه الهی» است و حقی است که به ارث به او رسیده به انتخاب مردم می خواهد واگذار کند. آن ها معترض بودند که مگر می شود حق موروثی را موقوف به رأی دیگران کرد.

اخراج یاران قدیم

در سال ۱۹۸۹ به بهانه مشکلات مالی، رضا تصمیم به اخراج باقیمانده خدمه و محافظین ایرانی خود گرفت. اما در حقیقت در پس پرده اویسی و یاسمین، که تحت نفوذ آن ها بود، بر آن شده بودند که از دست مخالفین خود خلاص شوند و چند نفر را که مطیع آنان نبودند اخراج کنند. این دو از آنجا که رگ خواب رضا را می دانستند به راحتی توانستند از ضعف نفس او استفاده کرده و وی را بدین کار ترغیب کنند. از جمله این افراد مسعود معاون، نوروزی و شهبازی بودند.

مسعود با یاسمین هم خوانی نداشت. وی که می دید یاسمین عنان اختیار رضا را به دست گرفته و او را به هر جا که می خواهد می کشد و هر روز او را از ایران و ایرانی دورتر می کند، به علت علاقه شدیدش به رضا نمی توانست ساکت بنشیند، به ویژه که یاسمین را نیز به نوعی وسیله دست او یسی می دانست. لذا چندین بار به دفاع از رضا در مقابل یاسمین ایستاد، که یک موردش را در مورد اصرار او در رفتن به دانسینگ در حالی که رضا مریض و بی حوصله بود قبلاً ذکر کردم. اما جای تأسف بود که موقع اخراج، رضا نه تنها پاس دوستی دیرینه و خدمات او را نداشت و او را بی پاداش رها کرد، بلکه همان گونه که گفتم با کمال خست از او خواست میزی را که چند سال قبل، وی هدیه داده بود به او بازگرداند.

اما اخراج نوروزی و به ویژه شهبازی از نظر اخلاقی و مراعاتشان و لوازم شاهزادگی واقعاً فاجعه آمیز بود. این دو که رضا را از کودکی بزرگ کرده بودند چنان به او علاقه داشتند که برای رضایت خاطر وی وجود خویش را به حساب نمی آوردند. نوروزی که در ایران پیشخدمت ویژه و تقریباً کاخ دار رضا بود، در خارج از کشور به امید آن که در کنار او باقی بماند آشپزی وی را به عهده گرفته بود. اما ماجرای شهبازی و عشق او به رضا و خانواده اش افسانه ای می نمود. وی که از کودکی محافظ شخصی رضا بود و چنان عشق به وی رادر دل جای داده بود که او را چون فرزندی و پاره ای از جانش دوست می داشت و به یک اشارت او حاضر بود جان خود را در راه او و خانواده اش فدا کند. وی چنان به خانواده سلطنتی دل بستگی داشت که هر زمان که خطری در پیش بود در جانبازی و خدمت از همه سبقت می گرفت. از جمله کارهای او نجات جان شهریار شفیق بود. شهریار، پسر اشرف افسر نیروی دریایی، از معدود اعضاء خانواده سلطنتی بود که انقلابیون و مخالفین شاه به خوبی

می شناختنش و بیش از همه می خواستند از شر او خلاص شوند، همان گونه که بالاخره هم او را در پاریس ترور کردند. وی که افسری جسور و بی باک بود، در زمانی که شاه و اطرافیانش با احساس نشانه های خطر از معرکه گریختند حاضر به ترک ایران نشد و بر آن بود که با انقلابیون نبرد کند. لذا وقتی ارتش تسلیم شد و انقلاب پیروز گشت او در میان خیل دشمنان که با تمام نیرو در تعقیبش بودند تنها ماند و نجات او یعنی درگیری با جمهوری اسلامی. با این وجود شهبازی یک تنه قایقی سوار شد و برای نجات شهريار به بندر عباس رفت و با تلاشی قهرمانانه و نقشه ای دقیق توانست خود را به او رسانیده و شهريار را سوار قایق کند. اما از آنجا تا دوبی که محل امنی بود راهی پر خطر در پیش بود و رگبار بی امان مسلسل ها و آتش مأموران راه را بر آن ها بسته بود، به هر حال او با جسارت فوق العاده راه فراری یافت و قایق را با سرعتی هر چه بیشتر بر سینه آبهای خلیج فارس راند و شهريار را سالم به دوبی رسانید.^(۱)

این شجاعت و جانبازی چنان مورد توجه شاه و اشرف قرار گرفت که اشرف به اصرار می خواست او را نزد خود ببرد و هر امکانی را که می خواهد در اختیارش بگذارد. شاه نیز به پاس این عمل و خدمات دیگر او وصیت کرد که ورثه اش او و نوروژی و حدود ده نفر دیگر را تا زمانی که زنده اند نگهداری کنند و حقوق آنان را پردازند و در صورت مرگشان حقوقشان را به بازماندگانشان بدهند.

اما شهبازی به علت علاقه اش به رضا تصمیم گرفت همچنان در کنار او بماند و به عنوان محافظ به همراه وی به شهر ویلیامز در شمال امریکا، که رضا در آنجا درس می خواند، برود. و با آن که مطلع بود که شاه پیش از مرگش برای خدمه و گاردهایی چون شهبازی که در کنار او مانده

۱- این پرداخت چهره شهريار شفیق و چگونگی فرار او از ایران، قصه ای بیش نیست که دُن کیشوت های سلطنت طلب برای ارضاء خود ساخته اند.

بودند پاداش مناسبی در نظر گرفته و به آنان پول قابل ملاحظه ای می دهد تا زندگی خود را در خارج تأمین کنند، هم چنان بی اعتنا به تمام این مزایا در کنار رضا باقی ماند.

با مرگ شاه، شهبازی نزد رضا به مراکش آمد و از آن پس هم چنان در کنار او ماند و برعکس دیگر اطرافیان، چون احمد اویسی، که به فکر تأمین منافع خود بودند، او همچنان ساده دل باقی ماند و سعی می کرد که رابطه میان رضا و توده مردم باشد و زبان حال و خواسته مردم ساده و مبارزین علاقمند را برای او بازگو کند. درحالی که اویسی و غیره به سازمان «سیا» و بند و بست با رجال می اندیشید، وی پیرمردی از بزرگان کردستان را که با عشق به سلطنت در راه رضا مبارزه می کرد برای دیدار رضا آورد. با آن که بارها دیده بود رضا حوصله دیدار این افراد را ندارد، این پیرمرد محترم را که در محل خود از نفوذ و اعتماد مردمی وسیعی برخوردار بود چندین روز در انتظار ملاقات نگه داشت. بالاخره هم رضا حاضر به دیدار وی نشد. او باز از این گونه تلاش های خود دست بر نمی داشت، زیرا اویسی نه تنها به رابطه رضا با نیروهای مردمی علاقه ای نداشت، بلکه این گونه روابط را مثل خود رضا در تضاد با حال و هوای زندگی راحت و بی دغدغه و مرفه در خارج از کشور می دانست. بالاخره حضور فرد مستقلی مثل شهبازی، که او نیز یک نظامی و مرد خود رأیی بود، برای اویسی غیر قابل تحمل بود و می خواست که این میدان یکسره در دست او باقی بماند و هیچ کس دیگر نباشد که مورد اعتماد رضا باشد؛ به ویژه فردی نظامی که مستقل از او عمل کند.

از سویی یاسمین هم امثال شهبازی و نوروژی را مزاحمی برای زندگی خود می دانست. زیرا حضور این افراد در خانه یعنی اطلاع یافتن ایرانیان از وضع زندگی درون خانه. این افراد فرهنگ ایرانی داشتند و رفتار او را نمی پسندیدند و از طریق آنان ایرانیان دیگر نیز در جریان زندگی درون خانه و تفریحات رضا قرار می گرفتند. در حالی که یاسمین

ترجیح می داد بدون مزاحمت آنان هر چه بیشتر رضا را دل مشغول به زندگی و تفریحات مورد علاقه اش کند.

به هر حال، در نیمه اول ۱۹۸۹ رضا به بهانه آن که پول ندارد عذر اینان را خواست و شهبازی با آن که تمام زندگیش در معرض خطر قرار گرفته بود لحظه ای نیندیشید که چگونه اگر رضا پول ندارد، به جای نگهبانان ایرانی خود محافظین امریکایی استخدام می کند. به همین سبب هم با وجود آن که اخراج شده بود مجاناً به تعلیم محافظین امریکایی پرداخت. مؤسسه ای که مستحفظین رضا را استخدام می کرد چون شهبازی را مردی بسیار لایق یافت و متوجه شد که وی به تنهایی کار چند محافظ امریکایی را می تواند انجام دهد، پیشنهاد کرد که او را استخدام کند. اما این پیشنهاد را نیز از طرف رضا رد کردند. مسئولین مؤسسه که از انگیزه اصلی رضا بی اطلاع بودند همچنان استدلال می کردند که چون شهبازی سالها با رضا بوده و به خصوصیات و عادات او آشنایی کامل دارد بهترین محافظ او می تواند باشد.

در اینجا بود که برای اولین بار یکی از اعضاء خانواده شهبازی چشمان او را به حقیقت باز کرد و با تماسی که با مؤسسه مزبور گرفت معلوم شد که محافظین امریکایی بدون اسلحه ساعتی سی و پنج دلار و به صورت مسلح ساعتی چهل دلار حقوق می گیرند، که این بیش از سه برابر حقوقی بود که به او و امثال او پرداخت می شد. به هر حال با وجود تمام این حقایق شهبازی و نوروژی از پذیرش حقیقت احتراز می کردند و در دفاع از رضا استدلال می کردند که وی در وصیتنامه اش، که سه سال قبل نوشته، مثل پدرش در مورد نگهداری آنان حقوقی تعیین کرده و شرط آقایی خود را انجام داده است.

بالاخره آنان تصمیم گرفتند خود مستقیماً با رضا صحبت کنند. به خصوص که فکر می کردند یاسمین و اویسی او را از آن ها جدا کرده و اگر خود با او صحبت کنند متوجه حقایق می شود و از نظرش عدول

می کند. لذا در فرصتی مساعد با رضا تنها به گفتگو نشستند، اما با کمال تعجب دیدند که رضا در برابر احساسات آن ها بی تفاوت و خونسرد است. هم چنین مطلع شدند که رضا نه تنها در وصیت نامه اش حقوقی برای آن ها در نظر نگرفته بلکه حتی در نظر دارد وصیت پدرش را هم در مورد نگهداری از آنان نادیده بگیرد. لازم به توضیح است که مدتی پس از خروج از ایران مستخدمین و محافظین نزدیک شاه چون جهان بین و همراز نزد شاه رفته بودند و گفته بودند اجازه بفرمائید تا همراه همین هواپیمایی که شما را آورده است و دارند به ایران و جمهوری اسلامی باز می گردانند به ایران برگردیم تا خرج ما گردن شما نباشد. ولی شاه به آن افراد نزدیک گفته بود نگران نباشید من حقوق شما را تا آخر عمر تأمین می کنم. و حتی حدود هشت ماه پس از خروج از ایران به هر یک از آنان از جمله شهبازی و نوروزی، رقم قابل ملاحظه ای داده بود که برای خود خانه ای تهیه کنند. و بالاخره ضربه سهمگین تر آنجا بود که اینان متوجه شدند که چون به اعتماد قول رضا در تمام این مدت حقوقی را که گرفته اند گزارش نکرده اند لذا مستخدم رضا هم به حساب نمی آیند و نمی توانند مانند هر مستخدمی موقع اخراج از صاحب کار خود ادعای حقوق و مزایای ایام بیکاری بکنند. بدین ترتیب متوجه شدند که یکبار در کشوری غریب، که زبان آن را نمی دانند و تجربه هایشان هم به کار نمی آید، تبدیل به موجودات بی پناهی شده اند که قادر به تأمین مخارج زندگی روزمره خود نیستند و بدون هیچ گونه پشتوانه ای در آن سن و سال باید مثل کارگر غیر متخصص دنبال کار ارزان قیمت بگردند و پس از عمری خدمت در کنار مدعی سلطنت ایران کارگر پمپ بنزین یا یک بقالی بشوند، و تازه با آن پول هم قادر نخواهند بود که حتی اقساط خانه خود را پردازند. بدین ترتیب آن قدر تحت فشار قرار گرفتند که تمام غرور خود را زیر پا گذاشته و تصمیم گرفتند مشکلات خود را با رضا در میان بگذارند. زیرا فکر می کردند هر چه باشد غیر ممکن است

ولینعمت شان آن‌ها را این‌گونه در میان امواج بلا بی پناه رها کند. البته با ثروت عظیمی که رضا و خانواده اش داشتند طبیعی بود که تصویری از عمق فاجعه ای که امثال شهبازی و نوروزی درگیرش بودند نداشته باشد. کسی که خرج یک سفر معمولی تابستانیش بیش از حقوق سالیان شهبازی و نوروزی بود مسلماً مشکلاتی را که آنان برای تهیه نان و آب خود داشتند نمی‌توانست درک کند.

وقتی مطلب را با من در میان گذاشتند چنان با احساس سخن می‌گفتند که نتوانستم حقایقی را که از روحیات رضا می‌دانستم برای آن‌ها بازگو کنم و مثلاً بگویم که برای رضا مشکلات انسان‌ها مطرح نیست و برای خدمات کسی ارزشی قایل نیست و بدون هیچ احساسی می‌تواند افراد زیر دست و ضعیف را پس از استفاده مثل پارچه ای که با آن کفش هایش را تمیز می‌کند به دور بیندازد. برای آن‌ها نگفتم که مثلاً وقتی برای خرید زمین و مستغلات می‌رفتیم و کار به قول معروف جوش می‌خورد، و با پسندیدن ملک مورد نظرو شناخت مالک آن عملاً حضور دلال معاملات ملکی چندان لازم نبود، رضا به من می‌گفت: می‌توانی کاری بکنی که دلال را کنار بگذاریم و کمیسیون او را ندهیم، و من هر بار مجبور می‌شدم مدتی با او بحث کنم که آخر این فرد از این طریق زندگی می‌کند و اگر هر کس با او چنین کند او بیچاره می‌شود. بالاخره هم تنها وقتی به دادن کمیسیون رضایت می‌داد که خود را ناگزیر می‌دید.

به هر حال، آن دو به دیدار رضا رفتند. نوروزی با چشمان گریان به او گفت: اگر ما را اخراج کنید قادر نخواهیم بود اقساط خانه مان را بپردازیم و بانک خانه هایمان را حراج می‌کند. پس از شنیدن سخنان آنان رضا چند لحظه صبر کرد و بعد سرش را بلند کرد و با حالتی که در آن کمتر احساس تأسف و همدردی خوانده می‌شد گفت: «دو میلیون بی خانمان در امریکا است، شما دو نفر هم روی آن‌ها». با شنیدن این

پاسخ غیر منتظره آن دو چنان فرو ریختند که به قول خودشان زانوانشان تاب نگهداری پیکرشان را نیاورد.

پس از آن دیدار برای مدت ها شهبازی تعادل روانی خود را از دست داد و دنیا را برای خود تمام شده می دید، غریقی که حتی تخته پاره امید و ایمانی هم در این دریای بیرحمی ها برایش به جای نمانده بود.

بدینسان بود که طنز دیگری در زمانه سروده شد و کسی که جان خود را در راه شهریار خود هیچ می انگاشت، برای تأمین زندگی اش ناگزیر شد به مقامات حقوقی امریکایی شکایت برد تا حقوق بازنشستگی و مزایای بیکاری یک درجه دار نیروهای مسلح شاهنشاهی ایران را از مدعی سلطنت ایران بگیرد.

کلام آخر

بهار ۱۹۹۰ که به پایان می رسید رضا نیز تقریباً دفترش را در امریکا جمع کرد و افرادش به صورت پراکنده راهی فرانسه و اسپانیا و انگلستان شدند. بار دیگر تعدادی از افرادی که سال ها برای او کار می کردند مثل هرمز حکمت و داداش پور و افخمی بدون هیچ تأمینی برای آینده خود بیکاره شدند.

در روزهای پایانی تحریر این خاطرات رضا پهلوی به همراه همسر زیبایش با هواپیمای کنکورد از اروپا عازم امریکا شدند تا به تماشای رقص باله محبوبشان بروند. پس از پایان برنامه یاسمین همسر رضا، سرخوش و دلشاد از دیدن برنامه دلخواه خود، در مصاحبه ای با خبرنگار نشریه واشنگتن پست گفت که رضا و او از تماشای رقص بالرین ها بسیار لذت بردند. و افزود که یکی از آرزوهای بزرگ وی این بود که خود یک بالرین بشود که چرخش ایام نگذاشت.

در همان روزها دست بی ترحم طبیعت رقص مرگی را در گوشه دیگری از جهان ترتیب داده بود و زمین بیرحمانه در زیر پای هموطنان

گیلانی و زنجانی‌مان یعنی همان زادگاه پدر یاسمین به رقص مرگ برخاسته بود. گل زندگی بیش از پنجاه هزار عزیزان هموطن را از شاخسار حیات چیده و بیش از نیم میلیون مردم بی گناه را بی خانمان کرده بود. اما حتی فاجعه ای چنین عظیم هم نتوانسته خاطر رضا و همسرش را آن قدر به خود مشغول دارد که لحظه ای آنان را از تفریحات پرشکوه و شاهانه خود باز دارد. رضا البته اعلامیه همدردی صادر کرد. اما این چیزی فراتر از کلمات پرسوز و گداز و بی محتوا نبود و در پس آن هیچ اقدام دیگری صورت نگرفت، و هیچ نیرویی را برای بسیج به هموطنان زلزله زده گسیل نکردند. که شاید لازمه آن کمک قابل توجهی از ثروت بی حساب خانواده بود. بلکه واقعیت در عمل آن بود که آنان با صرف هزاران دلار، برای تماشای رقص باله محبوب خود، هزاران کیلومتر را در نوردیدند تا با سرعتی فراتر از سرعت صوت از محل فاجعه دور و دورتر شوند تا غم نیازمندان غباری بر آینه زندگی شاد و شیرین و اشرافیشان نشانند.

۴. گزارش فعالیت مالی

همکاری ها و فعالیت های مالی

فعالیت های رضا پهلوی در سالهای بعد از مرگ پدرش که ایشان خود را رسماً وارث تاج و تخت ایران دانست و پس از ادای سوگند خود را به عنوان رضا شاه دوم نامید، اساساً به دو بخش تقسیم می شود:

یکی فعالیت های سیاسی که براساس ادعای وراثت تاج و تخت و بازگشت نظام سلطنتی به ایران صورت گرفته و می گیرد. دوم یک سری فعالیت های اقتصادی و سرمایه گذاری در امور داد و ستد. در مورد دوم، شخص اینجانب نزدیکترین همکار و در حقیقت شریک و عامل بخش وسیعی از فعالیتی بوده ام که با سرمایه رضا پهلوی صورت گرفته است سرانجام هم همین فعالیت های اقتصادی منشاء و علت اختلافی میان ما شد که در سطح وسیعی در رسانه های عمومی مطرح شد. زمانی که بنا به توصیه و اصرار دکتر محمد برقی برای روشننگری در تاریخ معاصر تصمیم گرفتم خاطرات و دیده های خود را در زمینه مسایل سیاسی تقریر کنم، نگران آن بودم که ممکن است برای برخی از افراد این سوء تفاهم

پیش بیاید که ذکر برخی نظرات انتقاد آمیز به انگیزه اختلاف مالی صورت گرفته است. لذا این نظر نیز مطرح شد که از شرح مسایل مربوط به فعالیت های مالی و سرمایه گذاری ها و سرانجام اختلافی که در این زمینه پدید آمده خودداری گردد. اما این وضعیت را هم نمی شد نادیده گرفت که بیان خاطرات مربوط به فعالیت های ده یازده ساله اخیر رضا پهلوی، بدون ذکر خاطرات مربوط به بخش اقتصادی، ناقص و نارسا و از جامعیت لازم بی بهره خواهد بود. به همین لحاظ تصمیم گرفته شد که کتاب از گزارش و خاطرات مربوط به نحوه فعالیت های مالی و اقتصادی ایشان خالی نماند، منتهی برای این که روند مطالب و خاطرات مربوط به عمل سیاسی خاندان پهلوی، چه قبل و چه بعد از پیروزی انقلاب، یک دست بماند و در تسلسل آن وقفه ای ایجاد نشود، بخش فعالیت های مالی به عنوان ضمیمه ی کتاب و در خاتمه آورده شود. به تعبیری دیگر چون اختلافات مالی یک امر شخصی بین اینجانب و ایشان بوده است بهتر همان که به صورت ضمیمه کتاب و در جای مستقل به نظر خوانندگان گرامی برسد.

لازم به تذکر است که به نظر اینجانب مطالب این بخش از کتاب عمدتاً مطالبی است گذرا و میرا که ارزش چندانی برای ثبت در تاریخ ندارد. اگر در اثر کنجکاوی مردم و اتفاقاتی که پیش آمد مسئله به اطلاع عموم نرسیده بود، با وجود ایمان کامل به حقانیت خود، جهت جلوگیری از صدماتی که به افراد دیگر وارد خواهد شد، از بیان جزئیات در اینجا خودداری می کردم و تنها به همین که ایشان در دادگاه های ذیصلاح محکوم گردند بسنده می نمودم. ولی حال که عامه مردم از کلیات آن خبردار شده اند، بهتر است حقیقت امر نیز به همراه مدارک لازم، به صورت ضمیمه، در این کتاب گفته آید.

آغاز همکاری

اشاره

در سال ۱۹۸۱ اینجانب بنا به دعوت و پیشنهاد رضا پهلوی به همراه ایشان از قاهره به مراکش رفتم تا مسئولیت امور مالی و فعالیتهای اقتصادی نامبرده را به عهده بگیرم. در آن موقع ایشان مراکش را به عنوان محل زندگی خود انتخاب کرده و قرار بر این بود که دست به فعالیت های لازم سیاسی بزنند، که شاید آب رفته به جوی برگردد.

پس از این که ایشان مسئولیت امور مالی خود را روی سابقه فعالیت های اقتصادی، و شهرت به امانتداری و ایمان مذهبی، به من سپردند، قرار شد که ایشان سرمایه لازم را نیز در اختیار بگذارند تا با آن پول اولاً- به فعالیت های اقتصادی سود آور پردازیم و در ثانی مخارج دفتر ایشان و حقوق خدمه و محافظین و به علاوه مصارف شخصی و پرداخت وجوهی به افراد مورد نظر ایشان، کلاً از همین پول پرداخت گردد و اما این سرمایه از کجا تأمین شد و چگونه تحویل اینجانب گردید؟

در سال ۱۹۸۱ عربستان سعودی توسط ملک حسن پادشاه مراکش ۵ میلیون دلار به رضا پهلوی داد. پیش از آن هم عربستان دو میلیون دلار نقداً به خود او داده بود. از این مبلغ دو میلیون دلار، پس از آن که اینجانب مسئول امور مالی شدم، آقای کتیه (Cottieh) وکیل ایشان در دو فقره ابتدا ۹۰۰ هزار دلار و بعد ۲۰۰ هزار دلار، یعنی جمعاً ۱ میلیون و ۱۰۰ هزار دلار، به شرکت های رضا پهلوی واریز کردند. ملک حسن نیز از ۵ میلیون دلار دریافتی از عربستان پس از کسر مبلغ ۵۰۰ هزار دلار پول خانه ای که رضا در مراکش برای خود خریده بود، ۵/۴ میلیون دلار بقیه را به علاوه نیم میلیون دلار دیگر که نزد وی بود به آقای کتیه وکیل خانوادگی شاه داد. کتیه نیز این مبلغ را به دستور رضا پهلوی به همان شیوه قبلی در اختیار من گذاشت. بدین ترتیب رضا پهلوی شش میلیون

ویکصد هزار دلار برای شروع کار در اختیار اینجانب گذاشت تا از آن مخارج وی را پرداخت و نیز وارد کار تجارت برای ایشان بشوم. نکته مهم این که قبل از شروع کار از ایشان جویا شدم که چگونه در پولی که عربستان سعودی ظاهراً برای مصارف سیاسی در اختیار ایشان گذاشته می توانیم تصرف شخصی و تجاری بکنیم، ایشان پس از چند روز گفتند ملک حسن گفته سعودی ها این پول را در اختیار او گذاشته اند تا به هر شکلی که می خواهد خرج کند. با این سرمایه ابتدا وارد معاملات ارزی شدیم و کم کم از آغاز سال ۱۹۸۲ به بعد فعالیت تجاری را در چهار زمینه و با قراردادهای مختلف بدین شرح گسترش دادیم:

۱ معاملات ارزی؛

۲ معاملات بانکی؛

۳ معاملات نفتی؛

۴ معاملات ملکی.

۱- معاملات ارزی

قسمت عمده فعالیت های تجاری در ابتدا در بخش معاملات ارزی متمرکز بود و بر طبق قراردادی که در اول ژانویه ۱۹۸۲ (دهم دی ماه ۱۳۶۱) بین من و رضا پهلوی تنظیم شد، انواع سرمایه گذاری و شرایط حاکم بر روابط دو جانبه و چگونگی تقسیم درآمد مشخصاً معلوم شد. بر اساس قرارداد منعقد شده قرار بر آن شد که علاوه بر گرفتن مخارج، به عنوان حق الزحمه مشاور مالی سی درصد از سود مازاد بر **libor** (نرخ بهره میان بانکی در لندن) سهم اینجانب باشد. هم چنین قرار شد که به عنوان مشاور مالی رضا پهلوی هر ماه حداقل ده روز با ایشان باشم. نکته قابل ذکر این که به غیر از رضا پهلوی در طول کار دو گروه دیگر نیز در این رابطه سرمایه گذاری کردند که در ذیل به شرح هر سه می پردازیم:

الف رضا پهلوی: ایشان به عنوان سرمایه دار اصلی که با مبلغ ۱/۶ میلیون دلار مذکور در فوق کار را آغاز کرد و در سال های بعد نیز به تدریج بیش از ده میلیون دیگر هم بر مقدار آن افزود. از آن جمله مبلغ ۷/۳ میلیون در سال ۸۳ در اختیار اینجانب گذاشت (جدول ضمیمه یک).

ب سرمایه گذاران کوچک: این عده به تدریج، و بنا به دلایل مختلف، در این سرمایه گذاری وارد شدند. بخش اصلی این افراد کسانی بودند که پس از آن که مطلع شدند سرمایه گذاری ما بازده بسیار بالایی دارد وارد عمل شدند. سرمایه آن ها از پنجاه هزار دلار تا پانصد هزار دلار بود. افراد اصلی این گروه عبارت بودند از مادر بیژن کسرائی، خواهر و برادرو مادر من، مادر فرح و چند تن از محافظین و خدمه رضا پهلوی. پاره ای از این افراد پول نقد در ایران داشتند، و چون رضا می خواست به افراد در ایران پول بدهد آنان در ایران پول داده و ما بر مبنای نرخ بازار آزاد روز دلار به حساب آنان منظور داشتیم. یکی دو مورد هم افرادی بودند که برای مدت کوتاهی سرمایه خود را وارد عمل کرده و بعد اصل و فرع آن را برداشت کردند. مانند تیمسار هاشمی نژاد که در سال ۱۹۸۶ سرمایه گذاری نمود و در سال ۸۷ سود و سرمایه اش را دریافت کرد. به طور کلی تعداد این افراد حدود ده نفر و جمع سرمایه گذاری آنان حدود دو میلیون دلار بود.

شیوه کار نیز چنین بود که این افراد پول خود را در بانک MBT که به وسیله رضا پهلوی تأسیس شده بود، و در ذیل به چگونگی آن می پردازیم، می گذاشتند و بانک هم آن وجوه را به عنوان وام در اختیار رضا پهلوی قرار می داد. آن گاه این پول را طبق قرارداد امور تجاری مان در اختیار من می گذاشت. این افراد ۱۲ درصد بهره ثابت می گرفتند، که با توجه به آن که سود ما در معاملات دیگر که با این سرمایه ها انجام می شد، ۳۰ درصد بود، حدود ۱۸ درصد به نفع رضا پهلوی باقی

می ماند. ولی در ازای این سود کمتر، قرار بود که سرمایه آنان از حداکثر امنیت برخوردار باشد. بدین ترتیب سیاست بانک بر آن شد که اگر در فعالیت های اقتصادی متضرر شدیم و اصل سرمایه ها به خطر افتاد، در درجه اول از دارایی موجود پول این افراد پرداخت شود.

ج فرح و علیرضا پهلوی: مادر و برادر رضا در سال ۸۶ وارد عمل شدند که بعداً جزئیات آن شرح داده خواهد شد. به هر حال، در آن سال فرح حدود ۴ میلیون دلار، و علیرضا پهلوی حدود ۸ میلیون دلار سرمایه گذاری کردند. شیوه کار سرمایه گذاری آنان نیز مثل سرمایه گذاران کوچک از طریق بانک MBT بود. ولی سود ثابت آنان ۱۷ درصد تعیین گردید، که البته باز هم رضا پهلوی مابه التفاوت سود را بر می داشت. در مورد آنان نیز قرار شد که چون از سرمایه داران کوچک سود بیشتر و از سرمایه دار اصلی یعنی رضا پهلوی سود کمتری می برند، سرمایه ایشان نیز از امنیت درجه دو برخوردار باشد. یعنی در صورت ورشکستگی، پس از پرداخت سهم سرمایه داران کوچک، نخست پول این دو پرداخت شود و مابقی به رضا پهلوی داده شود. البته این درجه الویت سیاست خود بانک بود، ولی اصل بدهی رضا پهلوی به بانک و طلب سرمایه گذاران بانک ایشان بر طبق قانون کلی بانکها بود. با این سرمایه و با راهنمایی دوستم بیژن کسرائی در مسایل اقتصادی که بسیار صاحب نظر است وارد معاملات ارزی شدیم. از جمله دلار خود را در بانک ها گذاشته و تا ۸۰ درصد آن فرانک سوییس قرض می گرفتیم آن گاه فرانک را به دلار تبدیل کرده و دوباره در بانکی در حساب سپرده می گذاشتیم مجدداً بر مبنای این سپرده می توانستیم تا معادل ۸۰٪ وام بگیریم. کسانی که با کار بانک در سطح جهانی آشنا باشند می دانند به این ترتیب می توانستیم تا پنج برابر سرمایه اصلی خود پول در گردش داشته باشیم. از سویی به علت پایین تر بودن نرخ بهره در سوییس نسبت به امریکا و قوی بودن دلار نسبت به ارزهای دیگر، از تبدیل ارز، به علاوه

پس انداز در بانکها، برای چند سال متوالی حدود سی درصد سود به دست می آوردیم که از این سود بخش اعظم آن نصیب رضا پهلوی می شد.

۲- تأسیس بانک

روز اول اکتبر ۱۹۸۲ (نهم مهر ماه ۱۳۶۱) بانک MB TMID Continental Bank Trust Company را با سرمایه یک میلیون دلار تأسیس کردیم. سرمایه را رضا پهلوی به بانک قرض داد. و طبق قرارداد منعقد شده میان من و ایشان براساس مضاربه، که سرمایه از او و کار از من باشد، سهم ما بر مبنای ۳۰٪ تعیین شد. طبق قرارداد دیگری از ۳۰٪ درصد سهم من ۱۵٪ درصد برای بیژن کسرائی تعیین گردید. این بانک به صورت ساحلی (Offshore) در آنگولیا (ایندیای غربی) ثبت شد تا از معافیت های مالیاتی بهره مند باشد. در بانک مزبور رضا پهلوی سرمایه دار اصلی، اینجانب به سمت رئیس هیأت مدیره، دکتر بیژن کسرائی، که قبلاً در ایران معاون بانک تهران بود، به سمت مدیر عامل و دکتر نرسی قربان، مشاور سابق اوپک، نیز به سمت معاون بانک تعیین شدند. تأسیس این بانک سه فایده اساسی داشت:

الف: از آن رو که فعالیت اصلی اقتصادی ما معاملات ارزی بود کمیسیون خرید و فروش ارز، به علاوه هزینه نقل و انتقال پول از بانک ها، رقم قابل ملاحظه ای را تشکیل می داد که با احداث این بانک در این مخارج صرفه جویی بسیار می شد.

ب: چون این بانک ساحلی (Offshore) بود، لذا تابع مقررات مالیاتی کشور خاصی نمی شد. به همین علت از نظر مالیاتی رقم قابل ملاحظه ای به نفع سهام داران بانک بود.

ج: این بانک محلی برای نقل و انتقال پول های سایر اعضای خانواده سلطنتی بود، که علاوه بر آن که در هزینه بانکی صرفه جویی می کردند،

ردپایی نیز در بانکهای عمومی به جای نمی گذاشتند. این امر با توجه به تهدید دولت جمهوری اسلامی در مورد ضبط اموال خاندان پهلوی، از نظر امنیتی اهمیت بسیار داشت.

۳- تأسیس شرکت نفتی

این شرکت نیز با سرمایه یک میلیون دلار در روز اول مارچ ۱۹۸۳ (دهم اسفند ۱۳۶۱) با نام Euro-American Petrol Corporation در ایالت اوهایو تأسیس شد، تا در ایالات اوهایو پنسیلوانیا و ویرجینیای غربی به استخراج نفت و گاز پردازد. در این شرکت نیز مثل بانک براساس مضاربه ۷۰ درصد سهام به صاحب اصلی سرمایه، یعنی رضا پهلوی، و ۳۰ درصد بقیه متعلق به من بود، که چون قرار شد بیژن کسرائی مقداری از حقوق خود را در آینده بگیرد، نیمی از سهم خود، یعنی ۱۵ درصد سهام شرکت را، به عنوان ضمانت پرداخت آن پول، نزد وی گذاشتم، توضیح این که در امریکا با مطالعات زمین شناسی و به کمک ماهواره ها زمین هایی را که دارای منابع نفت یا گاز هستند مشخص می کنند و سرمایه گذاران این زمین ها را خریده یا اجاره می کنند و سپس رأساً یا با مشارکت شرکتهای حفاری گاز و نفت آن را استخراج کرده و می فروشند.

در چند سال اول، همان گونه که بعداً توضیح داده خواهد شد، به لطف خداوند با دستیابی به منابع خوب شرکت گسترش شایانی یافته و ارزش آن چندین برابر شد، به طوری که در سال ۱۹۸۴ ارزش شرکت و تأسیسات آن حدود ۳۰ میلیون دلار برآورد می شد.

۴- معاملات ملکی

در این مورد نیز قراردادی در تاریخ اول می ۱۹۸۲ (یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱) بین اینجانب و رضا پهلوی منعقد شد که بر طبق آن

سهم من بابت انجام خدمات لازم ۵/۱ درصد از قیمت خرید مستغلات و ۲۰ درصد از سود حاصله از فروش تعیین گردید. فعالیت این بخش محدود بود، و جز دو خانه رضا پهلوی و چند معامله دیگر در این زمینه کار چندانی صورت نگرفت.

موارد مشروحه فوق کلاً چهارچوب فعالیت های اقتصادی و مالی ما را تشکیل می داد و کلیه قراردادهای مربوط به چهار مورد فوق نیز توسط مایک واگنر، وکیل مشترکمان نوشته و به امضاء طرفین رسید که متن آن ها موجود است و هر علاقمندی می تواند آن ها را از دادگاه ایالتی ویرجینیا بگیرد.

تا سال ۱۹۸۵ کلیه امور تجاری موفق بود، و به همین سبب هم مخارج سنگین زندگی رضا به راحتی تأمین می شد. مخارج سنگینی از این دست: در تابستان ۱۹۸۲ تنها خرج رستوران ایشان برای مدت سه ماه حدود مبلغ ۳۵۰ هزار دلار شده بود که به اردشیر زاهدی، که صورت حساب ها را پرداخته بود، تأدیه کردم. به هر حال، همان گونه که در جدول ضمیمه شماره یک ملاحظه می شود، مجموعه برداشت ایشان بیش از کل مقدار سرمایه ای است که در اختیار اینجانب گذاشته بودند.

خرید خانه

در سال ۸۴ که رضا پهلوی از مراکش به امریکا آمد، خانه ای به مبلغ یک میلیون و سیصد و بیست و پنج هزار دلار در شماره ۴۴۸۰ خیابان Congress در شهر Fairfield در ایالت کنتی کت خرید. از آن رو که برطبق معمول نمی خواست هیچ نوع مایملکی به نام شخص او ثبت شود، خانه مزبور را به نام «شرکت توسعه مدینه» خریدیم. این شرکت متعلق به من بود، که در بدو ورودم به امریکا در سال ۱۹۷۹ تأسیس کرده بودم، اما شرکت فعالی نبود. بدین ترتیب ضمن مراعات مخفی کاری، از هزینه و دردسر ایجاد شرکت جدیدی هم احتراز شد.

چند ماه بعد از خرید خانه، رضا پهلوی تصمیم گرفت که پول خانه را نقد کرده و وارد بازار کار کند. به همین علت با یکی از وکلای شاه به نام پاتری (Patry) مذاکره کرد، تا از پول هایی که نزد اوست و رضا پهلوی بر طبق وصیتنامه پدرش چند سال بعد و در سنین معینی به آن دسترسی خواهد داشت، عجالتاً معادل پول خانه را از وکیل مزبور دریافت کند و در عوض قبالة خانه را نزد او به گرو بگذارد. برای این منظور لازم بود وکیل مربوطه شرکت جدیدی تأسیس و خانه را به نام آن شرکت ثبت کند. انجام این عمل مدتی طول می کشید. لذا قرار شد تا آن زمان سهام «شرکت مدینه»، که تنها مایملکش همان خانه بود، در اختیار وکیل مربوطه گذاشته شود. تا این که سرانجام چند ماه بعد شرکتی به نام Gainer ثبت شد و خانه نیز در مالکیت آن شرکت قرار گرفت. بدین ترتیب سهام «شرکت مدینه» نیز ناچار می بایست به من بازگردانیده می شد، و فرض من هم بر آن بود که این عمل صورت گرفته است اما در سال ۸۹ متوجه شدم که نه تنها سهام شرکت به وکیل من مرجوع نشده، بلکه بر خلاف تمام موازین قانونی رضا خود را مالک شرکت مزبور هم می داند، که البته این ادعا از نظر حقوقی برای ایشان اشکال خواهد داشت.

نقل مکان به واشنگتن

در سال ۱۹۸۵ رضا به توصیه احمد اویسی تصمیم گرفت از کنتی کت به واشنگتن نقل مکان کند. لذا در صدد تهیه خانه ای مناسب برآمدیم. ابتدا زمینی به مبلغ ۴۰۰ هزار دلار در شماره ۹۵۶ خیابان Belview محله مک لین در ویرجینیای شمالی، در حومه شهر واشنگتن، برای ایشان خریدیم. ساختن ساختمان آن را نیز به شرکت ساختمانی پلاسید، به مدیریت آقای بدرالدین پلاسید واگذار کردیم، که در مجموع حدود ۷/۲ میلیون دلار نیز خرج ساختمان آن شد. رضا پهلوی پس از

اتمام خانه در سال ۸۷ به این خانه نقل مکان کرد. گفتنی این که در سال ۱۹۸۵ دو ضربه اقتصادی به ما خورد.

الف: در سپتامبر ۱۹۸۵ آقای بیکر، وزیر خزانه داری امریکا اعلام کرد که جهت رفع کسری بودجه تجارت خارجی امریکا نرخ دلار باید کاهش یابد. با اعلام این مطلب بهای دلار تنزل کرد و بازار ارز ضربه خورد. با اعلام های بعدی و قطعی شدن سیاست دولت امریکا در این مورد، دلار بیشتر و بیشتر سقوط کرد، و سود فعالیت های ارزی ما که مبتنی بر دو عامل قوی بودن دلار و بالا بودن نرخ بهره بانکی در امریکا بود به شدت به خطر افتاد. لذا بر آن شدیم تا زمان بهتر شدن بازار از سرعت معاملات ارزی بکاهیم، و به قول معروف روی پول خود بنشینیم.

ب: در سال ۱۹۸۵ با تشدت و اختلاف که در اوپک پدید آمد، و زکی یمانی وزیر نفت عربستان در آن دست داشت، فروش نفت خام به شدت سقوط کرد. به دنبال سقوط قیمت نفت در بازار جهانی، معاملات نفتی شرکت ما نیز از رونق افتاد. هر چند آب سردی که بر موتور داغ بازار نفت فرو ریخته شد موتور را از کار نینداخت اما از سرعت آن به شدت کاست. به ویژه که بازار جهانی نفت از این فرآورده اشباع بود، و خریداران چندان اشتیاق و اجباری به خرید سریع آن نداشتند. به هر حال با وجود این خسارت هنوز وضع شرکت نفتی ما بد نبود و با امکان عرضه کالا به بازارهای محلی صدمه چندانی نخورده بود، و تنها ضرر محسوس، کاهش ارزش کل شرکت بود.

در این شرایط بزرگترین مشکل اقتصادی ما کمبود نقدینه بود، زیرا با راکد شدن معاملات، پول در گردش ما کمتر و کمتر می شد. البته مخارج سنگین و بی رویه رضا پهلوی و اطرافیانش ادامه داشت. و همان گونه که بعداً خواهیم دید، تأمین هزینه همین مخارج بی حساب بزرگترین دردسر مالی ما شد.

نکته دیگر این که از آغاز سال ۱۹۸۴، همان طور که در بخش پیشین کتاب ذکر کردم، سازمان «سیا» بودجه مخصوصی برای فعالیت های سیاسی رضا پهلوی تخصیص داد. علاوه بر کمک اختصاصی «سیا» مبلغ ۳/۱ میلیون دلار هم اشرف برای فعالیت های سیاسی در اختیار آنان گذاشت. از آن رو که من حاضر به پذیرش مسئولیت امور مالی بودجه «سیا» نبودم، شهريار آهی حسابداری پول «سیا» و اشرف را بر عهده گرفت. و چون احتمال می رفت افرادی مثل فروغی مایل نباشند که حقوقشان مستقیماً از بودجه سازمان «سیا» پرداخت شود، لذا قرار شد ماهیانه ۵۰ هزار دلار از جوه مربوط به رضا که در اختیار من بود، به حساب آهی واریز کنم. این در حقیقت یکنوع خود فریبی بود که بعضی ها خودشان را راضی کنند که پول دریافتی آن ها توسط رضا پهلوی پرداخت می شود و نه از بودجه «سیا». بدین ترتیب، از سال ۱۹۸۴ دو حساب مالی، سیاسی و شخصی از یکدیگر تفکیک و میدان عمل هر یک نیز مشخص گردید.

سرمایه گذاری فرح و علیرضا

همان گونه که ذکر شد، از اواخر ۱۹۸۵ نقدینگی ما دچار کمبود شد، ولی هنوز به جز من و خود رضا پهلوی، ویکی دو تن دست اندرکاران اصلی، کس دیگری متوجه مشکل نبود. برای پیشگیری از عوارض بعدی، ضمن مذاکره با رضا پهلوی به او گفتم که جهت حفظ موقعیت موجود در تمامی شرکت ها و تأمین مخارج جاری نیاز به پول بیشتری است که باید فراهم شود. چون با دسترسی به پول خون تازه ای به پیکر اقتصادیمان وارد می شد، و می توانستیم شرکت ها را نیز فعال تر کنیم. بعد از این مذاکره، رضا در سال ۱۹۸۶ بر آن شد که نظر مادر و برادرش را برای سرمایه گذاری جلب کند و بالاخره هم نظر موافق آن ها را جلب کرد. پس از جلب موافقت آنان، قراردادهایی مشابه با قراردادی که با

رضا پهلوی داشتیم بین من و فرح و علیرضا منعقد گردید و ، همانند آن قراردادهای پیشین، سهم اینجانب به عنوان مشاور امور مالی ۳۰ درصد از سود مازاد بر Libor (نرخ بهره میان بانکی در لندن) تعیین شد. چون برای جلب موافقت آنان به سرمایه گذاری می بایست حداقل ۱۷ درصد بهره ثابت به آن ها داده شود، اگر سهم من نیز در نظر گرفته می شد به رقمی حدود ۲۲ درصد می رسید، و ما در آن زمان چنین سودی نمی بردیم، لذا تصمیم گرفتم از گرفتن سهم خود موقتاً خودداری کنم و تنها به دادن ۱۷ درصد بهره آن اکتفا شود. به هر حال، نخست فرح حدود ۴ میلیون دلار، و پس از آن علیرضا حدود ۸ میلیون دلار در بانک سرمایه گذاری کردند. با کمک این پول نه تنها توانستیم موقعیت شرکت ها را حفظ کرده و تعادل مالیمان را نگهداریم، بلکه سود خوبی هم از خرید و فروش ارز بردیم. مزید بر آن نیز توانستیم مخارج حدود دویست هزار دلار در ماه زندگی شخصی رضا پهلوی را تأمین کنیم. بدین ترتیب در سال ۱۹۸۶، با وجود نوسانات قیمت ارز و سقوط بهای نفت، که در هر دو مورد برای کارهای ما ایجاد دشواری کرده بود، به خواست خدا کارها نسبتاً خوب پیش رفت و درآمد نیز قابل توجه و رضایت بخش بود.

سال فاجعه

سال ۱۹۸۷ برای ما در حقیقت سال فاجعه بود. زیرا از نظر مالی در این سال بزرگترین ضربه را خوردیم. ضربه ای که همراه با سیاست های نادرست بعدی رضا پهلوی و یارانش موجب شد که شرکت های ما دیگر نتوانند از زیر بار آن کمر راست کنند. چرا که در مدت کمتر از سه روز بین هفت تا هشت میلیون دلار متضرر شدیم، که شرح آن چنین است:

با سقوط دلار در سال ۱۹۸۵ تصمیم گرفته شد که کم کم وارد معاملات بورس بشویم. برای این کار مؤسسه E.H.Hutton که از

معروف ترین و معتبرترین شرکت های دلال بورس بود، انتخاب گردید و با توصیه های آن شرکت در سال ۱۹۸۶ سود سرشاری بردیم. اما در اوایل ۱۹۸۷ اشتباهی در حسابرسی این مؤسسه پیش آمد و در حالی که ما متضرر شده بودیم حساب ما واقعیت را نشان نمی داد. لذا شرکت مربوطه به ما اطلاعات نادرست داد و در اثر اطلاعات نادرست سرمایه گذاری غلط کردیم. حتی در آخرین مرحله به ما توصیه شد که برای سود بیشتر حدود ۵ میلیون دلار دیگر سرمایه گذاری کنیم که بلافاصله آن پول را به حساب ایشان واریز کردیم. ولی مدت کوتاهی پس از گرفتن پول اعلام کردند ما متضرر شده ایم و پولمان از دست رفته است. البته باید توجه داشت مدت زمان عمل چنان کوتاه بود که ما نمی توانستیم متوجه ایراد کار بشویم. ضمن آن که این معاملات، یعنی معاملات بورس، در ذات خود مثل قمار است که برد و باخت آن سریع و نیاز به تصمیم گیری لحظه ای دارد.

نظر به آن که دعوای ما با این شرکت آخرین مراحل خود را در دادگاه می گذرانند، لذا برای پرهیز از دخالت نابجا در منازعات حقوقی، به توصیه و کلا شرح جزئیات مسئله را به بعد از صدور حکم دادگاه موکول خواهیم کرد.

زیانی که در کار معاملات بورس متوجه ما گردید سایر شرکت ها را نیز در هم ریخت. زیرا همان گونه که قبلاً گفتم با سقوط قیمت نفت و کم شدن تقاضا شرکت نفتی ما به سختی بر پای ایستاده بود. اگر پول کافی خرج آن نمی کردیم چاه ها رها شده و از بین می رفتند. و وسایل نیز از کار می افتادند. اگر شرکت هم تعطیل می شد کل سرمایه ما در آن از بین می رفت.

بدین ترتیب، علاوه بر آن که برای سر پا نگهداشتن بانک و شرکت نفت و پرداخت حقوق کارمندانش به بیش از سی هزار دلار پول در ماه نیاز بود، مخارج سنگین زندگی رضا پهلوی نیز می بایست تأمین می شد.

نگاهی گذرا به صورت مخارجی که در ضمیمه آورده شده است معلوم می دارد که به طور متوسط سالیانه ۰۰۰/۵۰۰/۲ دلار برای مخارج فوق مورد نیاز بود، که البته در آن سال هزینه ما ۵/۳ میلیون دلار شد، یعنی یک میلیون دلار بیشتر از هزینه متوسطی که داشتیم. خود این رقم معلوم می دارد که با آن که از نظر مالی در وضع مساعد نبودیم هیچ کس حاضر به صرفه جویی نبود، و ریخت و پاش بی حساب همچنان ادامه داشت.

بعد از مسئله E.F.Hutton و زیان هنگفتی که در معاملات بورس متوجه ما شده بود، با رضا پهلوی به چاره جویی نشستیم و تصمیم گرفتیم که سود دیگر سرمایه داران بر روال معمول خود پرداخت شود. زیرا با اعلام وضعیت بیم آن بود که سرمایه گذاران برای دریافت سرمایه خود فشار بیاورند، و شرکت را که در وضع مالی نامساعدی بود یکباره ورشکست کنند و چون علاوه بر این پرداخت ها، مسأله هزینه سنگین زندگی رضا هم در میان بود، لذا بر آن شدیم که اولاً با بقیه پول و سرمایه ای که داشتیم وارد معاملات بورس پرخطری که امکان سود بالایی داشت بشویم، تا شاید خداوند ما را یاری کند و بخشی از مشکلات مالی حل شود. اما از این معاملات پر خطر هم نه تنها طرفی نیستیم، بلکه تا پایان آن سال حدود یک میلیون دلار دیگر هم متضرر شدیم. ثانیاً برای وصول پول خود از شرکت E.F.Hutton، از طریق مقامات قضایی اقدام کنیم. به ویژه که به نظر عموم و کلایمان شانس بسیاری برای پس گرفتن ۷۸ میلیون دلار از دست رفته داشتیم.

در برابر این همه ضرر و از دست دادن سرمایه، البته یک کمک مالی هم به ما رسید. بدین ترتیب که رضا پهلوی با پاتری، وکیل یاد شده، صحبت کرد و به اعتبار ارث پدر که در دست او بود یک میلیون و سیصد هزار دلار از ایشان دریافت کرد. این پول بخشی از متجاوز از سه میلیون و پانصد هزار دلار مخارج وی را در آن سال تأمین کرد. ولی هنوز مخارج زیاد وی، نقدینگی ضعیف ما را به سرعت تحلیل می برد.

سال اضطراب و کمبود

سال ۱۹۸۸، با اضطراب مالی و کمبود نقدینگی آغاز شد در چنین وضعی می دانستیم که اگر به زودی گشایشی حاصل نشود دچار اشکال خواهیم شد. در ماه های اول سال حدود یک میلیون دلار بابت فروش خانه کنتی به دستمان رسید. همان گونه که قبلاً گفته شد، پول این خانه را رضا پهلوی از پاتری و کیل خانواده، به اعتبار ارث پدر، در سال ۱۹۸۵ گرفته بود ولی چون در آن شرایط به این پول نیاز داشت از پاتری خواست که این پول را هم به حساب ارث او، مثل یک میلیون و سیصد هزار دلاری که قبلاً داده بود، منظور بدارد. البته این امر رایجی بین او و وکلا بود، احتمالاً برای مخارج دیگری هم که من اطلاع ندارم از آن ارثیه و ثروت هنگفت می توانست این ارقام را، که در برابر آن ثروت مبلغ ناچیزی بود، بگیرد.

از طرف دیگر از بانک Riggs در ایالت ویرجینیا تقاضای اعتبار کردیم که تصویب شد. از آن اعتبار به تدریج تا اواخر سال تقریباً ۶۴۰ هزار دلار برای مصارف مختلف برداشت کردیم. با این همه مبالغ مزبور نمی توانست جوابگوی نیازهای ما باشد. و مشکلات جدی بر سر جای خود بود. به همین علت من این مشکلات را با رضا مطرح می کردم و رضا مرتباً می گفت: «احمد جان، تو تا تابستان مخارج مرا تأمین کن، در آن موقع قرار است پولی به دستم برسد که مشکلات مالی را رفع می کند».

اما تابستان هم فرا رسید و پولی نیامد و کم کم با قطع امید رضا از وصول پول، از محلی که برای من معلوم نبود و نیست، به چاره جویی نشستیم. نخست تصمیم گرفتیم، نیمی از شرکت نفت را به مبلغ ۳ میلیون دلار بفروشیم. که این ممکن نشد. بعد بر آن شدیم که خانه مسکونی وی را در ویرجینیا به مبلغ ۵ میلیون دلار بفروشیم و در نظر داشتیم از پول فروش خانه یک میلیون دلار خرج شرکت نفت کرده و آن را مرتب

و مناسب ارائه به بازار کنیم، که فکر می کردیم در آن صورت آن را حدود ۲۰ میلیون دلار خواهند خرید. و چون امید داشتیم که به زودی پولمان را از شرکت E.F.Hutton هم خواهیم گرفت. لذا در مجموع حدود ۲۹ میلیون دلار به دستمان می رسید. که پس از پرداخت حدود ۱۵ میلیون دلار سهم شرکاء و کمیسیونی که به من بدهکار بود، رقم قابل ملاحظه ای برای رضا پهلوی برجای می ماند. به علاوه که حدود چهار میلیون دلار پول باقیمانده از فروش خانه نیز مخارج ایشان و هزینه های جاری شرکت ها را تأمین می کرد.

اما تابستان به پایان رسید و خانه فروش نرفت. نقدینگی ما تقریباً به طور کامل به اتمام رسیده بود، ولی رضا هم چنان بی حساب خرج می کرد و حتی از سفر تابستانی پرهزینه سالیانه اش هم به جنوب فرانسه چشم نپوشید. از سوی دیگر زمان بازپرداخت ۶۴۰ هزار دلار اعتبار مصرف شده بانک Riggs هم کم کم فرا می رسید. ناگزیر با مقامات مسئول بانک Riggs صحبت کردیم، و گفتند که اگر بدهی خود را پردازید می توانیم اعتبار جدید شما را به دو میلیون دلار افزایش دهیم. از این رو رضا به این فکر افتاد که مسئله بانک را با مادرش در میان بگذارد و مقداری از او وام بگیرد. مادرش به او گفت که چون به تازگی در محلی سرمایه گذاری کرده پول نقد ندارد. لذا تصمیم گرفتم شخصاً با فرح تماس گرفته و نظر مساعد ایشان را جلب کنم. به دیدارشان رفتم و ضمن توضیح مشکل نقدینگی خودمان، گفتم که اگر شما یک میلیون دلار به پسران و ام بدهید این پول را پس چهار ماه به شما پس خواهیم داد. ایشان بالاخره موافقت کردند و یک میلیون دلار به رضا پهلوی دادند. از این پول نخست ۶۴۰ هزار دلار قرض خود را به بانک مزبور دادیم و مابقی را نیز برای مخارج روزمره نگه داشتیم. ولی مسئله پیش بینی نشده دیگری به وجود آمد که کارها را همچنان پیچیده کرد. بدین ترتیب که مدیریت بانک Riggs تعویض شد و مدیران جدید اعتبار

دو میلیون دلاری را که به ما وعده داده شده بود تصویب نکردند. این امر برنامه ها و پیش بینی های ما را برای سامان دادن به امور مالی به هم ریخت. سال ۱۹۸۸ بدین ترتیب، و در جو مشکلات مالی، به پایان رسید.

سال اختلاف

سال ۱۹۸۹ را در شرایط سخت مالی آغاز کردیم. درست است که هنوز از پول های وام گرفته شده مقداری در دست داشتیم. اما در دومین ماه سال می بایست یک میلیون دلار فرح را پس می دادیم، که نداشتیم، و پول موجود هم فقط چند ماه می توانست ما را بکشد. از سویی از سال قبل تقریباً درآمدی نداشتیم. زیرا پولی برای عمل در بازار بورس و ارز باقی نمانده بود. شرکت نفت هم با توجه به وضع بازار نفت راکد بود. به خصوص که کم فروش گاز هم مشکل شده بود که البته با توجه به بازار جهانی نفت کلیه شرکت های نفتی، به ویژه این گونه شرکت های کوچک در امریکا، همه اوضاع نابسامانی داشتند. حتی بسیاری از شرکت های مشابه تعطیل شده و خریداری برای آن ها وجود نداشت. تنها شانس ما برای حفظ وضعیت موجود و به انتظار بازار مناسب نشستن بود.

در این شرایط سه امید ما رابه خود دل مشغول می داشت: مهمترین آن ها فروش خانه بود که با پول آن نه تنها مشکلات نقدی ما حل می شد، بلکه به دیگر شرکت ها نیز سرو سامانی داده می شد. در مرحله بعد وعده ای بود که رضا می داد که در تابستان پول قابل ملاحظه ای به دست او خواهد رسید. به همین حساب هم مثل گذشته بارها تکرار می کرد که: «احمد، تو مرا تا تابستان برسان، من قول می دهم که پول هایی خواهد رسید.» بالاخره امید دیگرمان پیروزی در دعوی مطرح شده وصول پولمان از شرکت E.F. Hutton بود، که فکر می کردیم دادگاه هر

چه زودتر به آن رسیدگی خواهد کرد. البته هر یک از این پول‌ها به دستمان می‌رسید شرکت نفت را هم می‌توانستیم مناسب فروش کنیم و کلیه مشکلات مالی حل می‌شد. ضمن آن که مرا هم از این دامی که در آن بودم نجات می‌بخشید. لذا بارها به آشنایانم می‌گفتم منتظر مسئله مالی من با رضا پهلوی هر چه زودتر فیصله بیابد و حقوق کلیه افراد پرداخت شود تا رابطه ام را به کلی قطع کنم. در این وضعیت جهت رفع مشکل موقت نقدینگی، و پس از ناامیدی از بانک Riggs به بانک واشنگتن (Washington Bank) مراجعه کردم و نظر آنان را برای یک اعتبار یک میلیون دلاری مساعد نمودم. لازم به تذکر است که بر طبق قرارداد مشاورت امور مالی که در سال ۱۹۸۲ بین من و رضا پهلوی منعقد شده بود، اینجانب مجاز بودم از سوی او، در ازای اموال وی، وام بگیرم. در تمام این سال‌ها به ویژه در جریان معاملات ارز نیز از بانکهای مختلف برای ایشان رأساً وام گرفته بودم، بی آن که نیاز به تصویب یا امضاء شخص ایشان باشد. همین اختیار در سال ۱۹۸۳ با انتصاب من به عنوان وکیل خود از جانب ایشان تأیید شد.

با وجود آن که اعتبار بانکی تصویب شده بود، اما کارها به سرعتی که ما نیاز داشتیم پیش نمی‌رفت. البته این مسئله ای غیر عادی در کارهای اداری نیست، ولی در عین حال با توجه به روحیه رضا پهلوی که همه چیز را آماده و بدون زحمت می‌خواهد می‌دانستم کم حوصله شده است از سوی دیگر می‌دانستم که پاره ای از اطرافیانش که مرا مزاحم خود و مانعی برای خاصه خرجی هایشان می‌دانستند، علیه من سمپاشی می‌کنند. به ویژه که من کمتر به دیدار ایشان می‌رفتم، و همین بی میلی به دیدار زمینه را برای بدگویی‌ها مناسب تر کرده بود.

در ماه آوریل (اردیبهشت) رضا پهلوی عازم سفر اروپا بود. وی که از سفر لس آنجلس، و مجلس طرفداران ۱۵۱۰ هزار نفری که برایش ترتیب داده بودند، بازگشته بود، فکر می‌کرد در اروپا هم یارانش

می توانند چنین جلساتی را برایش تشکیل بدهند. پیش از سفر به من تلفن کرد و به مقداری پول نقد نیاز داشت که برایش فراهم کردم. تشکر بسیار نمود و گفت: من مدیون زحمات و محبت های تو هستم. من هم گفتم نگران نباش و به امید خدا کارها دوباره رو به راه خواهد شد؛ زیرا اعتبار ما از بانک واشنگتن به زودی تصویب خواهد شد، دادگاه E.F. Hutton هم در ماه ژوئن قرار است تشکیل شود. و بالاخره با فروش خانه و شرکت نفت همه دردها تمام می شود. او نیز تشکر بسیار کرد و به سفر اروپا رفت.

به هر حال، ایشان ظاهراً ابتدا به آلمان و از آنجا به سویس رفت و از سرخامی و در اثر وسوسه دیگران، که بعداً به آن خواهیم پرداخت. ظاهراً تصمیم گرفت که برود و تمام سهام بی نام شرکت ها را بی خبر از من، از بانک بگیرد. این سهام را ما از سال ۱۹۸۲ در صندوق Kerdiet Bank سویس گذاشته بودیم. این صندوق دارای دو کلید بود یکی نزد من و یکی هم در دست ایشان. اما علاوه بر کلید کارت ویژه ای با امضاء ایشان و من در بانک بود تا بانک پس از شناخت صاحب امضاء او را بر سر صندوق امانت ببرد. البته این امر از نظر امنیتی در بانک ها متداول است، تا اگر شخص ثالثی به طریقی کلید را به دست آورد نتواند صندوق را باز کند.

اما از زمان سپردن این امانت در بانک چند سالی می گذشت و کارمندی هم که کارت امضاء رضا پهلوی را در اختیار داشت، و ایشان را شخصاً می شناخت، از آن بانک رفته بود. رضا پهلوی که مراجعه کرده بود، مسئولین بانک نه کارت را بلافاصله پیدا کرده بودند و نه آن کارمند را یافته بودند. لذا اجازه نداده بودند که ایشان بر سر صندوق امانات برود. این مسئله خشم رضا را برانگیخته بود و با سابقه ذهنی که از بدگویی اطرافیانش علیه من داشت، شاید به این نتیجه رسیده بود که من با توطئه ای از بانک خواسته ام که جلوی او را بگیرند. بعدها متوجه شدم

ایشان اساساً قصد داشتند پس از ضبط کلیه سهام مرا از تمام مسئولیت های مالی برکنار کرده و کلیه حقوق من و دیگر سهامداران را انکار کنند در حالی که اگر چنین اندیشه ای نداشتند، حداقل قبل از هر اقدام دیگر می بایست به من تلفن می کردند و مشکل را در میان می گذاشتند و می خواستند تا من ترتیب دسترسی ایشان را به آن صندوق فراهم کنم. و یا حداقل به آقای واگنر و کیل مشترکمان، که او هم بر طبق حکمی حق دسترسی به صندوق ها را داشت، تلفن می کرد و از او می خواست که ترتیب دسترسی ایشان را به صندوق امانات بدهد.

به هر حال ایشان از سر خشم بلافاصله به دادگاه رفته و شکایتی علیه من تسلیم کردند مبنی بر آن که کلیه شرکت ها متعلق به انصاری است و چون پولهای ایشان در طی چند سال گذشته به این شرکت ها واریز شده است، لذا تا روشن شدن وضعیت، کلیه حساب های این شرکت ها و حسابهای اینجانب توقیف شود. وی خود را فردی مقیم قاهره معرفی کرده بود. البته کلیه این ادعاها از اساس نادرست بود، به ویژه که شرکت ها متعلق به خود او بود. بعد هم دستگاه های تبلیغاتی ایشان به کار افتاد و در امریکا و اروپا، به ویژه در غرب امریکا که بیشتر از هر جایی نفوذ دارند، شایع کردند که من پول های ایشان را برداشته و به ایران فرار کرده ام.

این شکایت و آن شایعه برای من ضربه روحی سختی بود، و تصور نمی کردم که چنین بی پروا، و بدون توجه به زحمات مداومی که برای کارهای وی کشیده بودم، مرا متهم به اعمالی بنماید که نه با واقعیت تطبیق داشت و نه از نظر حقوقی دلیل و سند محکمه پسندی همراه داشت. حقیقتاً برای من باور کردنی نبود که وی با تمام ادعاهایش در مورد جوان امروزه ای و آزادمنش بودن، هنوز هم در همان حال و هوای دوران اقتدار خانواده اش در ایران زندگی کند، تا به خود حق بدهد که هر چه می خواهد بکند و کسی هم جرأت پاسخگویی نداشته باشد.

به هر حال، با اطلاع از شکایت ایشان به واگنر، که وکیل مشترکمان بود و در آتلانتا زندگی می کند، تلفن کردم. لازم به تذکر است که من با ایشان از طریق یکی از دوستان چینی خود در سال ۷۹ آشنا شده و از آن زمان برای کارهای حقوقی خود به ایشان مراجعه می کردم. در سال ۸۱ که شروع به همکاری با رضا کردم، او را به رضا هم معرفی کردم و بدین ترتیب وکیل و دوست مشترک هر دوی ما شد. واگنر اظهار داشت که رضا پهلوی تمام امور را به دست آقای ویلیام جکسن سپرده اند. جکسن یکی دیگر از وکلای خانواده پهلوی است. وی که دفتر وکالتی در نیویورک دارد، توسط راکفلر به شاه معرفی شده بود و از آن پس به عنوان یکی از وکلای خانواده، به ویژه در دعوای این خاندان با جمهوری اسلامی ایران عمل کرده بود.

به هر حال، با جکسن تماس گرفته و تمام ماجرا را شرح دادم و خواهش کردم به مسئله رسیدگی و آن را حل کند. ایشان گفتند: من به آتلانتا که محل شرکت است می آیم و از نزدیک شرکت نفت و بانک و غیره را بررسی می کنم. در ماه مه ایشان به آتلانتا آمدند و پس از بررسی کامل با ایشان نزد واگنر رفتیم. جکسن در حضور واگنر گفت: بهتر است ماجرا به همین جا خاتمه یابد. این دعوا به نفع خاندان پهلوی نیست، زیرا کار دعوا که بالا گرفت تمام مردم از آن مطلع می شوند و اسرار و مدارکی فاش خواهد شد که به نفع آن خاندان نیست.

راستش را بخواهید من در آن موقع کمی ترسیده بودم و با آن که به درستی کارهای خود ایمان داشتم و از رفتن به هیچ دادگاهی هراسی نداشتم، اما دو عامل نگرانم می کرد: یکی آن که می دانستم دعوای حقوقی در امریکا کاری است بسیار پرهزینه و بدون وکیل مبرز و معتبر پیروزی ممکن نیست. من آن بودجه را نداشتم که خرج وکالتی را که برای هر ساعت کار بیش از دویست دلار طلب می کنند بدهم، به ویژه با شرایط مالی نامساعدی که پس از دو سال ضرر پیوسته داشتم به خوبی

می دانستم که رضا پهلوی و یارانش روی همین نقطه ضعف من حساب کرده اند و امیدوارند با پول فراوانی که دارند مرا از پای درآوردند. زیرا پولی را که رضا مدعی آن شده بود برای وی هیچ به حساب نمی آمد. عامل دیگر، نفرتم از جنگ و درگیری و علاقه ام به زندگی مبتنی بر صلح و صفا و دوستی است. مزید بر این روحیه، به طور کلی به هیچ وجه طالب درگیری و رویارویی با خانواده سلطنتی نبودم.

توجه شود، در محیطی که من در آن رشد کرده بودم سلطنت به عنوان یک قدرت والا- به حساب می آمد، و نوعی بیم و احترام به آن تا نهایی ترین لایه های ذهنی ما جای گرفته بود. این احساس را با احساس فرزندان نسبت به پدر و بزرگان خانواده می توانم تشبیه کنم، که حتی وقتی فرزند بزرگ می شود و ده ها برابر پدر قدرت می یابد هنوز از خشم و فریاد پدر به طور ناخودآگاه نگران می شود. ممکن است باور این مسئله برای بسیاری مشکل باشد. اما بگذارید بگویم که در همین امریکا و اروپا، و در حالی که خاندان پهلوی دیگر قدرتی ندارند، هنوز هم افراد بسیاری هستند که به داشتن تلفن منزل، نه یکی از اعضاء خانواده سلطنتی بلکه یکی از نزدیکان آن ها فخر می فروشند و با چنان تبختری از این آشنایی صحبت می کنند که گویی هنوز در ایران هستند و مثلاً با رئیس دفتر شاه و یا کارمندان دربار او هم غذا شده اند.

به هر حال، آقای جکسن در مورد شرکت نفت و بانک ها و حساب ها و پولهای داده شده و خرج شده صحبت کرد و گفت: در هیچ موردی رضا پهلوی اعتراض ندارد، تنها مورد اختلاف پول سرمایه گذاران کوچک است که ایشان نمی خواهند بپردازند. در جواب گفتم: می دانید که این افراد به ما اعتماد کرده و پولشان را در اختیار ما گذاشته اند و من ممکن نیست حتی به قیمت جانم بگذارم به اعتماد آن ها خیانت بشود. ولی ایشان گفتند این تنها موردی است که رضا پهلوی حاضر نیست بپذیرد. من هم گفتم من هم به هیچ قیمتی در این مورد کوتاه نخواهم آمد. با این

بن بست صحبت ما بی حاصل رها شد و من دانستم که ستیزه ای آغاز شده است. در همان جلسه واگنر همچنین به من اطلاع داد که سهام «شرکت مدینه» به ایشان بازگردانیده نشده است. و همان گونه که در صفحات پیشین گفته شد، این شرکت متعلق به اینجانب بود، که سهام آن را در رابطه با خانه کنتی کت در سال ۱۹۸۴ برای پاتری وکیل خانواده پهلوی فرستاده بودم. قرار بود که با انتقال خانه به شرکت جدیدی که ایجاد شد سهام «شرکت مدینه» به وکیل من بازگردانیده می شود و من تا آن زمان فکر می کردم به وکیل بازگردانیده شده است.

اطلاع از مسئله سهام «شرکت مدینه» در شرایطی که رضا پهلوی قصد عدم پرداخت پول سرمایه داران کوچک را داشت، مشکل دیگری ایجاد کرد. زیرا که از سویی خانه موجود رضا پهلوی که در ویرجینیاست نیز به نام «شرکت مدینه» خریداری شده بود، و از سوی دیگر چون دیگر سرمایه گذاران جزء پول خود را به بانک M.BT داده بودند و آن بانک پول را به رضا قرض داده بود، لذا بانک خانه مسکونی رضا پهلوی را برای تضمین پرداخت این وام به گرو گرفته بود. چون کلیه سهام «شرکت مدینه» در دست رضا بود، دیگر مسئله ضمانت خانه در عمل منتفی می شد. از این رو پس از آن که یکی دو هفته گذشت و پیام ها و تماس ها بی حاصل ماند و یقین کردم که رضا پهلوی به هیچ عنوان قصد پرداخت پول این افراد را ندارد، در ماه ژوئن از طریق مراجع قانونی خانه ایشان را به مبلغ یک میلیون و هفتصد هزار دلار، که معادل کل طلب این افراد بود، به عنوان وثیقه توقیف کردم. این وثیقه نسبت به مقدار سرمایه گذاران کوچک میان آنان تقسیم شد. در فاصله جلسه فوق و توقیف خانه، بانک واشنگتن اعلام کرد که اعتبار درخواست شده تصویب گردیده و قابل استفاده است، که بلافاصله مبلغ ۸۵۰ هزار دلار از آن اعتبار را گرفتم و از این پول نخست بدهی های ماه های قبل را دادم و سپس به سرمایه گذاران کوچک حدود بیست درصد پولشان را پس

دادم. بقیه پول را برای هزینه جاری دفتر، که بانک و شرکت نفت را اداره می کرد، نگه داشتم. از این پول تنها چهل و هفت هزار دلار بابت کمیسیون ساختن خانه مسکونی رضا پهلوی در ویرجینیا، طبق قرارداد مربوط به معاملات املاک، برای خود برداشتم. ضمناً لازم به تذکر است که ایشان و وکلایشان در جریان گرفتن این وام بودند و اعتراضی هم نداشتند.

به هر حال، پس از دیدار با جکسن و مبادله چندین پیام توسط آشنایان و وکلای دو طرف و مشاوره رضا پهلوی با خانواده اش، قرار شد که در هفته اول ماه ژوئن ما هر دو در دفتر جکسن حضور به هم رسانیده و برای حل اختلافات خود مذاکره کنیم. شاهزاده جلوتر از من آمده بود. همین که من از در وارد شدم برخواست و مرا بغل کرد و بوسید و از درگیری که ایجاد شده بود عذرخواهی کرد. ساعتی چون گذشته ها و دوستانه به صحبت نشستیم و خاطر را از کدورت ها زدودیم. در آخر هم گفت: «احمد تا آخر همین ماه به من فرصت بده و تا آن موقع به تو یک پیشنهاد دوستانه برای رفع این درگیری خواهم کرد».

ماه ژوئن به پایان رسید. اما به جای پیشنهاد دوستانه نامه ای از وکیل سویسی ایشان به نام آقای بنه (Bonne) دریافت کردم که از جانب ایشان فرح و علیرضا برادرشان خواسته بودند که یا هر چه زودتر تمام حساب های بانکی و اختیارات خود و اسناد و صورت حساب ها را تحویل بدهم، یا علیه من شکایت جنایی خواهند کرد. به نظر می رسید آن همه اظهار دوستی در حقیقت به منظور خرید وقت و آمادگی برای حمله ای سخت تر بود.

جالب آن است که شب همان روزی که نامه وکیل را دریافت داشتم علیرضا پهلوی برای تقاضای انجام کاری، طبق معمول همیشگی اش، تلفن کرد. برآشفته گفتم: این دیگر چه نوع بازی است، هم علیه من شکایت می کنی و هم از من کمک می خواهی! علیرضا چنان از این مسئله

تعجب کرد که خیلی زود پس از چند جمله متوجه شدم که او راست می گوید و از این شکایت کاملاً بی اطلاع است و برادرش بی اطلاع وی نام او را در آن نامه برده است. با اطلاع از بی خبری علیرضا فردای آن روز با فرح تماس گرفتم، و جویای دلیل شکایت ایشان شدم، ولی باز هم همان ماجرا بود و متوجه شدم که رضا پهلوی به نادرست نام مادر و برادرش را در اخطاریه آورده است. لذا از وکیلیم خواستم که در مورد جعل این اسامی در شکوائیه توضیح بخواهد (سند شماره ۲)، که البته وکیل ایشان پاسخی نداد و همین عدم پاسخ دلیل جعل نام ها بود.

در ماه بعد، یعنی ماه ژولای، به مادر فرح که خاله مادرم هست، تلفن کردم و گفتم: تو را به خدا «خاله تاجی» پا درمیانی کرده و ریش سفیدی را تعیین کنید که مسئله را با کدخدا منشی و از طریق حکمیت حل کند. ایشان نیز با دختر نوه هایشان تماس گرفتند، و آنان هوشنگ انصاری را برای حکمیت تعیین کردند که به علت قدرت مالی بسیار، و در نتیجه نفوذ وسیعش در امریکا، بسیار مورد احترام آنان است.

انصاری هم که مثل سایر نزدیکان در جریان ماجرا بود با من تماس گرفت و یک بار هم ماجرا را به طور کامل از زبان من شنید. وجود ایشان به ویژه از آن بابت ارزنده بود که در تمام این ایام دور و نزدیک در جریان روابط ما بود و به خوبی از شیوه کار ما و نحوه حسابداری و چگونگی حفظ اسناد و مدارکمان اطلاع داشت. به ایشان توضیح دادم که بنابر مصالح سیاسی و مراعات مسایل امنیتی قرار بر آن بود که اسناد را از بین ببریم و حداکثر تلاشمان بر آن بود که ردپایی بر جای نماند تا مبادا اسم افراد و نوع روابط بر ملا شود. به همین دلیل هم، همان گونه که در قراردادهای رسمی مختلف میان من و رضا پهلوی آمده، قرار گذاشته بودیم که هر سه ماه یک بار کلیه حساب ها را در اختیار ایشان بگذاریم و ایشان نیز خواسته بود که پس از حسابرسی سه ماهه کلیه اسناد از بین برده شود. هم چنین ایشان می دانست که به علت نوع روابط

حاکم بر عملکرد دفتر رضا پهلوی، و نیز به دلیل مسایل امنیتی، بسیاری از دستورهای پرداخت شفاهی بوده، و حتی در اکثر موارد، باز هم برای ملاحظات امنیتی و سیاسی، از افراد در ازاء پولشان رسیدی نمی گرفتیم. و بالاخره بسیاری از مخارج رضا پهلوی طبق دستور شفاهی ایشان بوده و گاه به صورت نقد پرداخت می شده است. بهتر است همین جا یک نکته را برای رفع هرگونه سوء تفاهم و بدخیالی خوانندگان ذکر کنم. مطالب فوق بدان معنی نیست که ریز پرداختها و نام افراد معلوم نیست و یا سندپرداختها در بانکهای مربوطه وجود ندارد، بلکه تنها تفاوت آن است که احکام پرداخت و رسیدهای دریافت پول از روال معمول محاسبات و دفترهای حسابداری پیروی نکرده و حکم پرداخت و سند رسید امضاء شده وجود ندارد، والا مسئله از نظر دادگاهی قابل اثبات است. مثلاً پولی را که ماهیانه به مسئولین دفتر رضا پهلوی و یا مستحفظین ایشان پرداخت شده، و در صورت حساب های بانکی موجود است که نمی توان انکار کرد. و یا پولی را که بابت فلان قطعه مبلمان خانه ایشان به فلان شرکت پرداخته شده نه شرکت مذکور می تواند وصولش را انکار کند و نه وجود آن کالا را در خانه رضا پهلوی می توان پنهان نگاه داشت.

با توجه به این شرایط هوشنگ انصاری گفت بهتر است دفتر و دستک و کتاب را کنار بگذاریم و دوستانه مسئله را حل کنیم. برای حل اختلاف پیشنهاد کرد اینجانب خانه رضا پهلوی را از قید توقیف آزاد کنم، تا رضا پهلوی بتواند خانه را بفروشد. از پول فروش خانه رضا ۸۵۰ هزار دلار وام بانک واشنگتن را بپردازد، ۳۰۰ هزار دلار هم به سرمایه گذاران کوچک بابت طلبشان بدهد، و مبلغ صد هزار دلار هم بابت کمیسیون فروش آن خانه، بر طبق قرارداد معاملات ملکیمان، به من بپردازد. بعد هم به دنبال وصول پول E.F. Hutton برویم و از اولین پولی که از آن مؤسسه وصول کردیم بقیه طلب سهامداران کوچک را بپردازیم.

شرکت نفت را هم به فرح و علیرضا، بابت طلب آنان، واگذار کنیم.

پس از مدتی تردید، بالاخره بر آن شدم که به همین حداقل تن داده، و از کلیه حقوق و مزایای خودم چشم پوشی کنم. در همان روزهایی که مصمم شده بودم موافقت خویش را به اطلاع ایشان برسانم، باز هم رضا پهلوی پیشدستی کرده و پیشنهاد حکم خود را رد کرد، و در عوض پیشنهاد دیگری را ارایه کردند. (سند شماره ۳)، از جمله مجدداً بر عدم پرداخت پول سرمایه گذاران کوچک اصرار داشت. با آن که پیشنهاد جدید حق بیشتری را از من ضایع می کرد، ولی باز هم برای پایان دادن ماجرا تمام شروط را پذیرفتم به جز یک شرط و آن هم همان پول سرمایه داران کوچک بود، که با تمام وجود به وصول آن کمر بسته بودم (سند شماره ۴) من همچنان در شگفت بودم که چگونه ایشان نمی خواستند متوجه بشوند که من از سر این حق نخواهم گذشت. آن هم در حالی که می دانستند که وکلایشان بارها از جانب ایشان به من گفته بودند که اگر من از وصول پول این افراد چشم پوشی کنم ایشان حتی حاضر هستند مقدار قابل توجهی هم به عنوان پاداش زحمات چند ساله ام به من بدهند، اما من تمام آن پیشنهادات را رد کرده و تأکید اساسی من تنها بر این امر بود که باید طلب سرمایه گذاران کوچک، که طبق قرارداد بازپرداخت آن از سوی رضا پهلوی تضمین شده، پرداخت گردد.

با شکست کدخدا منشی هوشنگ انصاری، باز هم به دلایلی که قبلاً ذکر کردم، از تلاش به امید آشتی و حل قضیه از طریق حکمیت دست برنداشتم. در ماه آگوست، آزاده شفیق، دختر اشرف، به امریکا آمد. ما هر دو از کوچکی با هم مانوس بودیم، و رابطه دوستی خود را در تمام این سال ها حفظ کرده بودیم. یکدیگر را که دیدیم از ایشان خواستم که به فرح تلفن کند، شاید به اعتبار و واسطه گری ایشان مسئله حل شود. وی با فرح تماس گرفت. ولی فرح هم ظاهراً به اردوگاه رضا پیوسته بود و

تن به آشتی نمی داد.

پس از آن به رضا پهلوی، چه از طریق آشنایان مشترک، و چه به طور رسمی از طریق وکیل، پیشنهاد کردم که هر یک از طرفین حکمی تعیین کنیم و آن دو حکم شخص سومی را برگزینند و هر چه رأی این هیأت شد بپذیریم. اما رضا این پیشنهاد را هم رد کرد (سند شماره ۵).

پس از آن چند پیشنهاد دیگر برای رفع اختلاف از طریق مذاکره و کدخدانمنشی دادم، که در یکی از آن ها تمام موارد اختلاف و شرایط رفع اختلاف را در جزء ذکر کردم (سند شماره ۶). اما باز هم رضا نپذیرفت.

آخرین نکته که در مورد ماجرای این سال گفتمی است وضع بانک و شرکت نفت است. اینجانب بارها و بارها به رضا پهلوی پیام دادم که اگر مخارج جاری این مؤسسات را نپردازد، دیر یا زود مجبور خواهیم شد آن ها را تعطیل کنیم. به ویژه که عدم رسیدگی به شرکت نفت خسارات بسیاری بر چاه ها می زد و دایر کردن دوباره آن ها به هزینه سنگینی نیاز داشت.

به هر حال، در ماه نوامبر برای آخرین بار به آنان اعلام کردم که اگر هر چه زودتر اقدامی نکنند ناگزیر خواهم شد آن دو مؤسسه را تعطیل و کارمندان آن ها را اخراج کرده و دفتر شرکت را ببندم، که بالاخره نیز در پایان سال به اجبار چنین کردم و بدین ترتیب سال ۱۹۸۹ تبدیل به سالی شد که کار شرکت ها متوقف ماند، حکمیت ها برای رفع اختلاف به جایی نرسید، و لجبازی رضا باعث شد که رفته رفته در اینجا، آنجا شایعه این اختلاف به گوش ها برسد.

اوایل سال ۱۹۹۰، قصد مسافرت به سوییس را داشتم که متوجه شدم رضا پهلوی مدتی قبل علیه من به دادگاه های آنجا شکایت جنایی کرده، و حتی خطر آن است که در سوییس توسط پلیس توقیف شوم. این همه ناجوانمردی مرا بسیار خشمگین کرد. اما باز هم به توصیه دوستان، که مرتب از من می خواستند که نگذارم باکشیده شدن مسئله به

دادگاه افراد زیادی خسارت ببینند، بر خود مسلط شدم. اما از آن سو رضا پهلوی و یارانش که در مقابل سکوت من گستاخ تر می شدند، بالاخره پرده را دریده و دعوا را به دادگاه کشانیدند. آنان چنان بی محابا رفتار کردند که درست در روز عید نوروز علیه من به دادگاه فدرال شکایت بردند. در آن شکایت همان ادعاهای کهنه را تکرار کردند و از من خواستند که کلیه اسناد و صورتحساب ها را بلافاصله در اختیارشان بگذارم، و مدعی شدند که من از انجام این کار خودداری می کنم. این درحالی بود که من بارها، از جمله هفته قبل از آن، اعلام کرده بودم که حاضر به دادن کلیه صورت حساب ها هستم. (سند شماره ۷)

در این شرایط برای اتمام حجت، و بنا به اصرار و توصیه دکتر کاظمیان پیش از شروع به دفاع و حمله متقابل، باز هم پیشنهاد صلح دادم. حتی توسط وکیلیم به رضا نوشتم که اگر حکمیت را بپذیرد نه تنها هر آنچه را که او می خواهد تحویل می دهم، بلکه وصول کلیه پول سرمایه گذاران کوچک را هم محول به وصول طلب خودمان از شرکت E.F.Hutton می نمایم، تا ایشان یک دینار از جیب خود نپردازند، و از حدود ۹ میلیون دلاری که وصول خواهیم کرد سهم این افراد پرداخته شود. هم چنین برای ابراز نهایت حسن نیت اعلام داشتم که اگر ایشان این شرط را بپذیرد، بلافاصله خانه ایشان که در گرو پول این افراد است آزاد می کنم، و تمام سهام «شرکت مدینه» را نیز به ایشان واگذار می نمایم و برای خودم بابت زحمات تمامی این سال ها ادعایی نمی کنم. در حالی که بر طبق اسناد موجود، در تمام مدت هفت سال گذشته هیچ گونه برداشتی نکرده بودم. و در تمام این سال ها، چون از نظر مالیاتی به نفع من بود، با پیشنهاد رضا پهلوی که دریافت حقوق خود را به تعویق بیندازم موافقت کرده بودم.

پس از آن که رضا پهلوی حتی چنین پیشنهادی را رد کرد دیگر برایم یقین شد که ایشان نه در اندیشه حل مسئله یا به دست آوردن پول و

ندادن حقوق افراد، که در خیال سرکوب من است و در این راه پروای هیچ کس و هیچ چیز را ندارد و اطرافیان‌شان نیز برای کسب منافع خود هر روز او را جری تر می کنند. آنان آشتی خواهی مرا به پای ضعف من گذاشته اند و به علت خصلت ضعیف کشی خود میدان را برای ابراز قدرت، و به قول معروف زهر چشم گرفتن مساعد دیده اند، حتی از چندین نفر از نزدیکان و خویشاوندان مشترکمان شنیدم که یارانش مرتب به او می گویند اگر نتوانی انصاری را شکست بدهی چگونه می خواهی مدعی شوی که می توانی دولت ایران را شکست بدهی. تو باید با کوبیدن هر چه بیرحمانه تر او قدرت خود را به مردم نشان دهی و به همه بفهمانی که کسی نمی تواند در برابر تو قد علم کند.

با اطلاع و یقین از این امر، از وکیل خود خواستم که او هم وارد عمل متقابل شود و به آنان ابلاغ کند که به دنبال دعوای خود دادگاه بروند و ماجرا را در آنجا حل خواهیم کرد.

شکایت به دادگاه فدرال

در یازدهم آوریل ۱۹۹۰ طی شکایت مفصلی، رضا پهلوی و خانواده اش برای من و ۹ تن دیگر، به عنوان همدستان اینجانب، اخطاریه فرستادند و خواستار آن شدند که تمام حساب های بانکی و صورت مایملکمان را در اختیار آنان بگذاریم.

اما از آنجا که ادعاهای آنان بی اساس بود، با وجود وکلای زبردستشان، نخست در مورد اخطاریه شکست خوردند، و سپس کل دعوا در آن دادگاه به اشکال برخورد. زیرا بر طبق قوانین امریکا لازمه اقامه دعوی در دادگاه فدرال اعلام ملیت است. در حالی که رضا ملیت خود را «بی وطن» یا **stateless** اعلام کرد. از آن رو که بر طبق قوانین امریکا هر مدرکی که به دادگاهی ارایه می شود قابل استفاده عموم است و هر کس می تواند نسخه ای از آن ها را دریافت دارد، مگر در موارد بسیار

معدودی مثل امنیت ملی که قاضی به صراحت مدرکی را از این قاعده مستثنی می دارد، لذا مدارک مطرح شده در دادگاه در اختیار روزنامه ها قرار گرفت و چگونگی دعوا از پرده بیرون افتاد و علنی شد. روزنامه های واشنگتن تایمز، وال استریت ژورنال، واشنگتن بیزنس ژورنال، در این مورد و سایر موارد مطالبی نوشتند. و بالاخره در مقاله ای که در روزنامه معتبر وال استریت ژورنال در چهارم می ۱۹۹۰ چاپ شد، در پاسخ به این سؤال خبرنگار که «آیا آقای رضا پهلوی ایرانی است؟» وکیل ایشان به همین بسنده کرده که «آقای رضا پهلوی امریکایی نیست.» همین عدم اعلام ملیت ایرانی رضا پهلوی از سوی وکیل ایشان، و بعد هم دستیابی به مدارک دادگاه، سبب شد که نخست مطبوعات امریکا و سپس رسانه های جمعی ایرانی خارج از کشور مسئله اعلام بی وطنی و کتمان هویت ایرانی ایشان را به زیر سؤال بکشند. بعد هم با کمال تعجب دفتر ایشان با عنوان «دفتر مخصوص شاهنشاهی» اطلاعیه ای با امضاء احمد اویسی دادند و این مسئله را با وجود مدارک دادگاهی افسانه و جعل خواندند.

شکست در دادگاه فدرال

به هر حال، وکلای ایشان که متوجه شکست خود در این مرحله شدند با وکیل من آقای ریچارد تومار (Richard Tomar) تماس گرفته، و پیشنهاد کردند قبل از صدور حکم دادگاه فدرال، مبنی بر عدم صلاحیت خود در رسیدگی به این دعوا، وکلای رضا پهلوی اقامه دعوی خودشان را پس بگیرند که وکیل من پذیرفت.

در این فاصله، دکتر کاظمیان که دوست مشترک ما بود با من تماس گرفت و پیشنهاد کرد که پا در میانی کند. گفت: با رضا پهلوی صحبت کرده ام و به او قبولانده ام که این لجن را هر چه کمتر به هم بزنند بهتر است. به ایشان گفتم، به خاطر شما با وجود تمام این مسایل و

دردسرهایی که ایجاد کرده اند مصالحه را می پذیرم. ایشان چندین روز با تلاش بسیار واسط دو طرف شدند. پس از رفت و آمدها و جلب توافق دو طرف بر سر مسایل مورد اختلاف، بالاخره گفتند: همه چیز مورد توافق قرار گرفته است، قرار است که در تاریخ ۲۳ آوریل، وکیل شاهزاده رضا پهلوی و اینجانب به دفتر وکیل شما بیایم و مطالب مورد توافق را نوشته و امضاء کنیم. ساعت سه بعد از ظهر، بر طبق قرار به دفتر وکیل رفتیم. دکتر کاظمیان هم آمده بود، اما از وکیل رضا خبری نشد.

دکتر کاظمیان که از این خلف وعده و تلون مزاج رضا پهلوی خشمگین شده بود، بالاخره مسایل توافق شده را نوشته و تلفنی برای او خواند، که رضا با آن ها موافقت کرد و قول داد فردا خودش آن را امضاء کند. اما فردا بار دیگر تغییر نظر داد، و یا در حقیقت مثل معمول به آسانی نظرش را تغییر دادند، و از قول خود بازگشت و توافقنامه را امضاء نکرد.

دعوی من

پس از عدم موفقیت در دادگاه فدرال به تاریخ دوم ماه مه ۱۹۹۰، شاهزاده رضا پهلوی در دادگاه ایالتی ویرجینیا علیه من اقامه دعوا کرد. ولی این بار من مصمم شده بودم که حال که ایشان به هیچ طریقی دست از حمله بر نمی دارد و ملاحظه هیچ امری را نمی کند، از حالت دفاعی مطلق درآمده و برای احقاق حقوق خویش اقدام کنم. و من در برابر خدای خود و وجدانم آسوده خاطرم زیرا خدای من شاهد است. برای حفظ آبروی دیگران حاضر بودم که از کلیه حقوق شخصی خود در گذرم. اما از آنجا که خداوند بر هر مسلمانی وظیفه کرده که در برابر دشمن بجنگد، حال که شاهزاده شرایط را چنین کرده، من نیز وظیفه دارم که اقدامات قانونی لازم را انجام دهم تا هم حق خود را دریافت دارم و

هم حقوق دیگران را وصول کنم به همین ملاحظه در تاریخ ۲۲ ماه می علیه رضا پهلوی اقامه دعوا کرده، و برای خسارت وارده و سهم خود از معاملات در طی ۷ سال گذشته ۶۵ میلیون دلار از رضا پهلوی مطالبه کردم. من این را یک حق مسلم خود می دانم، و بر آن هستم، که به یاری خداوند ایشان را تا آخرین سنگرش تعقیب کنم، و حق را جایگزین ادعاهای باطل بنمایم.

ضمائم

اسناد

آتابای، فتح الله / ۵۹، ۱۷۹، ۲۱۷

آتابای، کامبیز / ۱۶۷، ۱۹۱، ۲۱۷

آتش (روزنامه) / ۲۱۵

آدل فای (دانشگاه) / ۴۰

آذربایجان / ۳۱۵

آرام (آیت الله) / ۱۲۸

آرام، احمد / ۴۵، ۳۶۸

آرمئو / ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۴

آرمائو / ۱۷۸، ۱۹۵، ۱۹۶

آریامهر / ۴۱

آریانا (تیمسار) / ۲۱۹، ۲۲۰

آسپین (Aspen) / ۱۴۱، ۲۹۰

آفریقا / ۳۶، ۲۵۸

آفریقای جنوبی / ۱۷۷

آقایان، فلیکس / ۵۴، ۵۵

آکینو / ۱۸

آگادیر / ۲۲۴، ۲۶۳

آل احمد، جلال / ۵۷

آلمان / ۲۰۸، ۳۵۶

آمستردام / ۳۰۵

آموزگار، جمشید / ۴۲، ۷۳، ۵۲، ۷۴، ۸۹، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶،
۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۱۳

آنتی لیس / ۳۰۳

آندرہ اُتی / ۱۵۰

آنگولیا / ۳۴۳

آهی، شهریار / ۱۹۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۴،
۲۶۵، ۲۷۱، ۲۶۷، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۶، ۲۹۰، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۴۸

آیزنهاور / ۹۸، ۱۰۷

اتابکی / ۱۵۸

اتاق صنایع و بازرگانی / ۱۱۷

اتریش / ۲۸۲

اداره تبلیغات و انتشارات / ۲۱۵

اداره مبارزه با مواد مخدر / ۱۷۷

ارتش آزادیبخش ایران / ۲۱۹، ۲۲۰

ارتش نجات بخش / ۲۶۹

اردلان / ۱۳۵، ۱۵۸

اردن / ۹۱، ۹۲، ۱۸۶، ۲۱۲

اردوبادی (دکتر) / ۴۰

اروپا / ۱۵، ۴۲، ۹۵، ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۷۲، ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۳۲، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷،
۳۵۹

اریکسون، مریان / ۲۶۳

ازهارای (ارتشبد) / ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۵۴

اسپانیا / ۹۱، ۲۱۹، ۳۳۲

اسپرینگ فیلد / ۲۸۵

استادیوم آزادی / ۴۱، ۱۱۲

استرالیا / ۱۲۵

اسرائیل / ۲۲۰

اسموک، مرین / ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷

اسمیت، کریستوفر / ۳۰۳، ۳۰۵

اصفهان / ۹۷، ۱۲۷، ۱۴۷

اصفهانى، عبدالکريم / ۸۴، ۸۹، ۹۰

اصلاحات ارضى / ۹۸

اطلاعات (روزنامه) / ۱۱۱، ۱۲۰

اعتماد امینى، عبدالله خان / ۲۸۷

اعتماد امینى، یاسمین / ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲

اعلم / ۱۵۸

ص: ۴۰۷

اعلم، مجید / ۶۰

اعلم، ناز / ۵۶

افخمی / ۷۳، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۲

افخمی (سردار) / ۹۷

افخمی، غلامرضا / ۷۲، ۱۳۸، ۲۰۲، ۳۲۲

افخمی، مهناز / ۲۷۴، ۳۲۳

افشار / ۱۵۸

افشار (دکتر) / ۲۰۸

افشار، اصلان / ۲۰۸

افشار، شهرزاد / ۸۷

افغانستان / ۳۹، ۲۳۲

اقبال، منوچهر (دکتر) / ۶۱، ۹۸، ۱۰۸

الموتی، مصطفی / ۱۸۰

الهی، سیروس / ۲۷۰، ۳۱۳

الیاسی / ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱

ام. آی. تی / ۲۲۳، ۲۹۹

امانوئل، ویکتور / ۹۷

امجدی (تیمسار) / ۱۳۹

امریکا / ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۳۱، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۹، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۹۲، ۹۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹

،۱۹۵ ،۱۹۴ ،۱۹۳ ،۱۹۱ ،۱۹۰ ،۱۸۶ ،۱۸۱ ،۱۸۰ ،۱۷۷ ،۱۷۶ ،۱۷۵ ،۱۶۵ ،۱۶۴ ،۱۵۵ ،۱۵۱ ،۱۴۱ ،۱۳۵ ،۱۳۴ ،۱۳۳ ،۱۱۵ ،۱۱۶
،۲۴۹ ،۲۴۸ ،۲۴۷ ،۲۴۶ ،۲۴۵ ،۲۴۲ ،۲۴۱ ،۲۳۹ ،۲۳۸ ،۲۳۵ ،۲۳۴ ،۲۳۲ ،۲۳۰ ،۲۲۷ ،۲۲۳ ،۲۱۸ ، ۲۱۳ ،۲۱۲ ،۲۱۰ ، ۲۰۹ ،۲۰۲
،۲۹۲ ،۲۹۱ ،۲۹۰ ، ۲۸۸ ،۲۸۷ ،۲۸۶ ،۲۸۴ ،۲۸۱ ،۲۷۹ ،۲۷۵ ،۲۷۲ ،۲۷۰ ،۲۶۹ ،۲۶۸ ،۲۶۷ ،۲۶۵ ،۲۶۳ ،۲۵۸ ،۲۵۷ ،۲۵۴ ،۲۵۰
،۳۶۸ ،۳۶۷ ،۳۶۴ ،۳۶۲ ،۳۵۹ ،۳۵۷ ،۳۵۴ ،۳۴۷ ،۳۴۵ ،۳۴۴ ،۳۴۲ ،۳۳۲ ،۳۲۸ ،۳۲۱ ،۳۱۹ ،۳۱۱ ،۳۱۰ ،۳۰۶ ،۲۹۸ ،۲۹۵ ،۲۹۳

امیر ارجمند، لیلی (جهان آراء) / ۱۷، ۵۳، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۷، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵

ص: ۴۰۸

امیربختیار، رستم / ۱۵۱

امیرصادقی، حسین / ۱۸۲، ۱۸۳

امیلیا / ۱۶۷۸

امینی / ۱۵۸، ۲۸۰

امینی (دکتر) / ۹۸، ۱۰۰، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۴، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۹۱، ۳۲۴

امینی، بهمن / ۳۱۳

انتشارات اطلاعات / ۱۷، ۵۵، ۱۱۳

انتظام، عبدالله / ۱۴۵

انتیادیس، الی / ۵۷، ۶۱

اندی / ۲۹۲

انصاری / ۷۰

انصاری، احمد / ۲۳۷

انصاری، مشاورالممالک / ۳۸

انصاری، هوشنگ / ۵۲، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۴۵، ۲۸۲، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۴

انقلاب سفید / ۹۹، ۱۰۵، ۱۷۵

انقلاب فرهنگی / ۷۷

انگلیس / ۳۹، ۴۰، ۵۰، ۵۳، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۷۶، ۱۸۲، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۶۶، ۳۰۵، ۳۳۲

انورسادات / ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۲

اوپیک / ۳۴۳، ۳۴۷

اویان (شهرک) / ۲۸۵

اویسی (تیمسار) / ۶۲، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۳، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵،
۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۱۶،
۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۰

اویسی / ۲۲۰، ۲۳۲

اویسی، احمد / ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۲

۲۶۷، ۲۶۸، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۲۸، ۳۴۶، ۳۶۸

اویسی، محمدرضا / ۲۵۴، ۲۵۵

ایادی (تیمسار) / ۲۵۱

ایادی (دکتر) / ۷۰، ۷۶، ۱۳۵، ۱۷۹، ۵۹

ایتالیا / ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۱۵۰، ۲۱۰

ایران / ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۶، ۴۹، ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۴۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۳۷

ایران در عصر پهلوی (کتاب) / ۱۸۰

ایران گیت / ۲۹۷، ۲۹۹

ایران نوین (حزب) / ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۲۱۱، ۲۵۲، ۳۰۰، ۳۱۳

ایران و جهان (روزنامه) / ۲۲۱، ۲۶۹

ایرانیان (حزب) / ۲۱۱

ب

باتمانقلیچ، بهمن / ۲۶۶، ۲۶۷

بازار مشترک / ۹۲

باشگاه ورزشی تاج / ۲۵۲، ۲۵۳

باغ ارم / ۱۴۴

بانک MBT / ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۶۰

بانک پارس / ۳۰۱

بانک تعاونی و توزیع / ۵۴

بانک تهران / ۳۴۳

بانک ساحلی (۳۴۳) / Offshore)

بانک عمران / ۲۴۴، ۲۲۳

بانک مرکزی / ۴۱

بانک واشنگتن / ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۰

باهاماس / ۳۷، ۴۲، ۱۵۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۸۳، ۱۹۱

ص: ۴۱۰

۱۹۲، ۱۹۵، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۰۳

باهرى، محمد / ۷۸

بحرين / ۲۱۰، ۲۹۰

بختيار، تيمور / ۹۸

بختيار، شاهپور / ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۴۴، ۲۷۸، ۳۲۰

بختياري / ۴۹، ۱۵۸

برقعى، محمد (دکتر) / ۳۳۷

بروجردى (آيت الله) / ۲۵۴

بروکسل / ۴۱، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۲۸۰

بريتانيا / ۹۹

بزرگمهر / ۲۱۵

بلژيک / ۳۸

بندر عباس / ۹۵، ۳۲۷

بنگاه حمايت کودکان و نوزادان / ۵۷

بنه (۳۶۱) / Bonne

بنیاد پهلوی / ۵۲، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۷۵

بنیاد محوی / ۶۴

بنیاد مطالعات فرهنگ ایران / ۲۷۴

بوشهر / ۲۶۸

بوشهری، پرویز / ۵۴، ۵۵، ۲۴۵

بوشهری، جواد / ۵۴

بوشهری، مهدی / ۵۴

بوعلی سینا (دانشگاه) / ۵۷

بهادری / ۵۹

بهبهانیان، جعفر / ۵۹، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۸۲

بهبودی / ۲۳۰

بهرامی، شاهپور / ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴

بیات / ۱۵۸

بیکر / ۳۴۷

بیمارستان المهدی / ۳۵

بیمارستان مخصوص کودکان / ۵۷

بیمارستان معادی / ۱۷۱

بیمارستان نیویورک / ۱۸۸

پ

پاتری (۳۴۶، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۰) / Patry

پاریس / ۱۶، ۴۹، ۸۰، ۱۲۱، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱

۱۹۲، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۱، ۲۸۱، ۲۹۱، ۳۲۴، ۳۲۷

پاری ماچ (مجله) / ۲۴۵

پاسارگاد / ۳۷

پاسخ به تاریخ (کتاب) / ۱۱۰، ۱۸۴

پاکستان / ۲۱۳، ۳۱۶

پالم پیچ / ۲۹۹

پالیزبان (تیمسار) / ۱۸۴، ۱۸۶

پان ایرانیست (حزب) / ۲۱۰، ۲۵۶

پاناما / ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۶۴، ۲۷۲

پرتوی، سیروس / ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۹، ۲۸۳

پرینستون (دانشگاه) / ۲۵۹

پزشکپور / ۲۱۰، ۲۵۶

پلاسید، بدر الدین / ۳۴۶

پلاسید (شرکت ساختمانی) / ۳۴۶

پنتاگون / ۲۹۵

پورشجاج / ۱۶۷

پوروالی، اسماعیل / ۲۳۹

پویان، انوشیروان (پروفیسور) / ۴۱، ۷۲

پهلبند / ۹۶، ۱۶۸، ۱۷۵

پهلوی / ۲۶، ۳۵، ۳۶، ۶۷، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۲، ۱۷۳،
۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۸۸، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۴۴، ۳۵۸، ۳۵۹

پهلوی، احمدرضا / ۱۷۸، ۱۸۰

پهلوی، اشرف / ۴۹، ۵۴، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۲، ۸۵، ۹۵، ۹۶، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۷،
۲۱۹، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۰۰، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۴۸، ۳۶۴

پهلوی، حمیدرضا / ۱۶۳، ۱۷۷

پهلوی، رضا / ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۷، ۳۱، ۴۳، ۶۰، ۸۷، ۱۴۲، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۴

۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۵، ۲۳۳، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۸، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۵،
۲۹۶، ۲۹۴، ۲۹۱، ۲۸۱، ۲۷۸، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۲، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۳، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۱، ۲۳۹،
۳۴۰، ۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۷، ۳۳۲، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۲۸، ۳۲۵، ۳۲۴، ۳۲۲، ۳۲۱، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۱۴، ۳۰۸، ۳۰۷، ۳۰۶، ۳۰۰، ۲۹۸،
۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۴۴، ۳۴۳، ۳۴۲، ۳۴۱،
۳۷۰، ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۷، ۳۶۶، ۳۶۵

پهلوی، شمس / ۳۰۶، ۳۰۳، ۳۰۲، ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۶۸، ۹۷، ۹۶، ۹۷ / ۳۰۶

پهلوی، شهناز / ۳۰۷، ۱۸۱، ۱۸۰، ۷۱، ۴۹

پهلوی، عبدالرضا / ۱۷۷، ۹۶، ۸۶، ۸۵

پهلوی، علی / ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۲، ۶۱

پهلوی، علیرضا / ۳۶۲، ۳۶۱، ۳۴۹، ۳۴۸، ۳۴۲، ۲۵۹، ۱۸۱، ۶۷، ۶۶، ۶۱

پهلوی، غلامرضا / ۳۱۴، ۲۰۹، ۱۷۹، ۱۷۶، ۱۲۶، ۸۰، ۷۹

پهلوی، فاطمه / ۱۷۹، ۱۷۶، ۱۴۳، ۱۰۴، ۹۷، ۹۰، ۸۵، ۶۷، ۵۲

پهلوی، فرحناز / ۳۰۰، ۲۶۳، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۱۸۱

پهلوی، لیلا / ۳۰۰، ۱۸۱

پهلوی، محمدرضا (شاه) / ۷۴، ۷۲، ۷۰، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۲، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۶، ۵۵، ۵۳، ۵۱، ۴۹، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۱، ۳۰، ۱۷، ۱۶ / ۱۳۱، ۱۲۸، ۱۲۵، ۱۲۲، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۰، ۹۹، ۹۴، ۸۸، ۹۰، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۰، ۷۸، ۷۷، ۷۶،
۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۹، ۱۴۷، ۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۶، ۱۳۳، ۱۳۲

۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵،
۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۳۲، ۲۵۲، ۳۰۳

پهلوی، محمود رضا / ۱۷۷، ۱۷۹

پهلوی نیا، شهرام / ۶۷، ۷۲، ۱۷۷، ۱۸۹

پیراسته، مهدی / ۲۴۷، ۲۴۸، ۳۱۴

پیرنیا، لوسیا / ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۹۶

پیروز، منوچهر / ۱۰۱

پیشرو / ۱۱۰

پیمان سنتو / ۴۵

ت

تامارا (محلّه) / ۱۲۱

تبریز / ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۷

تجدد / ۲۱۰

ترکیه / ۴۵، ۲۱۹، ۲۷۰، ۳۱۶

ترنر (دریاسالار) / ۱۰۳

ترومن / ۱۰۷

تگزاس / ۲۹۵، ۲۷۰، ۳۰۴

توتو / ۶۸

توسعه کن (شرکت) / ۴۱

تهران / ۱۸، ۳۸، ۴۱، ۵۰، ۵۷، ۶۲، ۷۱، ۷۲، ۷۹، ۹۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳،
۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۵۲، ۲۶۸، ۲۹۵

تهران مصور (مجله) / ۱۳۴

ث

ثابتی، پرویز / ۲۷۲

ثریا (ملکه) / ۴۹، ۱۷۵، ۲۷۴، ۳۰۷

ج

جامعه الازهر / ۲۵۴

جانسون / ۱۰۷

جاوری / ۳۰۳، ۳۰۵

جبهه نجات / ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۲۴

جرج واشنگتن (دانشگاه) / ۳۰۹

ص: ۴۱۴

جشن هنر شیراز / ۸۷ / ۱۴۴

جعفری، شعبان / ۲۵۴

جعفریان / ۱۰۱

جکسن، ویلیام / ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱

جکس ویل / ۲۲۷

جلیلی / ۴۰

جمهوری خلق مسلمان (حزب) / ۱۳۳

جوادی، فریدون / ۵۷، ۵۸، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۶، ۹۷، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۶، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۲، ۳۲۲

جوانان (مجله) / ۱۳۴

جهان بین / ۱۶۶، ۳۳۰

جهان تربیت (مدرسه) / ۳۹

جهانبانی / ۷۱

جهانشاهی (دکتر) / ۴۱

جی، شاپور / ۵۵

چ

چکسلواکی / ۹۲، ۹۳

چین / ۷۰، ۱۶۵، ۲۰۲

ح

حاجبی، محمود / ۵۲، ۶۰، ۸۱

حاج علی آقا / ۱۳۱

حجت (سپهبد) / ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۸۲

حجت کاشانی، بهمن / ۶۳

حجت کاشانی، علی / ۶۳

حزب اسلامی / ۱۳۲

حزب رستاخیز / ۵۶، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۸۹، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۵، ۲۵۵، ۳۱۳

حزب مردم / ۶۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۱۱، ۳۰۰

حزب ملیون / ۶۱

حضرت سلیمان / ۲۵۷

حکمت، هرمز / ۲۷۱، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۲

خ

خاتم (تیمسار) / ۹۰، ۱۰۴، ۱۴۳، ۱۷۶

خاله تاجی / ۱۳۶

خانه نجات / ۲۷۱

خبرگزاری پارس / ۲۱۵

خراسان / ۳۱۲

ص: ۴۱۵

خزیمه اعلم (سناتور) / ۵۶

خزیمه اعلم، پرویز / ۵۶

خسروانی (سپهبد) / ۲۸۲

خسروانی / ۳۱۴

خسروانی، پرویز / ۲۵۲

خسروانی، عطاءالله / ۱۰۸، ۲۵۲

خسروانی، کیوان / ۸۶

خسروانی، هاشم / ۲۳۶

خسروشاهی / ۸۶

خلعتبری / ۴۵، ۱۱۲، ۲۱۰

خلیج فارس / ۷۳، ۷۴، ۱۰۱، ۲۱۰، ۲۲۹، ۳۲۷

خمینی (آیت الله) / ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۳۰، ۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۳۱، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۸۲، ۳۰۱، ۳۱۱،

۳۱۲، ۳۱۹

خواف / ۳۱۲

خوانساری، پرویز / ۳۲۰

خوانساری، مهرداد / ۳۲۰، ۳۲۱

خورشیدی، ش / ۳۲۵

د

داداش پور / ۲۷۱، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۳۲

دادگاه ایالتی ویرجینیا / ۳۶۹

دادگاه فدرال آمریکا / ۱۵

دارالتقرب / ۲۵۴

داز / ۵۶

دالاس / ۲۹۳

دانشکده اقتصاد / ۷۵، ۷۴، ۷۲، ۷۱، ۴۱

دانشکده علوم اجتماعی / ۲۵۵

دانشگاه اقتصاد / ۴۱

دانشگاه تهران / ۳۰۴، ۲۵۵، ۷۱، ۵۷، ۵۳

دانشگاه شیراز / ۲۴۰

دانشگاه ملی / ۳۲۲، ۳۱۳، ۳۱۲، ۷۸، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۴۱

دانشور، سیمین / ۵۷

دیرستان البرز / ۳۹

درخشش، محمد / ۲۳۹

دریابگی / ۲۳۷، ۱۴۵، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۳۹

ص: ۴۱۶

دریابگی، جواد / ۴۳، ۴۶، ۶۸

دزنوا / ۲۴۵، ۳۱۶

دشت ناز / ۸۵، ۹۶

دفتر مخصوص / ۵۱

دفتری (تیمسار) / ۵۳

دفتری، لیلی / ۵۳

دلو / ۱۵۸

دوبی / ۳۲۷

دولو، امیر هوشنگ / ۵۲، ۶۲، ۶۳، ۹۰، ۱۷۹

دویکی (دکتر) / ۱۹۵

دها / ۷۵، ۷۶

دیبا / ۸۸

دیبا، احمد / ۵۸

دیبا، ژاله / ۲۳۶

دیبا، فرح (شهبانو) / ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۳۹، ۴۳، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۷، ۲۳۵، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۱، ۳۶۲

دیبا، فریده (مادر فرح) / ۴۷، ۴۸، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۸۹، ۹۷، ۱۳۶، ۱۶۷، ۱۷۰، ۲۳۷، ۳۰۲

ديبا، كامران / ٥٦

ديبا، محمود / ٥٨، ٨٦، ٢٣٦

ديبا، يحيى / ٥٦، ٥٧

ديور، مايكل / ٢٤٧

ر

رائد / ٧٩، ١٩٤، ٢١٩، ٢٣٨، ٢٣٩، ٣٢٠

راجرز، ويليام / ١٨١

راديو جبهه نجات / ٢٢١

راديو نجات ايران / ٢٠٣، ٢١٧

ص: ۴۱۷

راکفلر، نلسون / ۱۷۸، ۱۹۵، ۲۱۳، ۲۶۴، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۵۸

رام (دکتر) / ۲۲۲، ۱۶۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۳۰۱

رام، افسانه / ۲۴۴

رام، هوشنگ / ۲۲۳، ۲۴۴

رامبد، هلاکو / ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۸۲، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۷

رامسر / ۷۷، ۷۸، ۸۵، ۱۱۹

رباط / ۲۱

رجالی، سیمین / ۷۳، ۴۱، ۷۶، ۷۷

رجوی، حسین / ۲۸۲

رستوران کلبه / ۲۸۰

رشیدی مطلق / ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۵۷

رشیدیان / ۵۳

رضائی / ۱۰۱

رضاشاه / ۸۳، ۱۰۸، ۱۵۸، ۱۶۵

رضوانی، سعید (سپهبد) / ۲۲۰

رفراندوم ششم بهمن / ۹۸

رفیع زاده، منصور / ۱۹۳، ۲۵۵

رم / ۴۰، ۸۲

رمزکیت / ۳۹

روحانی (مهندس) / ۱۴۰

روزگار نو (نشریه) / ۲۳۹

روزولت، آرچی / ۳۱۱، ۳۱۲

روس / ۲۳۲

روسیه تزاری / ۳۸

روشنیان، کریم / ۲۵۶

ریاحی (سپهد) / ۷۳، ۷۴، ۷۵

ریاحی، فرهاد / ۵۷

ریاضی (مهندس) / ۵۲، ۱۰۸

ریپورتر، شاپور / ۵۵

ریچارد تومار (Richard Tomar) / ۳۶۸

ز

ز، شاه پری / ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۸۶

زاهدی، اردشیر / ۴۹، ۵۳، ۶۵، ۱۰۳، ۱۶۷، ۱۴۰، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۷،

۳۱۴، ۳۲۰، ۳۴۵

زاهدی، مهناز / ۱۸۰، ۱۸۱

زنجان / ۲۸۷

ص: ۴۱۸

زنگنه / ۱۵۸

زوریخ / ۶۳

ژ

ژنو / ۳۸، ۶۳، ۲۶۸، ۲۷۲

ژوهانسبورگ / ۳۶

س

سازمان اطلاعات و امنیت ساواک

سازمان امنیتی اسرائیل (موساد) / ۲۷۲

سازمان برنامه / ۸۸، ۸۹

سازمان تربیت بدنی / ۵۵، ۸۲

سازمان زنان / ۳۲۳

سازمان سیا / ۱۷، ۱۸، ۱۹۳، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷،
۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۸، ۳۲۸، ۳۴۸

سازمان فدائیان خلق / ۳۲۵

سازمان مبارزه با بیسوادی / ۳۲۳

سازمان ملل / ۳۸، ۴۰، ۴۶، ۷۰، ۲۰۸، ۲۹۵

سانت‌آبارا (دانشگاه) / ۴۰

سائفرانسيسكو / ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۱۲

ساواک / ۷۷، ۱۱۴، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۹۳، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۲، ۳۲۴

سپید و سیاه (مجله) / ۱۳۴

ستاد بزرگ ارتشتاران / ۵۱

ستار / ۸۵

ستاره سنگی (۳۰۳) / Stone Star

سرافراز، حسین / ۲۶، ۲۸، ۳۰

سرخامی / ۳۵۶

سردار افخمی، علی / ۵۷

سرهنگ زاده، کورس / ۸۴

سعدآباد / ۳۶، ۶۸، ۸۴، ۸۶، ۱۲۳، ۱۳۵

سعدی / ۲۳۳

سلطان قابوس / ۲۴۱

سلیمانی، امیر / ۷۹

سن موریتس / ۶۲، ۷۰، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵

ص: ۴۱۹

سنا / ۵۲، ۱۰۸، ۱۱۸

سنجایی، کریم (دکتر) / ۱۳۲، ۱۴۵، ۱۴۹

سوئد / ۲۶۳

سوئز / ۱۰۱

سوربن (دانشگاه) / ۳۲۴

سولیوان، ویلیام / ۱۰۳

سویس / ۲۳، ۶۲، ۶۳، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۵۱، ۲۷۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۴، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۴۲، ۳۵۶، ۳۶۵

سهراب / ۲۳

سیاسی، علی اکبر (دکتر) / ۱۴۵

سیستان / ۳۵

ش

شاپوریان / ۲۲۱، ۲۳۲، ۲۳۳

شاه عبدالعظیم / ۲۱۵

شاهقلی (دکتر) / ۸۸، ۲۲۵

شرکت هواپیمایی آلیتالیا / ۳۰۰

شرنی پل / ۲۹۱

شریعتمداری / ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۶۶

شریف امامی / ۵۲، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۷۴، ۱۷۵

شفیق مصری، احمد / ۶۷

شفیق، آزاده / ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۱۷۶، ۱۷۷، ۳۶۴

شفیق، شهریار / ۶۷، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۳۲۷، ۳۳۲

شکارگاه خجیر / ۱۷۰

شکیب (خانم) / ۲۲۲

شمیران / ۱۳۴

شوراهای مشروطیت / ۲۳۵، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۷

شورای عالی هماهنگی / ۱۲۲

شوروی / ۳۹، ۲۴۸

شهبازی / ۱۰۱، ۱۶۷، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۶، ۳۰۲، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲

شه بندر / ۹۵

شهر سوخته / ۳۵

ص: ۴۲۰

شهرام / ۶۷، ۱۷۶، ۲۹۲

شهربانی / ۱۴۸

شهردار تهران / ۸۸، ۱۱۹

شهرزاد / ۹۷

شهرستانی / ۸۸

شهرک چشمه / ۴۱، ۸۸

شیبانی، مهدی / ۸۹

شیخ الاسلامی (دکتر) / ۱۴۰

شیخ زائد آل نهیان / ۲۴۱

شیخ شلتوت / ۲۵۴

شیراز / ۲۰۵

شیرازی، قوام الملک / ۶۷

شیرزاد، مرتضی / ۱۳۱، ۲۰۶

شیلات جنوب / ۷۳

ص

صابر، بیوک / ۱۹۲، ۱۹۳

صدام حسین / ۲۲۰

صدر، فضل الله / ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۲۹

صدری، مراد / ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸

صدیقی (دکتر) / ۱۴۱، ۱۴۵

صفا / ۳۲۴

صفاری، بیژن / ۸۶

صفاری (تیمسار) / ۸۶

صفویان (پروفیسور) / ۷۲، ۷۳، ۷۵

صمدیان پور (تیمسار سپہد) / ۱۴۸

صمصام الدولہ / ۱۴۱

صہبا، ابراہیم / ۳۱۲

ض

ضیائی (سناتور) / ۱۱۷

ط

طالش / ۳۰۰

طاہری، امیر / ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۵۰، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۴

ظ

ظاہری، رضا / ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷

ظہور و سقوط سلطنت پهلوی (کتاب) / ۱۷، ۴۹، ۱۱۴

ع

عالیمرد، امین / ۴۱، ۷۲، ۷۳، ۳۱۳

عامری (مهندس) / ۶۱

ص: ۴۲۱

عاملی / ۲۱۰

عباس خان / ۸۳

عثمانی / ۳۸

عدل، کتی / ۶۱، ۶۲

عدل، یحیی (پروفیسور) / ۶۱، ۶۷، ۳۱۸

عراق / ۱۱۲، ۱۹۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۶

عربستان سعودی / ۷۹، ۱۸۶، ۲۰۸، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۷۵، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۷

عظیمی (تیمسار) / ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۲۹

عقیلی پور / ۱۹۳

علا / ۴۹

علم / ۴۲، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۷۲، ۷۷، ۸۱، ۹۰، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۵۸، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۴۰، ۲۵۵، ۳۱۳

علم، اسد اللہ / ۵۸

علوی کیا (تیمسار) / ۱۹۳

عید فطر / ۱۴۹

غ

غروی، محمد (آیت اللہ) / ۷۹، ۸۰، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۵۵، ۱۶۴

غنا / ۱۶۷

ف

فارس / ۲۳۷، ۲۴۷

فاطمی، شاهین / ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۶۹، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۴

فخر الدوله / ۲۷۴

فدراسیون اسکی / ۵۴

فدراسیون تنیس روی میز / ۶۰

فرازمند، تورج / ۲۲۰

فرازیان (تیمسار) / ۳۱۸

فرانسه / ۴۹، ۵۴، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۰۱،

۳۲۵، ۳۳۲، ۳۵۳

فرخزاد، فریدون / ۲۵۲

فردوست، حسین / ۱۶، ۱۷، ۴۹، ۶۰، ۱۰۳، ۱۰۱، ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۷۵

فرودگاه مهرآباد / ۱۲۸، ۱۵۴، ۱۶۳

فروغی، محمدعلی / ۲۳۲، ۳۱۶

ص: ۴۲۲

فروغی، محمود / ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷،
۳۴۸

فرهاد (دکتر) / ۵۷، ۹۷

فلات ایران / ۳۰۶

فلاح / ۴۹

فلوریدا / ۲۲۷، ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۸

فورد / ۱۰۷

فوزیه / ۲۷۴، ۲۷۵

فویت، ژوئل / ۲۴۲، ۲۴۴

فیروز / ۱۵۸

ق

قاجار / ۳۸، ۱۰۱، ۱۵۷، ۱۵۸

قاسمی (دکتر) / ۱۷۹، ۲۲۹

قاسمی، رضا / ۲۰۹، ۲۱۰

قاهره / ۳۵، ۳۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۱۸،
۲۴۵، ۲۵۳، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۷۴، ۳۳۹

قراگوزلو / ۱۵۸

قره نی (سپهبد) / ۹۸

قریب، هرمز / ۸۱، ۲۰۸

قریشی، احمد / ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۴

قزوین / ۶۲

قشم / ۱۳۹

قصر قبه / ۱۷۳، ۲۰۷

قطب شمال / ۲۴۵، ۲۹۰

قطبی / ۳۹، ۳۱۳، ۳۲۲

قطبی، رضا / ۱۶، ۵۰، ۵۷، ۶۸، ۸۶، ۸۷، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۸، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۸۲،

۲۰۱، ۲۰۲

قطبی، فاطمه / ۴۳، ۴۶، ۴۸

قطبی، لوئیز / ۱۴۱، ۱۴۳

قطبی، محمد علی / ۱۴۱، ۱۴۳

قم / ۳۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۴۷

قمشه ای / ۲۱

قمی، محمد تقی (آیت الله) / ۲۵۴

ص: ۴۲۳

قوام، علی / ۶۷، ۱۵۸

قطریه / ۱۴۹

ک

کاخ الیزه / ۱۹۳

کاخ سفید / ۱۷، ۹۸، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۴۱، ۲۴۷، ۲۹۸

کاخ قبه / ۱۶۸

کارپاتی، امیلیا / ۵۷

کارتز، جیمی / ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۳۷، ۱۴۱

کارملو / ۲۲۸، ۲۴۶

کازابلانکا / ۲۲۴

کاظمی (تیمسار) / ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۲۹

کاظمیان / ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۷۹

کاظمیان، غلام (دکتر) / ۲۰۹، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۶۹

کاظمیه، اسلام / ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۶۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۰۱

کالیفرنیا / ۱۳۹، ۱۷۷، ۲۸۰

کانادا / ۵۵

کانون پرورش فکری کودکان / ۵۳، ۱۴۷، ۳۰۴

کانون مترقی / ۴۵

کتیه (۳۳۹، ۳۳۷، ۲۱۶، ۱۸۱، ۱۸۰) / Cottieh)

کردستان / ۲۷۰، ۳۲۸

کریمی، نصرت / ۲۹۲

کسرائی، بیژن / ۲۹۷، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴

کسروی / ۳۱۵

کلالی / ۳۰۱

کلین، رای (۲۶۵) / Ray Clayn

کمپ دیوید / ۱۹۷

کتی کت / ۳۶۰، ۳۵۲، ۳۴۶، ۳۴۵، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۹، ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۷۷، ۲۶۶، ۲۵۸، ۲۳۵

کندی، جان اف / ۲۹۵، ۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸

کنستانتین / ۹۳

کنفرانس اسلامی / ۱۶۶

کورس / ۲۹۲

کورش / ۳۷، ۳۵

ص: ۴۲۴

کویت / ۱۷۹، ۲۱۰

کهک قم / ۲۱۰

کیسی، ویلیام / ۲۴۷، ۲۶۵

کيسينجر / ۲۱۳

کيش / ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۴۴، ۱۵۳، ۲۹۴، ۲۹۵

کيوراناواگا / ۱۶۸

کيهان (روزنامه) / ۱۲۰، ۳۰۰

گ

گارد شاهنشاهی / ۹۴

گروه اندیشمندان / ۱۰۹

گلبایگانی (آیت الله) / ۱۲۷

گلسرخي، رضا / ۲۷۳، ۲۷۵

گنجی (دکتر) / ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۱، ۳۱۵

گنجی، منوچهر / ۸۰، ۱۰۹، ۲۱۸

گوگوش / ۸۴

گیلدا / ۹۰

ل

لاجوردی، حمید / ۲۶۳

لبنان / ۲۳۸

لندن / ۳۸، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۹، ۲۳۸، ۲۷۲، ۲۸۲، ۲۸۸، ۳۰۳، ۳۲۱، ۳۴۰، ۳۴۹

لوزان / ۱۸۱

لوس آنجلس / ۴۴، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۸۰، ۳۱۸، ۳۵۵

لوموند (روزنامه) / ۲۸۱

لیزا / ۵۸

لیلی / ۳۸

م

مارکس / ۲۳۱

مارگرت تاجر / ۲۴۰، ۲۴۱

ماکیاولی / ۳۱۶

متقی، امیر / ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱

متین دفتری / ۱۵۸

مجیدی، عبدالمجید / ۸۸، ۸۹، ۹۶، ۱۰۱

محمودی (دکتر) / ۲۱۸

محوئی / ۹۰

محوئی، ابوالفتح / ۶۳

ص: ٤٢٥

محوى، سهراب / ٨٦

مخبر السلطنه / ١٠٨

مدرسه رازى / ٥٣، ٥٧

مدرسه عالی شمیران / ٧٨، ٧٦، ٧٥، ٧٣، ٤١

مدنى، باقر / ٧٥

مدیترانه / ٢٠٢

مدینه (شرکت) / ٣٦٠، ٣٤٦، ١٦٥

مراکش / ٣١، ٣٧، ٤٣، ١٣٩، ١٦٤، ١٦٦، ١٦٨، ١٨٢، ١٩١، ٢٠٦، ٢٠٧، ٢٠٨، ٢١١، ٢١٢، ٢١٧، ٢٢٠، ٢٢٤، ٢٢٦، ٢٣٠، ٢٣٢،

٢٣٤، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٣٧، ٢٤٥، ٢٤٦، ٢٤٧، ٢٥٦، ٢٥٧، ٢٦١، ٢٦٢، ٢٦٣، ٢٧١، ٢٩١، ٣٠١، ٣١٦، ٣٢٨، ٣٣٩، ٣٤٥

مرعشى (آیت الله) / ١٢٧

مروت / ٣١٨

مسجد بازار شیراز / ٨٧

مسجد کرمان / ١٥٢

مسعود انصاری، احمد علی / ١٥، ١٦، ١٨، ٢١، ٢٢، ٢٣، ٢٤، ٢٥، ٢٦، ٢٧، ٢٨، ٢٩، ٣٠، ٣١، ٣٨، ٤٣، ٧٥، ٧٦، ٩١، ٩٣،

مسعود انصاری، عبدالحسین / ٣٨

مسعود انصاری، محمد علی / ٣٨

مصدق / ٥٣، ١٥٣، ١٧٥، ٢١٥، ٣١٨

مصر / ٤٣، ٩٢، ١١٦، ١٥١، ١٦٤، ١٦٦، ١٦٧، ١٦٨، ١٧٢، ١٧٣، ١٩١، ١٩٥، ١٩٧، ٢٠٧، ٢١١، ٢٥٤

معاون، مسعود / ٢٤٩، ٢٩٦، ٣٠٨، ٣١٧، ٣٢٦

معمدی، نادر / ۲۲۵، ۲۶۳

معزی نیا، آرام / ۲۲۶

معین زاده / ۱۹۳

معین زاده، جواد / ۱۹۳، ۱۹۶

معین زاده، هوشنگ / ۱۹۳، ۲۵۴

معینان، نصرت الله / ۵۱، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۲۲

مفید، اردوان / ۲۹۱

مکزیك / ۳۷، ۴۲، ۱۱۶، ۱۳۸، ۱۵۱

۱۹۵، ۱۹۲، ۱۹۱، ۱۸۵، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۶۴

مک لین ویرجینا / ۲۹۶، ۳۴۶

مکه / ۷۹، ۸۰

ملک حسن / ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۵۷، ۲۹۱، ۳۳۹

ملک حسین / ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۰۵، ۱۶۶، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۰۷

ملک خالد / ۲۰۷

ملک فاروق / ۹۲

ملک فهد / ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱

ملک فیصل / ۹۲

ملکه مادر / ۱۷۷، ۱۷۸

ممیز، حبیب / ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۲۷۰، ۳۱۸

من جاسوس روس ها در ایران بودم (کتاب) / ۲۵۶

منتصری (دکتر) / ۱۹۶

منصور، جواد / ۱۰۸

منصور، حسنعلی / ۴۵، ۹۹، ۱۱۸

منصور، رجبعلی / ۹۹

مهاجرانی، عباس / ۲۸۸

مهدوی / ۵۵، ۵۶، ۲۰۵

مهدی خان / ۸۳

میدان ژاله / ۱۳۳، ۱۴۹

میدلبرک / ۲۶۶

میرزا مسعود خان وزیر / ۳۸

میرفندرسکی / ۴۵

می سن (۲۲۶)/ Mason)

میلارد، کریستین / ۱۸۴

مین باشیان / ۹۶، ۱۷۵

ن

نائینی (سناتور) / ۱۱۸

ناصر / ۹۲

ناصرالدین شاه / ۳۸

ناوگان هورکرافت / ۶۷

نجات (نشریه) / ۲۶۹

نجف / ۴۵، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۳۳

نراقی، احسان / ۱۰۱، ۱۳۸

نرسی قربان (دکتر) / ۳۴۳

ص: ۴۲۷

نصر، سید حسین / ۵۹، ۱۳۸، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۳۱۳، ۳۲۲

نصرت الله خان / ۸۳

نصیری (ارتشبد) / ۱۴۰، ۲۵۲

نوروزی / ۲۲۸، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲

نوروزی، منصور / ۲۴۹، ۲۵۰

نوریه گا / ۱۷۲

نوشهر / ۵۰، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰

نویسی / ۱۶۶

نهاوندی، هوشنگ (دکتر) / ۵۷، ۵۹، ۸۱، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۳۸، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۵۵، ۳۱۳، ۳۲۱

نیک پور، منوچهر / ۳۰۱

نیک پی / ۸۸، ۱۴۰

نیکخواه، فرهاد / ۱۱۱

نیکسون، ریچارد / ۷۱، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۹۴، ۲۹۵

نیل / ۳۶

نیویورک / ۴۰، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۶۴، ۳۰۵

و

واتیکان / ۲۰۸

واشنگتن (نشریه) / ۳۳۳

واشنگتن / ۲۱، ۱۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۶۶، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۴۶

واشنگتن بیزنس ژورنال (روزنامه) / ۳۶۸

واشنگتن تایمز (روزنامه) / ۳۶۸

واگنر، مایک / ۳۰۶، ۳۴۵، ۳۵۸، ۳۶۰

وال استریت ژورنال (روزنامه) / ۳۶۸

والترز (ژنرال) / ۲۹۵

وثوقی، بهروز / ۸۵

وحدت / ۸۶، ۸۷

وحید، فرشاد / ۶۸

وحیدی (دکتر) / ۸۸

ودیعی، کاظم / ۲۵۴

وزارت اطلاعات / ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۱۵، ۲۳۲

وزارت آموزش و پرورش / ۲۷۰، ۲۸۲

وزارت امور خارجه / ۳۸، ۷۹

وزارت بازرگانی / ۵۴

وزارت بهداشت / ۷۲

وزارت دربار / ۴۲، ۵۸، ۵۹، ۲۱۷، ۲۴۰

وزارت راه / ۹۴، ۲۱۵

وزارت علوم و آموزش عالی / ۷۷

وزارت فرهنگ و هنر / ۹۶

وزارت کشاورزی / ۹۶

وزارت کشور / ۷۳، ۳۲۲

وزیر آب و برق / ۸۸

وزیر امور خارجه / ۴۵، ۱۱۲

وزیر بازرگانی / ۵۵

وزیر دربار / ۴۲

وزیر علوم و آموزش عالی / ۹۶

وزیر کشور / ۷۳

وکیل (دکتر) / ۴۰، ۴۳، ۲۰۸

ولیان (دکتر) / ۱۴۰، ۲۰۷

ونک / ۵۷

ویرجینیا / ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۶۱

ویرجینیای شمالی / ۳۴۶

ویلی برانت / ۲۱۳

ویلیام / ۲۹۰

ویلیامز / ۳۲۸

۵

هاروارد / ۲۲۳، ۲۹۹

هاشمی نژاد (تیمسار) / ۷۹، ۳۴۱

هالیوود / ۴۴

هاوایی / ۲۸۶، ۲۹۱

هایده / ۸۴، ۸۵

هایزر (ژنرال) / ۱۰۲

هتل هیلتون / ۲۴۰، ۲۸۵، ۲۹۹

هخامنشی / ۳۵، ۳۷

هدایت / ۱۵۸

هلمز، دیک / ۲۴۷

هلمز، ریچارد / ۲۴۷

همایون، داریوش / ۱۱۲، ۱۴۰، ۳۱۵

همدان / ۵۷

همدم السلطنه / ١٧٧، ١٧٩

همراز / ١٦٦، ٣٣٠

هند / ٣٩

ص: ۴۲۹

هنگ کنگ / ۲۷۳

هویدا، امیرعباس / ۴۲، ۴۵، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۱، ۸۴، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۴۰، ۲۰۵، ۲۱۳، ۲۷۰، ۳۰۰، ۳۱۳، ۳۲۴

هویدا، عین الملک / ۹۹

هیراد / ۵۱، ۲۱۵

ی

یزدان پناه (سپهد) / ۸۲، ۸۳

یزدانی، هژبر / ۱۰۱

یمانی، زکی / ۳۴۷

یول براینر / ۲۲۳، ۲۶۲، ۲۸۶

یونان / ۹۱، ۹۳، ۹۴

E.F.Hutton / ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۳، ۳۶۶

Euro- American Petrol Corporation / ۳۴۴

Fairfield / ۳۴۵

Gainer (شرکت) / ۳۴۶

Riggs (بانک) / ۳۵۲، ۳۵۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

گام‌های

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

